یوسف زلیخا
ناظم خراسانی

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

۱۳۸۱

کتابخانه مجلس ش...
کتاب یوسف و زلیخا
مؤلف ناظم هروی
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۸۷۰۸۴۲
شماره ثبت کتاب ۵۰۸۰۹

۲۲۵۹

خطی ، فهرست شده ،
۲۷۰۰

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: یوسف و زلیخا
مؤلف: ناظم هروی
مترجم
موضوع
شماره دفتر ۸۷۳۲۸۷
شماره ثبت کتاب ۵۰۸۰۹
۲۷۰۰

خطی - فهرست شده -
۲۷۰۰

یوسف زلیخا
ناظم خراسانی

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: یوسف و زلیخا
مؤلف: ناظم هروی
مترجم:
موضوع:
شماره قفسه: ۸۷
۲۷۰۰
شماره ثبت کتاب: ۵۰۸۰۹

خطی - فهرست شده
۲۷۰۰

شعبه م ٨

في شهر جماد الثاني سنة ١٢٦١

ملت شرعیه
٩٦ - ٧٦

ملت علی امیری
١٨٦٢

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا همت شوقم کن چو فرهاد ... که شور عشق را شیرین کنم یاد
در این بیت گردان تلخکامم ... چو جان شیرین دلها کن کلامم
بده چون شمع خورشید جهانتاب ... بشمشیر زبان از خون دل آب
که باشد چون اثر کاوش کی گنج ... خراشش دل بود کار زبانش
زبانم را چنان کن گرم یا رب ... که جان گردد کل تبخاله بر لب
ز شمعی کن دلم را شعله پیوند ... کزان گردد جگر پرکند برکند
برافروز از گل روی چراغم ... که گردد بلبل و پروانه داغم
بسوز از یاد جسمی پیکرم را ... جلای دیده کن خاکسترم را
برنگی کن دلم را تنگ غم ... که گردد ناله ام با درد توام
بدل کن حلقهای دام غم باز ... نفس در سینه ام گردان زره ساز
که سازد نغمه در زیب بیابی ... روان استخوانم ناله چون نی
زبکان غمم چون سینه باز ... نفس را در گلو گردان زره ساز
بمعنی همنفس کن سینه ام را ... رضورت ده صفای آینه ام را
کن از عرش تجلی بخش تحقیق ... دلم را مهبط انوار توفیق

که جان را فیض معنی شد چو منزل ... چو برق آه بر لب تا زد از دل
نفس کز سینه گیرد خوش آهنگ ... شرار دی زند بر مه فلک چنگ
نی کلکم بکف گردان شکرریز ... چو مژگان بنالش ساز خونریز
که شیرین رنگ ریزد نامه ام را ... کند گلگون رخ هنگامه ام را
شود چون عبل با آن نغمه گستر ... زند گلدسته حمد تو بر سر
بیا ساقی درین دعوت نمونه ... بروی کار آرم نخش گونه
که سازم خامه سان از سر زبان را ... ز توحید حق آرایم بیان را

این عنبر انگیز طره آمیزش بابد خنجر مژگان شوخ خوش
خونریز و خال دلاتش بهم چشمی نرگس جادو و طره
بند دی آهو نگاه‌ان سعده موقته انگیزان گردیده
که غره نقش را از نام حق طغرا و در بیاچه اش بصفات قیوم مطلق طراز

بنام آنکه نامش جان جانهاست ... نم فیض نمش آب روانهاست
نگین مهر مهر فرمود دستش ... نه توجهه سیای حق پرستش
لباس ناز مخمش دل یکشت ... سوچو پوشش زنگ بوی جان برنگ
ازان دارد نکس نمود اگر چهر ... چو جان هر ذره خاک اندر بیتغ
عیان از سینه جان زنگ و پوش ... گل آیینه هزار آیینه رویش

بود زان آینه عکس بی‌کدورت / ولی زین عکس آن آینه صورت
دهد چون عاجز از انگشت یاور / به تیغ نور مهر از ذره جوهر
بزرگان را دم قهرش چو بادش / ز نور ذره گردد مهر خاکش
فلک تسلیم بی‌همتائی او / زمین در سجدهٔ یکتائی او
عیان‌تر زانکه کس داند نهانش / نهان‌تر زانکه یابند از نشانش
نهان از دیده و چون دیده پیدا / عیانش مخفی و مخفی هویدا
گرش هر ذره بر کل جبل آمد / گلش پر رنگ در کش کحل آمد
اگر سرها شود خاک ره او / نخیزد جز غبار درگه او
دگر عالم خورد چون ذره برهم / نگردد نور مهرش ذره‌ای کم
ز یادش آتشی در سینه افروخت / کزان آیینه خور ذره‌وش سوخت
ز نورش سینهٔ هر ذره داغست / به هر روزن ز مهرش در سراغست
جگر پرکاله سازد شوق بلبل / ورق سازد دل خون گشته گل
دل شمع از گداز آتشش نرم / برای سوختن پروانه سرگرم
بهار آزاده سرو جویبارش / خزان از قمریان طوق دارش
بسر در جستجوی آتش قدم زن / نفس در سینهٔ آتش علم زن
صبا بر یاد بویش دربدر گرد / دل خاک از هوایش بر سر گرد

بکوه انداخت چون نوری ز اورنگ / فتاد از شعلهٔ آتش در دل سنگ
دل گلزار از حیایش غرقه چون خون / میان قطره دریا جا کند چون
زبانا حسن خود در فرق گردش / که انجامش بود در آغاز نقشش
بسی پیچیده بر هم رشتهٔ راز / بود آغاز نقش آخر آغاز
نشانش بیشتر از بی‌نشانی / مکانش دورتر از لامکانی
مسیر از حکم وی چرخ سبک سنگ / منیر از تاب وی خورشید گلرنگ
دماغ از حکمتش چون مستی اندوخت / چراغ عقل را در وی برافروخت
بشمعش رشته از بار عنایت / فروغش شعلهٔ نور هدایت
ازان ویرانه جاها گشت معمور / دران غمخانهٔ جان مشرق نور
وزان موجود را نقش وجودات / بعالم ذات وی فیاض جودات
دو گیتی غرقهٔ لطف عمیمش / کریم لم یزل ذات قدیمش
ازان بر گلشن گردون بدیدی / ز گلها مهر را گلدسته بندی
ازین گلدسته روشن میکند شب / چو مشعل بر فلک گلهای کوکب
سپهر از دفتر دی کهنه فردست / بباطل صنع او را تخته نردست
بر آن شد کعبتین از ماه و مهرش / که نقش تازه بنماید سپهرش
ز انجم تخته‌اش باشد صدف کار / دو شش بار از بروج چرخ سیار

ظهور رنگ و بو کار و نشانه ازین نیرنگ دایم در زمانه
حنین آمد کل نقش از نقش قضا را با قدر میدان چو نقش
لک الحمد ای وجودت واجب الذات بوحدت جامع ذات تو ذرات
سپاس ای واجب بالذات ذاتت کمی باشد بکل جمیع صفاتت
شهود جلوه نورت بتوحید فروزان از فروزه در وش خورشید
جبین سای درت روی ترفع که بخشش و پذیرای تضرع
نسیم رحمتت هر جا شود باد رود کوه کهنه چون کاه برباد
سری در سجده از هر جا نسوبت رخی در قبله از هر کس بروت
ز حکمت چار ضد باهم موافق ز صنعت نه فلک باهم مطابق
بود در گردش از گردون سبک سنگ وجود خاک اگر باشد کهن لنگ
ز امرت هر یکی را سیر و آرام ز ذاتت هر دو را ایجاد اعلام
شب و روزت اگر چرخ نا ورد برای حجت باشد جهان گرد
قدم دارد ز سر بر در کهت مهر پی بوی تو باشد زعفران چهر
ترا در جستجو هر ذره مایل دلی در راه تو بسیار مشکل
بکنهت پی برد چون درک ادراک قبول عقل کل شد ما عرفناک
بود روزنت گدائی صد امتید که روئی بر سر دوشش ز خورشید

بنور دل

شب تاریک و شی بر در چو زنگی ز گردونش سر آغوش منکی
ده مشاطه صنع تو هر بام جلا مرآت مهر از دوده شام
ز حوانت بگرد ابهر نواله ز کشتی در کفش چو بن پیاله
جبل با سرکشی فرمان بر تو بکف دامان خوابش بر در تو
بباغت مشتری از لاله کان گل رعنا چو خورشید هزاران
رهی تا در که وه ز بحرش در هم تاب بغلطد شعله بر خاکستر آب
گذر در آتش قهرش گر آرام گداز زه فلک چون شربت در جام
شود گر دو چو لطفش موج گستر غباری آتشین ز چرخ اخضر
نماید شیوه چون عاجز نوازی دهد هر شمع را مهر گدازی
جنون را چون بجنبانند سلاسل شود زنجیری زلف بتان دل
چو مهرش حسن را گرد طفیلی شود مجنون عشقش صد چو لیلی
قضا فرما و حکم رهنمونش قدر معمار سقف بیستونش
بخورشیدی دهد چون مهر رو را چو جان شیرین کند در مهر دل او را
چو سازد سینه ها از غمزه تاراج بوصلش خسروان گردد محتاج
بگلگون شفق از خور دهد رنگ ز چرخ اطلسش جل کهکشان تنگ
بود شبدیز شب زان تنگ بسته ز ماه نو لگامش بسته دسته

چو شاپور قدر گردد قسم کار بود چرخ و شفق شنجرف و زنگار
کند شیرویه مرگ از سنگ خیزد فتیل او شود صد همچو پرویز
نگینهای رخام را چون کند ساز برون از پرده دل میکشد راز
چو سازد باربد را زهره آهنگ بدامانش زند بهرام دل چنگ
دو صد فرهاد و شیرین گر شود جمع بود در بزم وی پروانه و شمع
دگر بیند ستون افراز و ادراک ز کوه صنع او باشد کف خاک
چو بخشد مهر استغناش پرتو کم از یک ذره باشد صد چو خسرو
ز فیض او بود ذاتی که موجود شده چون شعله قهرش کند دود
شود موجود و معدوم از دو عالم بران ایجاد و اعدامش مسلم
بده ساقی می کز نیستی دل خموشم سازد از تحصیل حاصل
که باشد در سپهر نیلگون چهر گواه هستیش از ذره تا مهر

دو کلمه در بسیاری مناجات بدرگاه قاضی الحاجات بردن و چهره جرم اندود ظلمت آلود را بسیار قوی انوار عنایت الهی سپید و از ساختن و چه بسیار دیده گریان را بشستن ... کاری عصیان از روی ندامت روانه ساختن

خداوندا من آن مجنون غبارم گر آبی ریزد از سم پود و تارم
برآید بسکه جان شد درد پرورد ز تحریک نفس از سینه‌ام گرد

در آن روزی که جسمم از قوت فراموشم شد آیین فتوت
ز عقل و هوش و دل بودم بیزار غلط جوی و غلط گوی و غلط کار
نفس در مزرع جانم شرر شد سیه روئی نهالم را ثمر شد
بغفلت روز عمرم را شب آمد دمی دیدم که جانم بر لب آمد
گهی خشم که کشتی قامتم راست کنون خرم که نتوانم بپا خاست
ز جانم بر سیاهی روی زشت است دلم طوفانی بحر سرشت است
نشویانی کرم در بحر الطاف محیط لطف گردد قیر با صاف
قلم وش سر بر آرد از سیاهی غریق لجه ظلمت پناهی
ز دود ظلم غفلت بینوایم غریق لجه قیر خطایم
شد از عین خطا شکلم چو کافور ز کافور است مشکم نیز منفور
ز برق ابر عصیان سوخت جانم ز دود او سیه شد خان و مانم
هنوزم دیده باشد زین تباهی که خواهد برق لطفت رو سیاهی
طمع دارم ز رحمت چشم خونبار که گریم ساعتی بر حال خود زار
شود داغ از تو گر آیینه من گشاید روزنه جهر از سینه من
تعین کن که بر این سر کار داری که ره یابد ز دامانم بهاری
لبم را با فغانی همنفس کن بدردم ناله را فریادرس کن

دل خوابیده را از غم برانگیز   که در شام غمت گردد سحرخیز
نفس را در قفس کن حرف آهم   ز جوش لاله پر کن گریه گاهم
نگردد از تنگی جانم غمی باز   نشد دل از پری چون پسته‌ام باز
بزن مغز جگر را شعله نشتر   که آتش جوشد از فواره سر
نشد طوفانی چشم جهانی   که اشکم در شنا باشد زمانی
خوش آن کز درد غم گردد شبم روز   ز تاب تب شود مغزم مرض سوز
در آن تابم بدل داغی اندر روی   که روید شعله‌ام از هر بن موی
پی درد تو افتد ناله در راه   بتعظیم غم از دل قد کشد آه
چو جان غم را کشد دل در بر خویش   طپید چون شعله بر خاکستر خویش
رود رحمت پیغام آب و گل را   شود مغز استخوان درد دل را
پی نظاره‌ام مژگان نهد بار   شود محو تماشای تن زار
بقعر دل ز درد آرد شکستی   ز ضعف افتد بتار ناله سستی
براحت آرد چراغ سینه‌ام درد   شکست رنگ ریزد بر رخم گرد
رباید دیده از خون جگر قوت   کند کحل مژگان ذرد یاقوت
کند گلگون اشکم دست و پایی   زند پی بر زبانش های هایی
روان از دیده گردد چو بهارم   شود گل خنده بر لب نوبهارم

شود دامان چشم گریه پرور   بود گردی ز رخ رحمی شود تر
رسد شاید ز شور چشم پر نم   ز رحمت رحمت عصیان بهم
شود چشم تر از غم قلزم تو   بر آتش اشکهام از شرم تو
مرا غرق گنه غفاریت کرد   بر سوائی سر ستاریت کرد
چو جرمم جانب عفو تو پی برد   نه تا خوردن بسی افسوس میبرد
چو عصیانم ز عفوت دیگران شد   امیدش جرم عالم را ضمان شد
ز بیم درد رحم کی بیقرار است   پناهم سایه آمرزگاری است
شدم رسوا تو ستار العیوبی   گنه کارم تو غفار الذنوبی
بر آید گر بدی زاب و گل من   ز نیکان عمر پرور شد دل من
دراز نقطع زبان مژگان تیر است   که خار از آبروی گل عزیز است
گر از فعل بد خود دارم افسوس   لب پای امید سیه هم بوس
خوش آن نومیدی کاید بمش تو باشی   دوای درد جاویدش تو باشی
بامید خودم یک لحظه مگذار   ز زنجیر غمش چون در برون آر
کنم گر خویش را بر خویش محرم   سبک روز چو شد رسوای عالم
ز غم صد حلقه گردان بپاید پیش   که بر پیچم چو زلف از طره خویش
بده زان سرمه در چشم دلم نور   که بنود جز تو ام بر دیده منظور

دلم زآیینه سنگین دلان تابت　　که سازد کوی [illegible] سینه‌ام آب

کی از خوف گنه بر دل بود شور　　که هیبت زنیم میکند دور

یقین دانم که چون لطف تو عام　　بدی نیکی شود در حسن انجام

چو بگشایی در بخشش فزایی　　که گیرد در رحمت رونمایی

ز نار رشته نفس جفا کار　　بگردن بسته جای سبحه زنار

بهارم باشد از افسرده کی ای　　هنوز از ابر [illegible] ساخت در پی

نیاید غیر عصیان زاین گنه کار　　بلطف خود بکش بار من زار

خط از شستم ز پیشانی قلم زن　　بکاویش آیه رحمت رقم زن

مپوشان در بر من رشته‌ام را　　مکن روزی بعقبا کشته‌ام را

بسی سر رشته خود کرده ام گم　　ز رحمت کن ز رحمت کن ز رحمت

نخواهد دل بهشت جان فزایت　　که جوید خاطرم خلد رضایت

زبانم کن بحمد خویش قایل　　سرم را بر سجود خویش مایل

نگاری کن دلم را زو بمقصود　　که گردد خاطر لطف تو خوشنود

کند در هر نفس گردون [illegible]　　ازین سر رشته کارم را گره [illegible]

فلک [illegible] بهجوم کاینات تم　　بدست لطف ازین غم ده نجاتم

برای بنده گان چون جاودانه　　[illegible] باشد بهانه

ز لطفت کن هدایت رهبر من　　بپوشان رخت رحمت در بر من

بده توفیق شکر خود زبانم　　ز بی صبری مده از کف عنانم

اگر باشد بهشت از دوزخم راه　　ز روی لطف با من باش همراه

چو جان از پیکرم گردد مسافر　　دفینم کن قرین رحمت آخر

بمحشر کن چو باز آری جهان را　　شفیعم خاتم پیغمبران را

بیا ساقی بر آر از شوق شورم　　بده جامی بکف لبریز نورم

که دارم بر زبان نعت پیمبر　　گل خورشید از دامن [illegible]

نعت شاه [illegible] که وجود بجود وجودش [illegible] وجود را [illegible] از پرواز اوج [illegible] از [illegible] ساق [illegible] عنبری که گیسوی [illegible] روش [illegible] سایه پرور [illegible] شمع [illegible] جهان [illegible] آن شب دراز [illegible] همه [illegible] خورشید را سایه نبوده [illegible] سایه را [illegible] خورشید بود و خورشید نیز یکی از [illegible] در بار [illegible] او است که دو بار [illegible] خورشید را

١٢

ره حمد تو دانم کس نرفته است — پی صید سمند رخش رفته است
اگر من میبردم بی اختیارم — کشد محمل کش شوقت مهارم
ندارم من درین جنبش گناهی — بگوید کهربا بر خورده کاهی
وگر دارم بعشق بی فروزم — که شوقت رونق افزون فروزم
چه میگویم درین ره پیش حسنت — چراغ آیینه افروز جبین است
چرا در عاشقی صادق نباشم — تویی معشوق چون عاشق نباشم
سرم را روزی این عالی جام جم دادست — که هستی تکیه بر دوش غلام دادست
دلم تا میل گردون مستعار است — که یوسف جلوه حمدت را زلیخاست
از آن یوسف زلیخا شد چو آن تخت — ازین چون من نگردم آسمان تخت
ز خلوت می چو دیدن بهره عاشق — چه خواهد دید عشق از ای خدایی
خدایا آب و رنگم ده بدان غنچه — دماغم را دلی دلرا دماغی
دلی چاک گریبان تا بدامن — دماغی دود آتش موم روغن
بر آن معلوم مجهول حقایق — بدین محسوس معقول دقایق
که آیین سخن تا سینه بندم — گلی کز دیگران من دسته بندم
که ناخن تیز سازم قلم را — گره در کار بگذارم رقم را
اگر حرف المنة کاشت — وگر صورت قلم پرورده دست

اگر معنیست انشاکرده ست

بدار الملک مغرب شتافته را باز گردانید یکبار در عهد
حیات سرور کاینات و خلاصه موجودات در سال هفتم
از هجرت بعد از فتح خیبر در منزل صهبا و مرتبه دوم بعد از وفات
آن سرور که مولای متقیان متوجه سفر کوفه شده خواسته
از آب فرات بگذرد که وقت نماز عصر رسید بابلی بعضی
از اصحاب خود باداء صلوات عصر قیام نمود و سایر اصحاب
چون بگذرانیدن چارپایان مشغول بودند نماز
ایشان فوت شده بود از امیر مومنان التماس نمودند آفتاب
فرو رفته را باز جنبه گردانید تا سایر اصحاب نماز در وقت ادا
نمودند و از آب فرات گذشتند صلی الله علیه و آله و سلم

محمد نوربخش چشم کونین — وجودش کاف و نون را قرة العین
طفیل لمعه نور وی آدم — وز آدم بل وجود هر دو عالم
علو اوج رفعت پایه او — جهان در سایه بی سایه او
سر آرای اقلیم مروت — در یکتای دریای نبوت
کل خورشید زیر انداز فرشش — بساط عرش پامال براقش
چو نورش بر سپهر افکند سایه — سر کرسی بتختش گشت پایه

یک

بصورت دیده را گردی چو حیران / بمعنی هست دل را مست گردان
ازین مشرق که رنگ بیخت همت / ندارم چشم بر خورشید شهرت
ازین صندل که ساید رو زکارم / سر درد سر تحسین ندارم
ز تصویر قلم پرداز گفتار / نخواهم آب و رنگ صورت کار
ازین قانون که قانونش هم آهنگست / نه کوششم بر نوای عز و جاهست
بدین یکسر کمان رنگ و بو ذوق / بدین آیینهای پشت و رو شوق
بدین پیمانه محنا نه بر دوش / بدین سرچشمه دریا در آغوش
همیشه تشنه لب دارد کشاکش / بذکرت آبی از خامه برآید
از آن آب آتش حرمان بمیرد / سپاسم را قبولت دست گیرد
اگر صد تن طرازم جانش افسرت / وگر صد جان کنم ازش ...ست
گرانسنگی جز این دارد ملامتم / کل حمد ترا قابل نباشم
ترا خود دانم از عاجز نوازی / که جای شیر از چشم سازی
تو با این لطف و من با این دمیا / تو با این جود و من با این تقاضا
محالست اینکه زهر آشامم / زشهد مکرمت ناکام مانم
بیا و زیم بر ورد بیت تحقیق / بکام چون سپهر انطاقی توفیق
تو همراهی زگمراهی چه پرواست / چیاک ...

بیا ساقی که بزم آرای لاریب / شرابم داده از پیمانهٔ غیب
باحسانت ندارم بعد ازین کار / ترا گر داده اند این ظرف پیش آر

محمل بستن اندیشه براه شکر باری تعالی عز اسمه و استمداد عنایت توفیق

خداوندا امیدم چه دیدی / که خاکم را بنقد جان خریدی
که من هر چند در خود میکنم سیر / نه نور کعبه ام نی ظلمت دیر
چه گمراهی که از خاکم عیان نیست / چه ناصافی که در آبم روان نیست
ولی دانم حکیمی چون تو دانا / نه بندد نقشی از حکمت مبرا
هر اطاعت که دایی میتوانم / توانایی موفق کن بر آنم
همینم بس که ایجادم تو کردی / خرابی بودم آبادم تو کردی
تو گر خواهی چه شیم برتری نازد / وگر نه برقشم از خس یک بازد
مبین بر کرده ام گرد از من جهت / وجود سبحه و زنار زمین جهت
نگاهی کن بچشم فضل بر من / که آمرزش صدف گردد گهر من
چنان دستی بر آر از آستینم / که بگشاید گره از کار دینم
بنوری اخترم را ساز رخشان / که گیرد سعادت صبح ایمان
بهار مستی افشان بر مشامم / گلاب نور زن بر مغز جانم
بلکی بر که سلطانش تو باشی / رهی بنما که پایانش تو باشی

بخدمت کج چو گردون سر ز راهم / پری چون ماه نو زن بر کلاهم
چگویم بر تو معلومست و روشن / که ناشکری ندارد دست بر من
زبانم با شکایت آشنا نیست / سرم جز در گریبان رضا نیست
نه موج فتنه آب بستیم را / نه گرد شکوه خاک هستیم را
بصبری بسته نقش سرشتم / که دوزخ بشکفاند چون بهشتم
ندارم چشم بر دیبا و اطلس / چو سروم جامه آزادگی بس
بحسن خاکساری عشقبازم / چو شمع از سرفرازی در گدازم
نمیخواهد خمارم مستی کام / طلب گر باده گردد بشکنم جام
رسد بر دیده گر انگشت کینم / چو انگشتر بر ابرو نیست چینم
دلم را ساغر عشق تو درد است / بحسرت همچو چون آئینه مست
بفکرت چون دماغم بر فروزد / سرم زانوی آتش را بسوزد
از آن گلشن که رحمت غنچه اوست / دماغم تشنه دیدار یک دست
نه بیماری نه مرگم دل حراشد / که میدانم بفرمان تو باشد
ولی زین درد حکم ریشه گردی / و مه تابم ز رگ پیچتابی از پی
نه کم ظرفیت گر جوشی برآرم / ز صد خم درد سرجوشی برآرم
ز تلخیهای دوران روزگار است / که هر مو بر تنم دندان مار است

ادادم من

ز درد ضر منم درمان آزار / طبیبان را علاجم کرده بیمار
ز بس ضعفم در گداز انگشت فولاد / چو شمعی کش کند بر شعله بنیاد
مزاجم مختلط با ناتوانی / تنم با ضعف مفرط یار جانی
چو رگ در نشتر زحمت دوایم / ز خون درد چون نشتر غذایم
دماغم را سر سودا بدامن / سرم از مغز خالی تا بگردن
نه آن قوت که برخیزم بطاعت / نه آن طاقت که بنشینم بغفلت
شبی آشفته حال از درد پیچان / زدم بر زلف آهی دست افغان
مؤثر بود دردم کارگر شد / سروشی درج گوشم را گهر شد
بعطری کرد مغزم را معطر / که خون شد در رگم حل کرده عنبر
نمود آن راحت افزای الم آگاه / بشیر نجانه حمد توام راه
که گر داری سر دیهیم صحت / برین درگه بسجده کن جبین زحمت
چه صحت آنچه بیمارش مسیحاست / درین دار الشفا بخشید بیجواست
فرح زین مژده چون با طبعم آمیخت / چنان جستم ز جا کز تن تبم ریخت
بدین امید گفتار احسان / کنی از کوز طبعم را شفاخوان
دمد گل گل حیات از جان جام / کشان جان ریش در منزل کلام
گر این ابرام گستاخانه کردم / ز بهر گنج این ویرانه کردم

منیلرزم چو شمع از بیم مردن
ز سودای دگر سوزد دل من

گرم خاطر ز رنج اسپوده بودی
دلم کی بر مغیلان سینه می‌سود

چو آهوی حرم خواهم که چندان
امان بخشم ز صید انداز دوران

که بر گرد سر کوی تو گردم
بخون غلطیده آهوی تو گردم

دلیری بخشم آغوش ادب را
کشم در بر سینه چشم عرب را

بخاک درگهش با چشم پرنم
نشینم تا بمژگان همچو زمزم

بجز ایم حاجتی چون نیست یا رب
که یابم کام ازین دیرینه مطلب

بر آور تا ز مجمر می برآیم
سبک گرده تا بر آن در جبهه سایم

بیا مطرب بکلبانگ حجازی
نوا ایم ده نوای دلنوازی

نه جنبیکی زنم در کعبه راز
بدرویشان نیاز آرم شبه ناز

چراغان صفحه خیال با نور نعت لازم الصلوات

دمی گر جنبشش موج بدایت
منزه بود دریای سعادت

نه گردون ظهر سر و نی آفتابش
نه این معموره خاکی و آبش

سهی سرو ازل در پیرهن
نه در فیض ظهور از زیر بدان

ز نور خاطر قلم را نقش بستن
نه قدرت نقش را بر هم نشستن

نه امیدی هیولا را بصورت
هیولا نیز در حکم مشیت

ملکان

مکان در شهر بند بی مکانی
زمان در عالم بیچان و بانی

قضا را در کمان تیر قدر بود
نشان از صیدگاه خیر و شر بود

قدم در پرده وحدت نشسته
حدوث پرده در ناخن شکسته

ز هر خط ساده لوح آفرینش
معطل دانش و بیکار بینش

نجنبش دست قدرت نام مخصص
امور جزو تا کل نامشخص

ملا در جوش گرداب خلائق
کهن دریای وحدت در تلاطم

هنوز از بحر کاف چشمه نون
نجوشیده محیط صنع بیچون

هنوز این چار طاق هفت ایوان
نگردیده بنا در شهر امکان

ره اسمی و رسمی کس نرفته
نه روز و شب نه سال و مه نهفته

ندانم ما سوی جایش کجا بود
همین بحث یکتایی خدا بود

بذات خویشتن بی غیر قایم
بشهر علم خود در سیر دایم

تفضل خواست کان عرش صفا را
معلی بارگاه کبریا را

چراغانی کند چون شهر ایمان
ز نور انبیا ایوان با ایوان

چراغ جمله چون گردید با حضر
کشیدند از جگر آه مؤثر

که ما را نیست آن سامان و دادار
که باشیم این چراغان را خبردار

ز خجلت سر بزیر افکنده بودند
برنگ مرده اما زنده بودند

ز فانوس تقدم تا که ایجاد ‌ ‌ ملک پروانهٔ شمعی گشت پیدا
بدان پرتو که تا افشاند ایمن ‌ ‌ چراغ انبیا را کرد روشن
خرد حیران که این نور از کجا یافت ‌ ‌ گرو پرتو چراغ انبیا یافت
بگوش حیرتش آوازی آمد ‌ ‌ که هست این سایه از نور محمد
رسول هاشمی شاه رسولان ‌ ‌ محمد قبلهٔ صاحب قبولان
مناسب مصرع انشاء مطلع ‌ ‌ که دارد از خدائی پیش مصرع
بذات حکمش اما واجب آثار ‌ ‌ بطور بنده اما صاحب اطوار
مصفا ذاتش از غش چون بسائط ‌ ‌ مبرا علمش از شرط و شرائط
سبق ناخوانده در هر علم اعلم ‌ ‌ قلم نگرفته در خطش دو عالم
بلی او را که خالق باشد استاد ‌ ‌ بود از مکتب شاگردی آزاد
ازان بی سایه بر آفاق تابد ‌ ‌ که باشد فارغ از تقلید خورشید
که از پیغمبران در پایهٔ اوست ‌ ‌ اگر دارد نظیری سایهٔ اوست
همای همتش چون کرد پرواز ‌ ‌ که عالم را کند ظلش سرافراز
ازل در زیر یک بالش نهان شد ‌ ‌ ابد را بال دیگر سایبان شد
اگر هیچش دست بر خوان جهان بست ‌ ‌ چو خاتم بر شکم کی سنگ می بست
اگر نانی درین دنیا شکسته ‌ ‌ ز خوان عالم بالا شکسته

درین دعوی نیم شرمنده از کس ‌ ‌ دلیل روشنم شق القمر بس
زهی آیینهٔ ذات تو ظاهر ‌ ‌ جلای اول و پرداز آخر
همت بر فرق هستی بدایت ‌ ‌ همت در پای نعلین نهایت
دم علمت زده بوجهل را سر ‌ ‌ چراغ بولهب را کشته صرصر
ز هجرت پرتو اسلام نیکی ‌ ‌ ولی خالی ز سود آیت ترکی
دمی از صبح انفاس تو ایمان ‌ ‌ گلی از باغ اعجاز تو قرآن
ز عشقت داغدار این عیب سینه ‌ ‌ براهت یک نثار این خزینه
چنان [illegible] شمع شفاعت ‌ ‌ که دود معصیت شد نور طاعت
فصیحان را بحرفی نطق بستی ‌ ‌ بیک گل رنگ گلشنها شکستی
کجیها شد ز شرعت راست خانه ‌ ‌ کمانها تیر و آمد بر نشانه
بقهری باده را در خون نشاندی ‌ ‌ بلطفی توبه را کوثر چشاندی
در نعمت بتقوی کشودی ‌ ‌ ریاضت را چنان لذت فزودی
که آهوی نگاه تیز دندان ‌ ‌ گذشت از سبزهٔ شاداب مژگان
گل ایجاد را آخر تو کردی ‌ ‌ کف خاک بشر آدم تو کردی
جهان شد بهر ایجاد تو موجود ‌ ‌ تو گر باعث نمی بودی که مسعود
دم دینت نمیشد گر مسیحا ‌ ‌ چه میکردند بیماران دنیا

وگر لطف مینداد ابروئی … گل رحمت نمی بخشید بوئی
ز حسرت سوخت بر یکجا قرارم … بزور جذبه از جا در آرم
که از خاک خراسان نامدستم … دوم چون آه سوی آن زمینه
بگرد روضه‌ات بندم میانرا … دهم تعلیم گردش آسمانرا
جبینم خنده رو بر خاک آن در … نشیند چون نگین بر کرسی زر
ز مژگان بر درت آبی فشانم … که فردا تشنه در محشر نمانم
پناهم ده بزیر دامن دین … ز شر نفس یا خیر النبیین
مرا تا ذوق وصفش در سر افتاد … دماغ تشنه‌ام در کوثر افتاد
دلم شیدای آن لیلی جنان گشت … که مجنون داغ شد بر سینه دشت
چو خورشیدم بکف تیغ زبان ده … بهر عضوم الهی چون آسمان ده
که در میدان وصافت توانم … کمیت خامه پیش شب جهانم
سزایت نعت گفتن چند هست … باعجازم موفق کن سخن چیست
ز احسان تو جانی کو نیافت … که ماه شهرتش بر آسمان تافت
مرا هم میتوانی داد تحفی … بخورشید ار بیم لایق درخشی
بیا ساقی بروی شاه لولاک … خمارم را بده جامی چو افلاک
که فکرم را دهد موجش پر و بال … سخن را پایه معراج اقبال

رسیدن تخت سخن بپایه معراج

شبی در دست شامش جام صبح … مسیحای تجلی چون دم صبح
شبی سنبل فروش از موج انوار … ز زلف حور فردوسش خریدار
صف موران از آن عقد لآلی … تن خاکی دران عقد لآلی
گلاب افشان هوایش بر رخ خواب … دل بیدار زان یک غنچه مهتاب
سیه پوشی جهانش زیر دامان … ز انجم تکمه‌هایش بر گریبان
ز شرمش ابر تر در خون شناور … ز جوش فیض چون دریای عنبر
نظر باز سوادش سرمه حور … جهان را چشم روشن زان سیه نور
فلک آیین استقبال بسته … مه نو بر سر ره کج نشسته
عطارد دفتر احسان گشاده … دو عالم را براه عیش داده
سه تار زهره سیر آهنگ تاثیر … دو بالا نغمه‌اش خالی بتحریر
شه ایران گردون خسرو روز … چو گل در چار باغ بخت فیروز
حواس بچه بهرام سرکش … ز بیم تیغ رانیها مشوش
ز نور افشان جبین سعد اکبر … کنارش شسته دامان خاور
بچرخ هفتمین کیوان شگفته … چو روز جمعه در پایان هفته
ثوابت در نشیمن کاخ آداب … بساط آرا بگوهرهای شب تاب

نهم چرخ محیط هشت قلزم
ز جوش فیض سرشار تلاطم

در آن شب سوره نور جلالت
محمد ختم قرآن رسالت

نشسته در عبادتخانه خرم
چو در خلوتسرای غنچه شبنم

سری ثابت قدم در سجده کردن
قدی موج رکوع عشق تا کردن

چو تار سبحه در دل غوطه خورده
بهر دل حلقه ذکری سپرده

که ناگه محرم درگاه واجب
جناب قدس را دیرینه حاجب

امین گوهر یکتای وحدت
ز موج بال و پر دریای رحمت

ز بالش هر پری آزاده سروی
بر آن از روضه قدرت تذروی

ز فردوس پرش فر و شرف بال
بهشت عشق را طاووس اقبال

رسولان را بشیر از سر مبهم
بر از عاشق و معشوق محرم

ملایک را باستقبال سرور
بزرگ قدسیان ناموس اکبر

رسید از عرش با صد عشرت اسرار
براند رخش بر کان رفته بسیار

از آن درگاه سلطان دیگر آمد
برآمد چون مه رخصت در آمد

سپهری دید بر سجاده خاک
بهشتی سبزه اش مژگان نمناک

ز شوق آن بهارستان که دانی
رخش آیینه زنگ خزانی

سلامش کرد و گفت ای جان ایجاد
دل گردون بیاد جلوه ات شاد

بشارت از سرافرازی ترا را
مبارک سیر این اوج اختر را

براه وصل شو مردانه راهی
که میخواهد ترا آنکس که خواهی

چو گلچین از نهال این خبر شد
چو شاخ گل سراپا بال و پر شد

نشاطش شد فزون و شوقش زیاده
جبینش چون در گردون گشاده

بشوقی چون تجلی تیز که سوز
ز حاجت آن شب معراج را روز

برآمد چون ز خلوت دید بر در
براقی چون فلک فیروز پیکر

پریزادی ز شوخی آفریده
برون از شیشه گردون دویده

صراحی را بگردن دل شکسته
ز بالش موج می در خون نشسته

پرش خرمن سنجاب و قاقم
از آن خرمن گیاهی خوشه دم

اگر آتش گویمش افسرده گو نیست
ورش آهو شمارم عیب چه عیبست

که آن بر عرش شو اندر رسیدن
وزین جسم دو رنگ کرد و پریدن

بذوق شهسوار عالم خاک
نموده رم چو برق از شهر افلاک

رکابش بوسه داد اول باخلاص
چو اسبی کرشته آید بنده خاص

بر آن پس پای صدق الصبح تمکین
نهاد و بر دمید از شرق زرین

بسمت بیت اقصی تا جلو داد
اساس کهنه اش را زیب نو داد

هر آن طاعت که بایستی ادا کرد
در آن معبد برسم انبیا کرد

وز انجا دامن عالم افشاند ... که صد عالم تعلق دور ازو ماند
روان کرد دیده آن تاج بر تخت ... بسوی آسمان چون شاه بر تخت
زمین تا آسمان بر خویش بالید ... که از من بر سپهر این نور تابید
برقص آمد ز شادی چرخ دایر ... که فانوسم چراغی دید آخر
برقصش داد ماغ عجب در جوش ... چو محتاجی که بیند گنج بر دوش
ز سیر بادپایش آسمانها ... بجنبش چون زره در سر سماها
سپهر از شوکت او صاحب اورنگ ... چنان پر شد که از تنگی نه تنگ
بهر جا ریخت رنگ خلق و مشرب ... چو ساغر شد ز رنگینی لبالب
از ان چشم فلک روشن روان شد ... که آن آینه زان آیینه دان شد
مقیمان سپهر از خاص تا عام ... نثارش گنجها کردند بکام
قبولش دست را در آستین برد ... خس هر یک گل صد آفرین برد
بهر تن سر بسر افسربری داد ... بهر ذره کلید خاوری داد
همان دیدند از ان احسان شمایل ... که سکان بلاد از شاه عادل
نسق در مزرع افلاک نو کرد ... تجلی گشت و ظلمتها درو کرد
براه کعبه کش بود طالب ... ندید آن شک محملها مناسب
کشید از حملگی چون پا و دامن ... جرس گشتند محملها ز شیون

گذشت از آسمانها رفرف گفتی ... نهم را شد بهم تا هفت گفتی
چنان بگذشت ازین نه پرده شفاف ... که سیلاب نگاه از عینک صاف
چو زین نه پرده چستی گذر کرد ... ز صاف روح خود را صافتر کرد
مجرد تاخت تا جایی که جا نیست ... خلا را از جبین گرد علا نیست
از ان جبریل چون دید آن تک و تاز ... پرید از روی بالش رنگ پرواز
ز هجرانش چنان برداشت فریاد ... که صور از دست اسرافیل افتاد
بشاخ سدره هم نگرفت جایی ... که بر شاخ دگر بودش هوایی
بر رفرف پا نهاد انگاه بر عرش ... زهی پایی که سازد عرش را فرش
سواری چون نه لایق بود با بخت ... فرود آمد ز خویش و رفت بالا
مکانی دید از حد مکان دور ... ز اقلیم جهت صد آسمان دور
ز هر سو می شنید آن خیر عالم ... نوای دلگشای خیر مقدم
نوایی از زبان بیگانه تر بیش ... نسیمی دور کرد از غنچه لب
بخوان اتحادش دست دادند ... گلش را با شکر پیوند دادند
خوش آن عاشق که معشوقش به پنهان ... کند در بزم خاص خویش مهمان
سراپایش لباس سروری یافت ... زیاد از رتبه پیغمبری یافت
امیر عالم ایجاد گردید ... بدان شایسته منصب در رسید

مپرس از نکتهٔ دیدار دیدن / گرش بینی بگو چشم تو روشن
گرا گردند این اعزاز و اکرام / همین بس آتشش را افسرده کام
که صاحب را شود چون دولت افزون / نخواهد بندگان خویش محزون
بیکدم رفت تا جایی و برگشت / که خون در چشم پرواز نظر گشت
هنوزش از نسیم عزم در موج / هوای خانه کاشانه آمد از اوج
هنوزش سایهٔ جبریل بر دوش / که آن پی سایه رفت و آمد از عرش
تعجب در وقوع این سفر نیست / چه شد گر راه در کش در نظر نیست
خرد مومین قدم وین راه نقشه است / خدا میداند و آنکس که رفتست
نگه را آنکه تا مژگان شود باز / برد تا چرخ و باز آرد سبکبار
حبیب خویش را امیّت تواند / بیک جنبش بمقصد بار ساند
مسلمانی مسیح از صدق کردن / که باشد کفر جز تصدیق کردن
بکش ناظم زبان زین آرزو پر / که کم ظرفی تو و این باده پر زور
عبارت دستگاه چون و چند است / سخن کوتاه کن معنی بلند است
بیا مطرب نوا در پرده سر کن / نوا سنجان باطن را خبر کن
که گوش ظاهر از آهنگ اسرار / دهانی میشود لبریز انکار

کشیدن ذو الفقار منقبت

علی صبح نبوت را بود دم / پیمبر خاتمست او نقش خاتم
دم عیسی از آن دم پیغام است / وزین دم اسم اعظم نامدار است
یکی دان با محمد مرتضی را / که کفر آمد دو دانستن خدا را
زد اندر بطن مادر دم ز توحید / که در صلب ابراین قطره گردید
حدوثش جنبش اول قدم را / وجود او دم آخر عدم را
کسی راضی زخود سازد خدا را / که داند والی دین مرتضی را
برون از حد برهان و قیاست / کسی کو را شناسد حق شناس است
قوی پشت جهاد از کارزارش / دو سر تا سینه خصم از ذو الفقارش
کسی لب بر لب کوثر گذارد / که جام مهر او در دست دارد
کسی بر دلدل ایمان سوار است / که شاه دلدل او را شهسوار است
گرا سرپنجه خیبر گشاییست / گرا در بندگی فر خدائیست
که جست از خندق و بردیع کاری / اگر و شد در عدم دشمن حصاری
شب هجرت که خنجر سینه می سفت / گذشت از خویش و بر جای نبی خفت
بر آنجایی که خفت آن نخبهٔ بیدار / نباشد چون نشستن را سزاوار
که غیر از مرتضی این پایه دارد / که پا بر دوش پیغمبر گذارد
اگر گویی که از لطف خدا بود / که در هر کار فتح از مرتضی بود

بدین شایستگی آیینه باید
کزو حق صورت قدرت نماید

برادر ابن عم فرزند داماد
کرا داد این تقرب با نبی داد

بخشمش رو میارا ز جهل بستی
خدا خافر چه لازم بت پرستی

نبی و حیدر از یک آب و خاکند
دو روحانی تن از یک جان پاکند

چرا داری ز مرگ و تلخیش باک
چه میترسی ز ظلمتخانه خاک

که شهد از لب ز کف شمعت دیانند
ترا گر شاه نحل از خویش داند

تواند دست عصیان از کسی تافت
که زور از پنجه آل عبا یافت

ولای اهل بیت آن کشتی آمد
که کشتیبان او آمد محمد

درین یاقوت کشتی خیز و تن کش
که داری راه بر دریای آتش

شکار وحشی صحرای رحمت
گرت در خاطر است ای صید رحمت

چه سود از پرسش طاعت جهانی
سگ شیر خدا شو تا توانی

عبادت را خلافش میکند پست
شود لا با الف چون لام پیوست

دو دم تیغست دین پاک پیغمبر
یکی قرآن یکی آل پیمبر

اگر این تیغ فتح آرا زنی
بتسخیر دو عالم دست داری

حدیثم را بگوش هوش منیوش
مگردی تلخ اگر شیرین کنی گوش

که بی مطلب بحکم مهربانی
ترا خواندم پی دیگر تو دانی

مرا خود عاقبت داعیت باشد
بدین ره هم سر و دستت باشد

کرم برجام طاعت نیست دستی
ز حسرت نیست در کارم شکستی

همینستم بس که تا هستم در این دیر
ز صاف مهر او مستم در این دیر

سخن گر سر کنم در ذکر اوام
وگر بندم زبان در فکر اوام

دلم را دین تا شد دین را دل
چنان رفتم ز غیرش این دو منزل

که در دل سوز دل را خلق کینه نیست
چراغ دیده را دود نگه نیست

ز راه او رسد حق جو بمنزل
بود در دست نبض آیینه دل

زهی علم تو در اسرار عالم
زیاد از جوهر کل بیشتر هم

تجلی خنده صبح وجودت
ید بیضا کف دریای جودت

بجای مهر ورزد از توقف
جمال و نیت از رخسار یوسف

درت را درج تا خاک نجف شد
بر روی گهر پشت صدف شد

اگر با منکران کردی مدارا
کمالت بیشتر شد آشکارا

فضیلت در نقاب پرده پوشیت
سوار علم در گرد خموشیت

بشر و صفات تو تفضیل
تجلی گل کلیم الله بلبل

هواشیش روح بل جانی دو پیکر
زمینش نقش آسمان بل آسمانتر

مفرح ساز بیماران عصیان
بجا کش پی نیاز از جوهر جان

بکشتی تو دو شمعش کرو سیله
چراغ دیده بودی بی فتیله

زمین از پایه اش گردون در آغوش
سپهر از سایه اش خورشید بر دوش

بر آن در هر که رخ مالیده باشد
اگر بد باشد آمرزیده باشد

کند در ساحتش گردون منور
چراغ از روغن بادام اختر

خیالش تا دلم را در ضمیر است
غبار رهم در کریبان عبیر است

خوش آن کز طوف تای معراج تحقیق
نهم بر فرق دین پای توفیق

زیارت نامه ات بر گردن جان
کنم حرز و رهم از دیو عصیان

زند صیقل جنابت بر جبینم
که بنشیند نقش مرآت یقینم

چه میکردم ز غم ظلمت آلود
امیدم گر باین مشرق نمی بود

بسلطانی که وحدت لشکر اوست
بشهبازی که قرآن شهپر اوست

بعلمت ای کتاب فضل و آداب
که آمد مشتمل بر یازده باب

باشک افشانی زهرا ز مژگان
گران گردید عصمت پاکدامان

بیاقوت حسن کز بس تمرد
ز امت [illegible] شد کان زمرد

بشمشاد حسین آن سایه مهتاب
که خورد از خون خود در کربلا آب

بسجاد آن گلاب درد و نکهت
که جوشید از گل داغ مصیبت

بباقر جامع قرآن اسرار
ز علم ظاهر و باطن خبردار

بدریائی که جعفر نام دارد
ز دینش آبرو اسلام دارد

بموسی کز ضمیرش تا بد آن نور
که هوش از پور عمران برد در طور

بسلطان خراسان قبله دل
که گردد زایرش را کعبه محمل

بتقوی تقی صبح کرامت
که تابید از نهم چرخ امامت

بتحقیق نقی در سر مکنون
که آرد مغز علم از پوست بیرون

بملک عسکری کاقلیم دینست
غبار لشکرش نور یقینست

بمهدی خضر گمراهان امت
بمعنی حاضر و غایب بصورت

بفردوسی که القابش بهشتست
برضوانی که نامش قنبر نبشتست

بچشمی کاب از کوثر ستاند
که بر خاک سر کویت فشاند

بمخموری که در میخانه کام
ز خون نفس سرکش میکشد جام

به بیدردی که از درمان بنالد
بکم ظرفی که از کاهش بنالد

بیکرنگی که داند محض حیرت
دماغش را بسوزد بوی غیرت

بیعقوبی که چون بوی تو بشنید
بخون از دیدن یوسف نشنید

که کاظم را برآر از چاه [illegible]
عزیزش کن بمصر روضه خویش

امانت نقد جان تا چند دارد
بخواهش تا بخدا امت سپارد

ره این حرف اگر صد سال پویم
ز روی عاجزی خلفی نگویم

چو آگاهی ز دل بندم زبان را / زنم قفل دعا گنج بیان را
بسمت کعبه تا از چار جانب / بود در پنج نوبت سجده واجب
جنابت قبله روی زمین باد / حریمت را حرم در آستین باد
بیا ساقی می روشن‌تر از نور / بده کز سر خوشم خواهی و مسرور
که هر مویم رگ نوریست بر سر / ز وصف ساقی کوثر چو کوثر

کیفیت عشق

دماغم شور محشر دارد امروز / شرابم زور دیگر دارد امروز
قوی سرپنجه می‌بینم جنون را / گریبان چاک عقل پرفسون را
لب هوشم حریص آهنگ مستیست / خمارم لعل نوش از رنگ مستیست
ز شیرین کاریم فرهاد ممنون / ز لیلی سازیم خوشحال مجنون
زبان بلبلم از خامه روید / پر پروانه‌ام از نامه روید
دلم جنت بهامون میفروشد / لبم لیلی بمجنون میفروشد
گهم یعقوب گوید گه زلیخا / که یوسف خیر بادت مصر انشا
دهد موسی عصا کاین چاره سر کن / مسیحا دم که دل از من تر کن
که این گل میرساند تا ببویم / که آن معنی بخاطر تا بگویم
یکی میکرد دم بر سر گهر پاش / که این دریا بهنر شاباش شاباش

یکی روغن بر آتش می‌تپاند / که وقت فکر در مغزم نگاند
من از کیفیت این مرد مینا / چنان غافل که حیران از تماشا
بدل گفتم که این امینه بینت / قبولم را چه معنی داد صوت
که عشاقتم چنین خدمت گزینند / پریشان نقش فکرم را نبینند
جوابم داد کاین مستان اسرار / ترا خواهند از آن مستانه گفتار
که گیری ساغر اندیشه در دست / بوصف عشق و عالم را کنی مست
چو این حرف از زبان دل شنفتم / شدم آتش زبان چون آه و گفتم
که معشوق دل عشاق عشقست / بهار انفس و آفاق عشقست
نظام جزو تا کل باشد از وی / بود اعضای عالم را رگ و پی
هوایش داده تن را جنبش دل / چه میگویم فلکها را معدل
سلوکش مغز الفت ریخت در سر / بدن شد رشته این هفت گوهر
ز تابش رشته با زنجیر توام / ز آتش سبز با شمشیر همدم
بدار الملک وحشت چون کشد رخت / چنان بر خاک نشیند که بر تخت
نیام ناز خوبان جویبارش / شکار ماهی شمشیر کارش
دهد فرمان و خود فرمان پذیرد / شود گر شحنه خود را مست گیرد
انا الحق گو خود و خود دار بر پاست / تماشا که تماشا پی تماشاست

کباب شور چون مستانه خاید
قیامت را نمک در دیگ ساید

گهی گر جام گستاخی شود دست
کند در گردن حسن آفرین دست

زد اول از چراغ لطف حق سر
جهان آفرینش شد منور

زناز بی‌نیازان غبنت انگیخت
که شمعی همچو جان از خاک تن بیخت

پس آنکه انبیا را شوق افزود
که کردند آنچه از کردن فزون بود

فلک پروا ز می داد اولیا را
که رم دادند مرغان هوا را

نه پیغمبر ولی از مغز تا پوست
بدین پاک او در ملت اوست

گر ایمانست از مهرش زنم دم
وگر کفرست میگوید که من هم

چو آتش نیک و بد را مظهر آمد
ازنیش نور از آن خاکستر آمد

بهر کس زین شراب مختلف جام
بقدر قابلیت میرسد کام

ز نهری کاب آن موسی کند نوش
خورد فرعون خون تشنگی جوش

بعشق آلوده شو پاک از هوس باش
چه لازم با کسی باش کس باش

حریف شور عاشق نیست گردون
چه نسبت بید مجنون را بمجنون

گرت باشد مصاف عشق پیشه
توانی سنگ را کشتن بشیشه

بعشقت گر قوی باشد توکل
شود جسم ضعیفت مظهر کل

ولی عشقی که ظلمت سوز باشد
تجلی را چراغ افروز باشد

نه عشقی کز دماغ خون زند جوش
کنی حسن حقیقت را فراموش

شود شیطان گمراهی ازارت
دواند هر طرف بی اختیارت

گهی سودای زلف موج داری
کند دریای فتنت را بخاری

که از فکر کمر پیچ و تاب گردی
که از شوق سرین سیماب گردی

بایمای بتان صد کفر گوئی
بحرف نوخطان مصحف بشوئی

زعشق این چنین چه بت پرستی
ازین پیمان نکوتر شکند بستی

ازین ناخوش هوا بگریز چون باد
که از طاعون غفلت گردی آزاد

وگر زین باده شوای گند شستن
بگستاخی بکش چون شیشه گردن

مکن انکار سرمستان باطن
که ریزد نفی مغز خون کاهن

باین کارایش عشق مجازی
صفا و باش را آهنگ سازی

مدان خود را چو عشاق حقیقی
که از خم مهر می باید عقیقی

ندارد بوی سنبل خوشه دیم
ننوشد کس شراب از کار سیم

خری چون مست و پر زور و تنومند
بصحرا رفت با خرگره چند

نه افساری بسر از روزگارش
نه در زیر دم از ایام خارش

بجز صوت خود استادی نمیداشت
رفیقانرا زغم آزاد میداشت

بشوخیهای الوان دست میزد
باین فندان بانگ عر است میزد

خر عیسی گرش گفتی برادر … لگد بر آسمان میزد چو استر
گهی با شیر می سنجید خود را … گهی چون اژدها میدید خود را
بگردش گر نهادی خوش نوایی … که صد آنچه گفتی بیش از آیی
ندارد از تکبر اشتر نشانه … و دست بر زرخش یزد تازیانه
ترا روزی که گردون شوکت افزود … بهایم را جلوداریت فرمود
پی آرایش خر کار دوسان … ز پشم دم اگر ساخت پالان
تویی امروز در هر فن سرآمد … دلیر و پهلوان دانا و بخرد
خر مسکین با نخوت هم اخر شد … بخود چون گاو بالید از تفاخر
ز راه حزم بیگانه رفتار … چو از زن رفت تا دامان کهسار
پلنگی تا که از جا جست سرکش … زدش در کاهدان نخوت آتش
چنان در هم دریدش آن قوی دست … که روحش مضطرب بگسیخت و بجست
سزای آنکه با طبع بهیمی … کند با شیر چنگالان غنیمی
چو سیل از حد خود بیرون نهد پا … کند بازی بخونش خاک صحرا
اثر در کار تقلیدی نباشد … وگر باشد چو تاییدی نباشد
اگر می آمد از خر مسته کاری … کجا میداشت مردی اعتباری
گل این شیوه دور از آب و رنگست … دماغ مرد را زین نشاه ننگست

ازان صهبا که شد اول مروق … مشو غافل که دارد مستی حق
گل نو رنگ آن کز پار چیدند … ز خار خشک آن گل را چیدند
ازان یکنور و صد مشرق سعادت … ازان یک جوش و صد دریا عبادت
نصیب هر که بوئی زان چمن شد … بهار خلد را از بو شکن شد
خدایا تا نظم عشق و هوس را … که چون گل پیرستید خار و خس را
ز باغ عیش برگی کن کرامت … که زو سرسبز باشد تا قیامت
بپا ساقی که می روحانیم ده … بهر مو ذوق بال افشانیم ده
که از دام هوس عشقم برآید … مجازم را حقیقت سر گشاید

بستایش خاقان سخن

سخن شاهست و دلها بارگاهش … زبانها تیغ بندان سپاهش
ز قرآن بر سرش تاج فصاحت … ز مغفر در برش درع بلاغت
گهی کز علم سازد چتر اقبال … کند خورشید را چون سایه پامال
چو تیغ از تیزی ادراک بندد … سر شمشیر بر فتراک بندد
بحکمت چون دلش رغبت نماید … طلسم صد هنر بندد گشاید
نسق در ملکش از نظم معانی … روش در حکمش از لطف روانی
حکیمش نکتهای حکمت آرا … ندیمش بذلهای عشرت افزا

لوایش خامه فیروزی پیکر / حروفش لشکر و خط گرد لشکر

بدین لشکر که افرادش کم از بیست / سواری نیست در عالم که زو رست

عجب تر آنکه با سلطان ایجاد / جهان را داد جان آدمی زاد

خدیو ما بصد جاه و جلال باشد / سریرآرای اقبال و باشد

ترقی خانه زاد مهلت اوست / بزرگی بخش انسان خدمت اوست

جهان را گرچه داری خرم از جوش / رسید فیضش بموزون فطرتان گوش

بهر دو را فصیحان نکته سنجی / بدایت آفری توفیق بخشی

برانگیزد که در ملک معانی / جهاندار شش صاحبقرانی

درین دوران که نظم از زمین با نوی قدیم / مرا شایسته آن خسروی با فیض

اشارت کرد کای ملک خو کیش آیین / مسلم بر تو شد تخت نشستن

نشستم از غم برجواستن دور / چو در ایوان شهرت گشت مشهور

کنون فرمانروای این سوادم / ز نظم و نثر رنگین عدل او دادم

بتاثیر بیت گفتارم هم آغوش / که گر سامع شنود دم میزند جوش

خورد گل گلم مدام از بدل خاطر / چو شب روزی ز جوان از جواهر

برد رشحی گر از جام دلم بر / شود دور کوهسر معنی شناور

توانم کردن از معجز کلامی / سخن با هر که باشد جز نظامی

چرا گو در سخن شرط جنابت بست / کتابش را ظهور از آفتابست

درین ره هر که از تنگ نوا ثبت است / ز رنگین محمل فکرش در آنست

خدنگش را پر پیغمبری است / ولی دانم ز رشک شاعری مست

کلام دیگران گر وحی دانی / ز نیشی باشد و ز رو اسمانی

سخن میخواهی او را پیروی کن / خم انصاف شکین خسروی بهر کن

که من گم دم درین اندیشه چون جهد / شدم آن شاه معنی را ولیعهد

گر این دولت میسر شد از آنست / که نظمم ساده از حرف زبانست

سخنهای زبانی نیست قابل / نگویم تا نریزد بر لبم دل

گرت ذوق نوای جدا نیست / دم از دل زن زبان بخشت نباتست

بود زان تشنه تر نظم ز گوهر / که میچوشد ازین مواج کوثر

دهم گر زلف صد دیوان رسائی / ندارم تاب یکمو جود ستانی

کنم روشن اگر صد شمع گفتار / بسوزم گر شود حاجت با ظهار

چو چشم لرزم اگر طوطی نشانم / غرق ریزم اگر گوهر فشانم

کنم حرف بد اندیشان فراموش / نیم دریا که از بادی زنم جوش

چو چشم جهان افروز گردد / حسود از من تغافل سوز گردد

چه باک از آستین خصم و دامن / چراغم دارد از خورشید روغن

مرا با عیب جویان کینه نیست / نفس جائی زنم کائینه نیست

نیم نادان آن جنس فاخر / که خوانندش نو اسنجان خواهر

ز نظمم گنجیست کش در سینهٔ کان نیست / مرصع خوان ازین گنج روان نیست

سواران سخن کر پیشتر زین / بصید فرصت افکندند شاهین

فراهم شد بهاری چون قلم هست / که پایم بر شکار آنچنان دست

کسی گر گوید از کوته خیالی / که هست این حرف خام از پرمعالی

چرا کاینان نخست این باغ دیدند / تر و خشک آنچه لایق بود چیدند

بدان حجت شکم که حرف را محل نیست / ضمیرت را که از فیض ازل نیست

ز بالا بهره می یابند تا زیر / ندارد لطف حق تقدیم و تاخیر

نه بعد از انبیا آمد محمد / وزیشان در بزرگی سر آمد

نباشد آب صافی بر سر چاه / بمنزل ره نماید آخر راه

دلیل دیگر این روشنتر از نور / که آخر میرسد محشر بدان شور

چه فیض از آنکه هادی کارپروا نیست / هدایت یار واپس ماندگان نیست

تمثیل

شبی پروانه چون شمع خندان / ز گرمیهای آتش آب دندان

بمجنون درج کرد این تکلم / که ای در کوچه پیدا شدن گم

کجا رفت آنکه ام عشق پرداز / چه شد آن شوخی جولان و پرواز

چه شد آن سرخی جولان بود

که جوش خوبیت با آسمان بود / هوا از جوهرت گنج روان بود

جوابش داد کای نادیده کام / نمک پرورده آتش ولی خام

شود هر کس بوقت خاص فیروز / ترا شب بال می بخشد مرا روز

کریمم سود بر سر ظل خورشید / ترا در عالم دیدن کی امید

درین کم فرصتی آباد مظلم / منم آن ذره و پروانه عالم

ولی گر ذره خورشیدیش معنیست / امید من بخورشید آفرین است

بیا ساقی می توفیق جوشی / بجامم ریز و بگشا گوش هوشی

که دانی از تو هر کس شاه دارد / نوای اول از آخر برآرد

آیین بندی دار السلطنهٔ خیال از بوریا وصاف معمورهٔ تراب

پریزادیست عالم شوخ تمثال / ز زور رنگش بال و از خشت سایه بال

فریب هوشمندان شیشهٔ او / دل آزاد مردان تیشهٔ او

تصرف بین که شوقش چون بدو زر جوشد / کنند آگه دلان از حق فراموش

شود مهرش بآل خون چو پیوند / پدر بر خاک ریزد خون فرزند

ز هفت اقلیم حسنش گرد ده هر هفت / ز امواج هوا پوشیده زربفت

عروس تازه طرز و شوخ فن / بدامادیش مایل مرد تا زن

بسکر و حیش ابرو کوه تمکین
نشستن باشد او زجوان این

بهارش چاک پیراهن کشودن
خزانش رنگ با خوشی نمودن

فنا زهیبت نامش وقف شد او
بقا جامی شراب صحبت او

از ان یکمیوهٔ باغش حیاتست
که پیوندش بفردوس براتست

زهی خرم زمین شهری که در وی
بنای فیض باشد آسمانی

چو شهر علم معمور و مصفا
در و هر چیز میخواهی مهیا

بگردش چشم اصفاهان نظرباز
می صفش دماغ آرای شیراز

ختن بچین صحرایش چمنی
یمن در دست کسارش نگینی

حصارش حلقهٔ چشم فتان
بدور از کنگرش خور زر گلان

کند با آن بنا سد سکندر
زشرم خاک ریزش خاک بر سر

محیط از خندقش آب تاریک
بگردون از برو جش راه نزدیک

کند خارش چو شب در ذروه اش راه
شود خم تا بگیرد مشعل ماه

عمارات رفیعش طاق بر طاق
فکنده سایهٔ شهرت بر آفاق

بود زان شوکت و شانش جهانگیر
کز اقبال سکندر یافت تعمیر

نسیم مصر باشد گرد راهش
جواب آید برون یوسف ز چاهش

گلش را در گریبان گلستانها
خطش را در بغل سنبلستانها

بشکرش چون فلک پیر زمین بود
درین خاک آن صنوبر ریشه دارد

جواب و رنگ یوسف عالم آراست
ز خوبی اشرف اولاد دنیاست

ز عالم زاده و بهتر ز عالم
نظیر این سخن عیسی و مریم

شدا ایران شاه از ان بر هفت کشور
گزان دارد شکوه تاج بر سر

لطافت هر کجا گردیده پنهان
زند جوش از زمین این گلستان

بلی می گرچه کم گردد در اعضا
شود آثارش از رخسار پیدا

سرشت مردمش از سینهٔ صافی
کدورت را بدل غم را تلافی

جواب از خاک پارسی جمله در جوش
چو خال از برد باری کوه بر دوش

چو بوی گل کنند از گل جدائی
که دارد آب و رنگ جوهر دنیائی

اگر صد کنج استعداد دارند
کلیدش بر اپشیان می سپارند

یکی از عارفانش پیر انصار
ظفر بخش جوانمردان اسرار

قدیمی شیخ اسلام طریقت
کهن مست می ناب حقیقت

ثری معموره عشق الهی
الهی نامه اش منشور شاهی

چو خاطر وصف گازرگاه گوید
عرق پیراهن فردوس شوید

یکی طاوس دانش هستی اشکب
زده چتر از هوای رنگ بر رنگ

نسوزد چون زشادابی پشنو
ببستانش مرغ چون ماهی در جو

چمنهایش ز باران طراوت	چنان پرورده‌ی حسن و لطافت
که در آب افکند گر شمع تمثال	لب حوضش زند صد رنگ تمثال
ز بوی پیرهن گر داد داد	هوای نشئه‌ی گلزار را داد
نوای بلبلانش بی تکلف	چنان شد مجلس آرای تصرف
که خاموشی فسون بر مطربان خواند	نفس چون مار در سوراخ نی ماند
از آنش بیشتر گلزار و گلشن	که یک یک را توانی سیر کردن
بدین اقبال تا کردی سرافراز	سلیمان وار بر تخت سفر باز
نبینی از صفا یک گل به سیمش	که صد بلبل نباشد در کمینش
بتعر نقش کسی را نیست قدرت	مکن دعوی بهر اثبات این جنت
چنان رنگین و آرایش بیابت هست	گرو خلد برین یک سیرگاه هست
مگو خلد برین از خلد بهتر	دو عالم را نسیمش روح پرور
هوایش رغبتی در سینه‌ها کاشت	که شوق چون هوا خود را نگهداشت
گل سیرش چو رنگ خرمی ریخت	چنان از خاک نمکین شوخی انگیخت
که چون زلفی که بر رخسار غلطد	خیابان بر رخ گلزار غلطد
چو قصر حسن شیرین و فرحناک	در آغوش زمین معشوق افلاک
ز حسن چار طاق هوش پرداز	نگار چار ابروی طناز

در و دیوارش از معشوقی او	شبیه گوشه‌ی چشم و ابرو
ز تالارش که معراج تماشاست	چگویم رتبه‌ی افلاک پیداست
ستونهایش سهی بالا و موزون	خیابانهای گلشنهای گردون
تماشا تا کند زیبائی خویش	نهاد آئینه از دریاچه در پیش
اگر دریاچه‌اش گفتم مکن گوش	که آب فیض دریائیست در جوش
فلک با آن تلاطم دستگاهی	بود در گوشه‌اش [illegible] ماهی
همین بس وصف طرح این فردوس جاوید	که شاهنش دید و طرحش پسندید
شد از کیفیت فیضش فرحگیر	بتحسین بانیش را کرد تعمیر
از آن بر هفت کشور میکند ناز	که باشد والیش خلد برین ساز
بیا ساقی شراب کوثر از تو	درین گلزار خواهم ساغر از تو
که داند هر که هشیاری ضلالت است	که جای مست گردیدن اینجاست

اختتام سبب نظم مزین بثنای پادشاه عالم صاحبقرانی شاه عباس ثانی خلد الله تعالی ملکه و ستایش خان خراسان مدار جناب علیقلیخان [illegible] دام الله اقباله

بیا ناظم صف همت بیارای	لوای معرفت را شقه بگشای
بفکر گلفشانی غنچه دل شو	گرت فکر دگر باشد خجل شو
ز آه برق دم تیغی بر آور	که سازی آسمانها را مسخر

قلم را چون شهاب آتش زبان کن / شیاطین کسالت را ادب کن

بگوشش آگر نه خم بر سر آئی / فرو رو در صراحی‌ها بر آئی

می اندیشه را زور دگر ده / بجام و شیشهٔ آفاق سر ده

بزن نقشی که مانی را بسوزد / چراغی شو که عالم بر فروزد

جواهر خوشه کن چتر بیارا / مرصع گوشهٔ تخت و اپستارا

پس آنگه سکه مداحی شاه / بزن بر فلس ماهی تا زر ماه

کدامین شاه صاحب ظل اقبال / همای آشیان حیدر روال

طراوت بخش دار الفیض ایران / برنزاد خلافت را سلیمان

زند از ابر فیض خطبه اش سر / گل صد برگ دین از چوب منبر

نجابت شعله را شمع صفاتش / سیادت مشرق خورشید ذاتش

دل ایران ز حفظش آنچنان جمع / که در فانوس بی در خاطر شمع

بعهدش عیش ناکامی ندارد / می عشرت رگ خامی ندارد

بدورش روی چینی فرش دنیا / چو پشت کاسهٔ چینی مصفا

طپید خورشید در خون از تمکینش / فلک را دست پیچیده ستیغش

شکوه افزای دولت شاه عباس / که دارد آب تیغش زهر الماس

شکوهش تا به تسخیر جهان تاخت / چنان بر هفت کشور لرزه انداخت

که چون موجی که باد از جام ریزد / ز خاتم خسروان را نام ریزد

ز عدلش شیطم نوشیروانی / ز تیغش منتشر صاحبقرانی

چو بر مسند نشیند کیت جمشید / چو بر عالم بتازد چون خورشید

بدور این چنین فرخنده شاهی / که عشرت داشت هر سو زمگاهی

قدیمی بنده را غب وجودش / چو گوهر خانه زاد بحر جودش

بهراه کامرانی را نگهدار / خراسان بر رکی را سپهدار

بر و برگ همایون نخل دولت / پر و بال کرم برو از همت

حسن طینت حسین آثار خانی / که نامش داده هر یک را نشانی

چو دیرین بنده آن نامجویم / اگر نامش نمیدانی بگویم

نجیب شاملو عباس خانست / که چون دولت مقدس دودمانست

هنر تیری سرشت امتحانش / ظفر چینی ز ابروی کمانش

اگر تیرش سر جستن نمیداشت / رگ پهلوی تن دشمن نمیداشت

در آن میدان که تیغش زور آید / سر برق از گریبان بر نیاید

بخونریزی در آن صحرا که گوشد / چو خون از رگ گیاه از خاک جوشد

طرف گر رستمش در کارزار است / گر بپایش مدد بهروز کار است

فشاند بر فلک چون دست احسان / زر مه را زند ماهی بدندان

چو در خاک افکند جودش تلاطم / بر در گنج قارون حسرت انجم
بصدق مرشد خویشست کامل / مرادش از مریدی گشته حاصل
باخلاصش ندارد بنده شاه / فقر و شر گرده زاتش زینت جاه
قدر با او که در تسلیم جاهست / که شد ظل خدا او ظل شاهست
مسلم شد بتائید الهی / بروخانی چو بر شه پادشاهی
نمی ترسم بگویم هرچه باشد / کم از شاهست و بیش از هر که باشد
بخوش خلقی و خوشخوییست مایل / ازان پیوسته خوشحالست و خوشدل
ملایم خوی نه پسند روی اندوه / ز موم آیینه دارد پشت بر کوه
ببزم آرایی و مهمان پرستی / چنان خرم که مخموری ز مستی
دمی گر جلوه مهمان نه پسند / لبش بر جام می خندان نه بند
بروزی چون سعادت صبح پرتو / بساطی چید شیرین تر ز خسرو
بساطی نه بهشتی بس دل افروز / برسم هر شب و آیین هر روز
ز نعمت عالم فیض و کرامت / بعرض دولت و پهنای همت
ز رنگش دیده ها گلدسته پرکان / ز بویش مغزها یوسف گریبان
اکابر مجمعی اعیان عالی مقامی / طرب را دستگاه انتظامی
بزرگان چیده دامان از تکبر / ز نخوت خالی از کوچک دلی پر

محبت کیش مستان شاد و خرم / چو موج باده خندان بر رخ هم
روشندان ساقیش آداب دانی / شرابش خون گرم مهربانی
سخن سنجان لب گفتار بسته / سخن بر کرسی عزت نشسته
حکیم از نوشدارو بی نصیحت / مزاج بزم را امید صحت
منجم بی تأمل را زیک جفت / ز مهر اختر سپهری بار منکفت
ز جوش مطربان نغمه پرداز / سر گردون تهی چون کاسه ساز
ندیمانش بتاب بذله گویی / فرو شسته ز آتش تندخویی
در آن مجلس که جای عار نبود / لب هر کس بحرفی تر زبان بود
یکی از انبیا میشد سخنور / یکی از داستان قصه گستر
یکی میزد ز تاریخ شهان دم / یکی از بیوفائیهای عالم
یکی در راه تقوی رخش میراند / یکی می میکشید و شعر میخواند
بمشرب جمله اخوان گشته دلجو / گهی لطفش سخن کش که سخنگو
چو بود از فیض دلجویی خبردار / دمی غافل نمیکردید ازین کار
بلی خود را بعطری میرساند / صبا کز غنچه را بشکفاند
خردمندی در آن شایسته محفل / زبان را چرب کرد از روغن دل
چو شمع از راستی شد پرتو افکن / چراغ این ترنم کرد روشن

که در میدان هر کشور ازین پیش / کمانداران دولت را بدین کیش
که دایم شست همت میگشودند / شکار صید شهرت مینمودند
بهر دوری ز فردوسی بیانی / رقم میشد همایون داستانی
که نام نامداران زمانه / شود زان قصه در عالم فسانه
بدوران تو هم میخواهد ایام / ازان خم اهل معنی را می آشام
که باشد تا ابد هر روز هر شب / جهان را ساغر نام تو بر لب
چو حرف انجا رسید اکاهی جان / بتحسینش بهاری شد گلفشان
که ممنونم ازین رمزی که گفتی / غباری بود بر آئینه رفتی
نمیماند چو کس جاوید باری / چه بهتر زانکه ماند یادگاری
همان دم شد بران کز باغ محفل / گزیند بلبلی نالان تر از دل
فصاحت نغمه معنی سرائی / بلند آوازه کامل نوائی
دهد فرمان که آهنگی کند ساز / که در گوش دو عالم پیچد آواز
مرا چون دید از جام سخن مست / قلم چون شعله خورشید در دست
بهار شوخیم در نکته گیری / برنگ عرفی و بوی نظیری
بخلق آرایش بزم طرب کرد / بهمت خان خانان را ادب کرد
ز فرط التفات آن صبح احسان / بحالم تافت چون خورشید تابان

نگاهی کرد سویم مشفقانه / که شد خاکسترم آتش زبانه
که ای مداح نظمت عقد گوهر / ثناخوان ضمیرت موج کوثر
موثر نغمه قانونت شهرت / قوی شیرازه دیوان دقت
بگلبرگ غزل رنگ معانی / چنان بستی که بلبل شد فغانی
قصاید را چراغ بزم احباب / چنان کردی که برد از انوری تاب
در اقسام سخن حالی و قالی / نمودی قدرت قادر بیانی
چرا در مثنوی فکر رسا نیست / نمیدانم چرا باشد چرا نیست
قماش مثنوی را سهل مشمار / که باشد تار و پودش موج اسرار
ازینده صبح شهرت عالم آراست / وزین نظم قطره اندیشه دریاست
بمدح ما چو دایم تر زبانی / فصیحی نغمه این بوستانی
چو دولت روز و شب همراه مائی / نه دولت دوست دولتخواه مائی
نخواهیمت که باشی بی ترنم / گلت در غنچه سوزد باده در خم
دواتی چون دل آگاه داری / معنبر خامه چون آه داری
چو اسبابی چنین آماده باشد / ستم باشد که دفتر ساده باشد
بدین خرم دلی پژمردگی چیست / بدین آتش دمی افسردگی چیست
ترا خود نیست آنکو نه تماشی / که از طول امل در تاب باشی

ترا خود دانم آن جنت نهادی / که دندان سکه وش بر زر فشانی
وگر داری مشوش شیوه از من / طلب کن تا بتابم قفل مخزن
دهی گر داد ممدوح نظامی / منت بخشم بشهری دو پیکامی
چو از خان سخن سنج این سخنها / شنیدم سر زد از خارم سمنها
چو گل بر شاخ دیگر نکته گفتم / چو می جوشیدم و مستانه گفتم
که ای دریاکش میخانه جاه / بدورت نور مست آیینه ماه
چو میخواهی ز من در دست ایام / نگینی گر تو باشد بر سرش نام
برو دی از دل کانش برآرم / گر اقبال تو بر کف تیشه دارم
ببالت صید عنقا میشود گرد / توئی چون کارفرما میشود گرد
ولی دارم سر کاوش بکانی / کزو نامی نباشد بر زبانی
بکانی کش جهان افسرده باشد / لب هر تیشه خونش خورده باشد
ز شیرین و ز خسرو نقش بسیار / بود چون بیستون بر لوح آثار
هم از افسانهٔ لیلی و مجنون / بسی بستند محملهای مضمون
ز دیگر قصه‌ها و داستانها / چگویم کو نباشد بر زبانها
براهی چون کنم جنبش بی کام / که صد پهلو خورد سیمم بهر گام
جوابم داد کاین اندیشه خامست / ره نارفته در عالم کدامست

بفطرت خود نه موسیقی جبرئیل / که گه بر عرش تازی گاه بر نیل
همین بس گر رهی یابی درین کار / که کم پیموده باشند پیش بسیار
ترا گر نیست آگاهی از این راه / منت هادی شوم تا گردی آگاه
سر افسانهای راست مضمون / که گفتش احسن هر قصه بیچون
مسلسل قصهٔ یوسف زلیخاست / کران یکزلف بر رخسار زیباست
ازان دنیا بمردان رو نیارد / که از یکزلفی خود شرم دارد
تواش زین بیشتر شستن نگهدار / بزلف دیگر از عیبش برون آر
بشرط آنکه این صبح سعادت / چو طالع سازی از اوج ارادت
کنی از آفتاب رفتگان یاد / کز ایشان مشرق معنی آباد
خصوصا زانکه مشک نظم را بوست / درین بحر این حکایت بستهٔ اوست
ولایت گیر هفت اقلیم توحید / مجرد سیر نه گردون تجرید
ز شرحش متن ابیاتی محشا / تصوف راز قصش دست بالا
سپهر نظم آن قطب معانی / ازان برتر که اوصافش توانی
بنات النعش اگر پروین توان کرد / بهفتورنگ او تحسین توان کرد
حقیقت مست بزم خوش کلامی / قدح گیر می توفیق جامی
چو زین گفتار شوق افزا دگربار / لب خاموشیم را داد گفتار

چراغ انتعاشم گشته روشن / کشیدم شعله چون آتش ز دامن
دهانم ترکش آسا پر زبان شد / زبان چون تیغ سر تا پا دهان شد
شکستم شیشه عذر آوری را / گشودم خم سر دانشوری را
بیا ساقی بده دست آرزویم / بده جامی که مست گفت و گویم
چو این پیمانه نامی گرفتم / بطاق ابروی جامی گرفتم

تذنیب مصحف داستان میلاد حضرت یوسف ع

رسول خامه تر آن حکایت / چنین تقریر کرد آیات با معنی
که چون یعقوب تاج سروری یافت / ز تاجش گوهر پیغمبری تافت
بامر ایلی از حق مامور شد / خلایق را بایمان رهبر شد
سفر کرد از سواد شام جاهش / ز کنعان گشت طالع صبح جاهش
ز جام دعوت آبا و اجداد / بمخموران می تکلیف میداد
چنان در شکر بودش سعی مشکور / که شد چون ملک دین دنیاش معمور
چو گردون حشمت افزودش خداوند / باعداد بروجش داد فرزند
یکی زانها گل صبح تصرف / شکر خند لب اکاد یوسف
شب مولود کان خورشید گوهر / دمید از مشرق دامان مادر
خدا آیینه حسنش جلا داد / مبارک دید رویش و نما داد

بگوش از جبرئیل آمد اذانش / شنید قامت توحید از آنش
بتطهیرش صلاح اندام چو دیدند / گلاب از غنچه عصمت کشیدند
شب قدرش ز مژگان سایه بخشید / ببالینش اسم اعظم گردید
فلک مهد کواکب پیچه‌اش بست / ز زرین چنبرش ماه نو آراست
ملک قفل در اخلاص وا کرد / نثار زرش گوهر گنج دعا کرد
ز بند شیر بسر آب لبش گشاده بات / روان انبیا جوشش سبابات
چو آدم آب و رنگ گوهرش دید / بخود هر قطره‌اش صد بحر بالید
چراغ شیث را نورش جلا داد / دهش ادریس را درس لقا داد
بمهرش زد دل نوح آنچنان جوش / که دنیا گرد طوفان را فراموش
نظر بر خوش نمک حسنش چو انداخت / خلیل الله خوان تهنیت ساخت
از ان کیفیت ترکیب اخلاق / جواهر ساخت خوشحالی شد اسحاق
بباطن انبیا را گشت محبوب / بظاهر انتعاش افزای یعقوب
بعشقش آنچنان یعقوب گرم / که گردی سایه‌اش با فوق تر آرم
زیادش رفته فرزندان دیگر / بر و پیوسته چون سیماب زر زر
مدام از مهر او در زیر دامم / ز شیرین تازه رو چون گل بشبنم
شراب فطرتش چون شد دو ساله / ز داغ مرگ مادر زد پیاله

پدر چون دید دور از دوش مادر
مهش را هاله گرد آغوش خواهر

چو ما در عمه در کارش کمر بست
لبش از شیر شست و شکر بست

چو نور عشق در دل داد جایش
تهی از خویش و پر شد در هوایش

دمی از خدمتش غافل نمیشد
بکاری غیر از این مشغول نمیشد

خورشهای لطیف آماده میکرد
که تا خواهد تواند سفره گسترد

شدی شب دسته سنبل ز نو فرش
برو آیینه حیرت ز روش

نهادی خوابش افتادی چو در سر
ز شبنم بالش از گلبرگ بستر

که از دیبای مهرش جامه میدوخت
زمانش زیر دامن شیشه میسوخت

گهی میشد چو طفلان شوخ گفتار
که از تمکین مبادا اسپند آزار

چنین با او بسر میبرد ایام
که ناگاه آمد از یعقوب پیغام

که ای خورشید فطرت خواهر من
عیار افزای تمکین گوهر من

فراق یوسفم بیتاب دارد
قرارم تکیه بر سیماب دارد

دلم در خار خار او نشسته
بجانم گرگ غم ناخن شکسته

کند گر جستم همساغ خویش
چو چاهم خشک لب بی کوثر خویش

بزندان تمنایش اسیرم
کزو چون هجر و وصل بیدردم

چو خورشیدش بزودی باز مامور
که این تاریک مشرق را دهد نور

چو بشنید این پیام آن مهربان زن
شدش سر موی بر پهلو سنان زن

دماغ روشنش را آن تیره گون دود
چو شمع کشته شد خاکستر آلود

دلش را میشد آتش در گریبان
تنش گردی سرصرصر بیامان

نه طاقت بر فراق آن دلاشوب
نه یارای خلاف حکم یعقوب

چو دل شد غنچه در فکر و تامل
که هیچ شاید از کارش کند گل

ز فردوسی شنیدم کاندرین دین
بهشت شرع را بود آب و رنگ این

که هر کس را گرفتندی در این دار
بدزدی اصل ننگ و ریشه عار

نبودی وارهیدنش لیک یکچند
شدی کالا خداوندش خداوند

دو سالش در غلامی بود آنگاه
بآزادی نمودی شارعش راه

جگر خون عمه یوسف گران درد
سرش در جیب آتش سیر میکرد

بتدبیری از این آب پی برد
که کامش زین فن شد ناکامیش مرد

بلی در کاران کاین شیوه دانند
نیفتد عقده گر افتد نمانند

کسیرا گو بود ناخن ز تدبیر
گره بکشاید از گیسوی زنجیر

یکی صندوق بام او کمینه
محیط فتح و نصرت را سفینه

پر از پوشیده هم آن داشت
بمیراث و دیانت ره بران داشت

کمربندی مرصع کار و براق
برون آورد از آن مخزن ز اسحاق

چو یوسف شد بخواب انبساطی جست | نهانی بر میانش آن کمر بست
بدان نرمی و همواری که نازش | نشد مویی خبر حتی میانش
بر ویش از لباس افکنده پرده | کسی کم در لباس این کار کرده
چو شد پیدا ز گریبان عمر او | بآب مهر شستن ماه او رو
بزیب و زیوری کز تیغ آغوشش | که خاک از سایه‌اش میشد گهر پوش
بمشو بان معتبر کرد از آداب | که باشندش ملازم تا در باب
چو سر وش را نمود آماده رفتار | وداعش کرد یعنی رفت از کار
چو صاحب حسن و حی آن خاطر آشوب | روان شد سوی دار العیش یعقوب
درآمد چون رسید از ره بمنزل | چو اسرا ز خدا در خانه دل
بدید از پدر خوشحالی اندوه جست | چنان کز دیده‌اش لب حسن او موج جست
سلامش کرد و ترتیب دعا داد | ز رنگ بوسه دستش را حنا داد
چو با این حسن و آدابش پدر دید | بساط شکر از آن یکتا گهر چید
پی تعظیم او خم شد چو ابروش | کشیدش آن چشم عالم را در آغوش
چنان تنگش گرفت از مهر در بر | که یوسف آب شد یعقوب گوهر
ز اشک افشاند بر فرقش جواهر | که معذور این نثارم بود حاضر
گل نو روز عیشش از غنچه‌اش چید | به عید از هلالی غبغبش دید

هنوز از مغز آن پژمرده بلبل | نکرده نیم شبنم کوته از گل
که مخزون خوابش از در درآمد | چو سیل شیر سوی شکر آمد
چو صبح اول ز عشق افسونساز | بدین تاریک دم شد قصه پرداز
که پیراهن ز طفلی کرده یوسف | کمربندی ز مضمون شد و هم حرف
بکف این و ز لباسش چو بشکفند | برون آورد و بنمود آن کمربند
پس آنگه گفتش ای پرورده ناز | بپا سر را و من کز من شدی باز
بر کمی یوسف از غیرت بر افروخت | که چون آن حسن چو ماه آینه‌اش سوخت
بر اعضا رعشه افتاد از آتش | که چو سر دار کرد دید استخوانش
چو صورت محو شد در شیر این کار | که این رنگ از جلا چون شد نمودار
چه موجب اینک ز آب گوهرم رست | چه گرد است اینکه خاکم را چو آن کشت
اگر من کرده‌ام چون خم سر بست | و گر نه بر میانم این کمر هست
سراپا راستی رو بر پدر کرد | بدین استان سوگند سر کرد
که تا کلید سنه ذاتم کمر بست | نزد خار خطا بر دامنم دست
ازین عصیان چنان دورم که عظمت | وزین معنی چنان غافل که صورت
ولی چون در میان این گناهم | کنار صبر بهتر تکیه گاهم
بحکم عقل باشد چنانپایی | قدح بر دست لاف پارسایی

کشم چون بر خلاف شرع گردن   که جرم دیگرست انکار کردن
چو نقش این سخن بنشست بر جاست   برادرواره دعایی از پدر خواست
چو ابر نوبهاران گریه آلود   روان شد سوی آن گلشن که مقصود
پدر دل در صبوری پایدار   که تقدیر آتش آمد سرکشی خار
ولی چندان نبودش پرتو صبر   که خورشیدش نگردد تیره چون ابر
نه بیداری نه خوابش در نظر بود   ز فکرش هر دو عالم بی‌خبر بود
رخش میخواست چشم ار باز میکرد   لبش گر لب سخن پرداز میکرد
بخاطر چون رسیدی چشم مستش   فتادی ساغر هستی ز دستش
بیادش آهی از دل چون کشیدی   الف بر سینه کرد و نون کشیدی
دو سال این کار در سر آتشش بود   سر شور رحیلان در دماغش بود
چو طی شد از زمان وصل پایان   هلالش بدر گشت از شکل هجران
رسولی چون نکه در سرعت ایستاد   بنزد نور چشم خود فرستاد
که هامان بخت چون بال تصرف   پرافشان شو بسویم بی توقف
رسولش دید و از مضمون خبر داد   همای جلوه‌اش را بال و پر داد
ز صاحب خانه رخصت خواست در دم   بعزم خانه خود شد مصمم
محبت جذبه‌اش کامل اثر گشت   بسوی چشمه آب فنه برگشت

درآمد از در یعقوب دیگر   رهاند از تلخی آن قندش مکرر
پدر بعد از رسومات معین   گلش را داد جا بر طرف دامن
لبش بوسید و کرد از غم کناره   گذشت از لذت عمر دوباره
ز رویش دست زد در روی هجران   ز خالش مشک بر ابروی حرمان
مدام از جام وصلش بود رنگین   شب و روزش ز نور همسایه گلچین
چنین پیوسته زان شمع قبایل   منور بودش از دل‌ها بمحفل
بیا ساقی درین بزم طرب خیز   می در جام عاشق مشربان ریز
کزان یعقوب را گر بهره باشد   ز لعل یوسفش ساغر رشد

حسن کمال حضرت یوسف ع

چو یوسف را ترقی بخش الحق داد   در آغوش ترقی پرورش داد
ز خوبی سر دمش حسن دگر بود   دمی گر قطره دیگر دم گهر بود
بطفلی با بزرگی بود دمساز   نمودی حسن انجامش ز آغاز
گلش در غنچه رنگ از بوش میبرد   چراغش دل ز امشب دوش میبرد
خرامش سرو را اندام میداد   لبش یاقوت را دشنام میداد
مصفا کردنی چون ساعد حور   فروزان چهره چون پنجه نور
دو چشمش چشمه خضر از سیاهی   دران از عکس مژگان جوش ماهی

دهانی بر لبش جام ملاحت / میانی در کنارش صد نزاکت
لبی رنگ بدخشانی شکسته / نگاهش بلی را چشم بسته
چنینش گر بخواب آیینه دیدی / شدی آب و بروی او چکیدی
چو دیدی دانهٔ خال وی از دور / شدی در دین چشم مردمک مور
نمودی پیکرش از جامه جاوید / چنان کز ابر نازک پرده خورشید
رخی معشوق بلبل بیقرارش / قدی مطلوب قمری طوق دارش
تکلم گونه گر زنگ تیر بخت / جلا بر روی گوهر زنگ هیچ بخت
چو لعلش یک تبسم خنده بست / چو طوطی عالمی زو شد شکرمست
ز مویش بر رخی محراب عنبر / بر و قبله یاقوت احمر
چو ماه نو بکم مدت بسیار / جمالش با کمال حسن شد یار
بهاری شد هوایش عالم آشوب / رسید آشوب از آن اول بیعقوب
چو یعقوبش بدان رخسار میدید / بدامن در گریبان خار میدید
تم آغوش وصالش لیک بیتاب / که آن زر داشت نزدیکی سیماب
شکر میخورد پیچ در کمین دست / که دوران زهر در زرینه دربست
گل پژمرده گی میچید ازان باغ / که بوی می شنید از لاله داغ
دماغش نافه سان خوشبو ولی خشک / که دارد این اثر آمیزش مشک

بلی دانا چو گیرد زلف دولت / نگردد غافل از مقراض دولت
بعشق او بدینسان گوی میباخت / گهی بر گریه گه بر خنده میتاخت
بآهنگی نوازش مینمودش / که بلبل مست میشد از سرودش
چنان شورین بود از مهر اینها / که در بر میکشید از دورش آه
ولی پرورده توفیق یوسف / از او هر چند میدید این تلطف
تمام و پیشتش بخدمت در گرو بود / چو بینا بی مدامش در نظر بود
بیا ساقی که یوسف گشت منظور / بجامی مست عشقم کن بدان شور
که یعقوب از دلم چون شد جدا آهی / ز شرم کام زلیخا چون نگاهی

ریشه دوانیدن اندیشه در صفت درختی که جنبش خانهٔ حضرت یعقوب بود

نهال نیک بختی را سرشتست / که هر شاخی از و برگ بهشتست
شکستی گر خزان ریزد بکارش / رساند مومیائی بهارش
کند گر خصم قصد ریشهٔ او / خورد آب حیات از تیشهٔ او
کشد آخر بجائی شوکتش سر / که گلچینش زد امن برید اختر
چو نخل آسمان گردد سرافراز / شود بر فرق عالم سایه انداز
شنیدم بود در وادی یعقوب / درختی همچو بخت سبز مرغوب
بهار افشانتر از سیمای دولت / سهی بالا چو استغنای همت

بشوخی شاخ شاخش سر کشیده / چو رگ در پیکر گردون دویده
نهان در زیر هر برگش جهانی / فلک بر شاخ پستش آشیانی
چنان شاداب فیض از پای تا سر / که میشد خاک خشک از سایه اش تر
خم شاخش بجنبشهای موزون / بلند ابروی نیلی چشم گردون
زموج سایه اش زنجیر افلاک / بدام ریشه صیاد دل خاک
چو فرزندی درین باغ [illegible] / شکفتی بر رخش چون غنچه گل
دمیدی زان اصیل النسل اشجار / گرامی طفل شاخی سرو کردار
چو گشتی زاده یعقوب کامل / عصا زانشاخ کردی تکیه بر دل
چو یوسف دایه را شد دوش پرور / برسم آنشاخ سر زد لیک خوشتر
ز دیگر شاخها ممتاز چندان / که سر از سبزه و یوسف ز اخوان
چو یوسف شد به آغوش رسایی / کشید آنشاخ گردن در عصایی
بسر سبزی رسید تا بخت آن چوب / بقطعش تیز دم شد عزم یعقوب
زشهپر جبرئیلش آن بپرداخت / شکست آیینه صبح و تیشه اش ساخت
بدین اسبابش از جنبش جدا کرد / بریدش زان درخت آنگه عصا کرد
عصایی چون تن تیغش رگ و پی / تهی قالب ز سهمش نیزه چون نی
ز رنگ زنده اش فیروزه دم ده / رگ کان زمرد نیشش خورده

بلند اکشتی از بند کجی پاک / چو میل از روی مراسان چشم افلاک
از و سرپنجه سستی توانا / براه دستگیری سر بسر پا
روان شمعی سراپا پرتو افکن / چراغ سایه اش چون روز روشن
بزورش راست پشت ناتوانی / بدستاز جلوه اش نبض روانی
ز پردازش چو سحر گشت استاد / جلا از روغن آیینه اش داد
چو یعقوبش زینت ساخت ممتاز / بیوسف داد و گفت ای شمع یاباز
ازین دست تو نصرت پیکاهست / تو شاهی وین علم اخوان سپاهست
ازین غافل که آن شاه وفا کیش / نه پسندد شکست از لشکر خویش
کند گر جانب صحرا شتابی / شیاطین چو او شد اسب شهابی
وگر در خانه باشش کنج نوام / شود در پاسبانی اژدهادم
بدان آمیخت یوسف رغبت آمیز / نزاکت بوسه زد بر سرو نوخیز
بدستش روز و شب در سر بود / شبش همخوابه روزش همسفر بود
همیشه داشت حسب الحکم خواهش / چو کاکل بر سرش دست نوازش
دمی با او نمیکردید محزون / چو دل در صحبت یاران موزون
چو اخوان از پدر نسبت بیوسف / زیاد از خویش دیدند این تلطف
حسد بر لوحشان نقش دگر زد / ز دلشان خار خار رشک سر زد

بلی دود حسد هر جا که خیزد
محبت گرد و آب از دین بریزد

حسود و مردمی هیهات هیهات
مجو کیفیت احیا ز اموات

حسد بر دامن کوه ار زند چنگ
بمیرد خون آتش در رگ سنگ

حسد خاریست کاتش را بسوزد
بخصمی دوستان را برفروزد

اگر با مستی آمیزد خمارست
وگر با سبزه بنشیند غبارست

برد گر غنچه نام خشک باغش
برآید بوی گوگرد از دماغش

سیه ابریست دامن دار و بی نم
نه زو خورشید خوش نه خاک خرم

اگر خواهی که گردی در مکنون
برآی از پرده اش ای قطره خون

بیا ساقی چو خورشید مه جامی
تجلی ست کن مست مدامی

که خندم بر فسون عقل مانند
نه محسودم بپا آید نه حاسد

خواب دیدن حضرت یوسف ع که ماه و خورشید و یازده کوکب دیگر سجده اش میکردند

نکو بختست خواب عمر بسیار
که شیرینست اگر باشی تو بیدار

درین هستیست فیض هوشمندی
درین پستیست راه سربلندی

بغفلت نسبت این خواب نتوان
بخاک آلایش این آب نتوان

در آنجا شد کشش بند بر همت
که آنجا دوری از زنیدان فرصت

ازین خوابست آسایش در آن خواب
ازین سرچشمه سیرابی وران تاب

ز فیضش هر که آسایش پذیرد
ازین خواب آنکه شد بیدار میرد

گل آثار این خواب گران سنگ
نروید زان درین گلشن پی رنگ

که از نرگس برنگی دل رباید
نکو را نیک و بد را بد نماید

سعادتمند را زین خواب روشن
شود صد فیض در دل پرتو افکن

کند هر دم تماشا بی شک و ریب
جمال دولتی ز آیینه غیب

چو یوسف از گل بخت برومند
باقبال جلیلی داشت پیوند

سعادتها که محجوب از خبر بود
شب و روزش چو مژگان در نظر بود

بر او دادی چه بیداری نویدش
بخواب آنکس که بیدار آفریدش

شبی در خواب دید آن صبح سیما
که در شهری معظم بر ز دنیا

نشسته بر مرصع تخت شاهی
بدستش خاتم عالم پناهی

هجوم لشکر و جوش رعیت
درش را کرده صحرای قیامت

در اندر هم و کشود بند آسمان را
نمودند آنچه نتوان دید آنرا

برآمد یازده کوکب از آن در
چنان کز یک گریبان یازده سر

چو عقد گوهرش در پا فتادند
رخ امید از آن بر خاک آب دادند

هنوزش اختران در سجده کانجا
مه و خورشید گشتند آشکارا

از ایشان نیز صبح سجده دم زد
ز دولتش نور بخشایش علم زد

بعذر ختران لبها گشودند — بدیشان مهر یوسف را فزودند
چو این آثار دید از جا چنان جست — که جستن بر دل یعقوب زد دست
بدو گفت ای ظهور صبح آثار — گل تعبیر خواب بخت بیدار
چه دیدی کز نثر کان میچکد نور — چه می خوردی که میجوشی بدین شور
چو صبح از از پنهان پرده برداشت — دل شب غوطه زد در سینه چاشت
بیان کرد آن حکایت با نجز — بتقریری که دل برد از اجاهم
شنید آن قصه چون یعقوب یکسر — صدف بود آب طینت دید گوهر
بیوسف گفت از سیمای تقریر — چنین بینم که دولت بخش تقدیر
دهد شاهی در اقلیم وجودت — کنند اخوان گردنکش سجودت
ولی این از نهان دار پنهان — که از رشک تو جوشند خون اخوان
زمهری کت نهند از پرخیزند — بشمشیر حسد خونت بریزند
قضارا بود بر دیوار انباز — کسی را گوش غمازی بر آواز
بر اسباط رفت آن قصه پیداخت — گیا را برق و سوزن انسان خخت
رگ و پی شان چو نی شد خشک از اندام — چو موسیقار نالیدند باهم
کشیدند از کج اندیشی کمانها — نمودند از رگ گردن سنانها
چو دود از زلف نور خود نهفتند — زبانها را یکی کردند و گفتند

که این کودک محیل افتاده بسیار — بنقشی هر دو روز آیینه کردار
رخ تعظیم خود را میدهد رنگ — جلای قدر ما را میکند زنگ
درین سن ار دوان اندیشه ور — که با شیمش ملازم نی برادر
چنین اتاج بخشیم از سجودش — نماز آریم بر درگاه جودش
بخوابی کش بود بر باد تعبیر — می ناب سلوکش کرده تغییر
در آغوشش پدر پرورده خود را — چو صبح از مهر او گم کرده خود را
حمایت دین ان بی اعتدالیست — گناه شور طوفان از شمالیست
بود از زور بازو قدر مشت — دم شمشیر شدی اپردار لشت
نماید چون رگ گردن ملایم — طناب خیمه میخش دیده قایم
نمیدانیم مقصود پدر چیست — زنقش این خیالش در نظر چیست
که زلفی را بتابد بهر یکمو — گذارد صد هما گیرد یک آهو
چنان سودا بمغزش یافشرده — که از یک پاره ده را کم شمرده
پر امید شد بر روی تالی — مهی امید بد رنجان بسالی
گر او فرزند فرزندیم باهم — گل یک غنچه ایم و صبح یکدم
چرا او محترم ما خوار باشیم — چرا او یار و ما اغیار باشیم
تحکم های از مینا کشد سنگ — تحمل پیش ازین تنگ آید از تنگ

مکن با دشمن سرکش مدارا
بسوزن خار بیرون آید از پا

مدارا پیشگان چون خاک پستند
ز بی پروایی آتش پرستند

تنزل آب را از نرم خوییست
بلندی کوه را از سخت روییست

همان بهتر که تدبیری نماییم
که پاک از گرد این خواری برآییم

بیا ساقی می در بزم عداوت
بده جامی بشوی از دل قساوت

که از جام حسد چون شیر مادر
برادر میخورد خون برادر

ظلم حسد برادران و شکست سفینه حضور حضرت یوسف ع

شبی در فتنه زایی آسمان فن
ز رنج آبستن از راحت سترون

ز صحرای ختن قیری غباری
ز دریای حسد نیلی بخاری

کواکب چشمه دامن کوه افلاک
ز جوش ظلمتش چون چاه در خاک

نمودی برق اگر میجست گاهی
چو میل سرمه در چشم سیاهی

کشیدی دل ز یادش نیل بر رو
ز حرفش لب شدی چون چشم ابرو

شدند آن شب ز رشک آن فتنه کیشان
بیکجا جمع چون یکدسته پیکان

بترتیب چراغ مکر و حیله
همه بر خویش پیچان چون فتیله

پر افشاندند شور افسر سخن را
پر از زنبور کردند انجمن را

نفاق سر زد از هر یک برنگی
بساط خانه شد نطع پلنگی

بکین یوسف پاکیزه گوهر
سر هر موی شانرا از سر خنجر

یکی میگفت خونش ریختن به
که لاغر کرد ما را اشک فربه

بکشتن باید که چون سیماب ما را
بپای مرگ بندیم این حصار را

چه لازم از پدر چندین توهم
چو دریا کو بزن قهرش تلاطم

پدر با ما چه خواهد کرد ازین بیش
که دایم نوحه پردازیم بر خویش

چو باغی را کند پژمرده یک گل
مکن در چیدنش پروا ز بلبل

یکی دیگر چنین زد تیغ گفتار
که از ما نیست خونریزی سزاوار

مبادا شست بگشاید مکافات
نشان نگذارد از ما تیر آفات

همین بس کش کنیم آواره زین بوم
ز آتش دور بنشینیم چون موم

بریمش جانب صحرا بتدبیر
کنیم آهوش را گرگانه نخچیر

برو چینیم دام عمر کاهی
گران سر حلقه باشد تیر چاهی

چو نام چاه ظلمانی شنیدند
کبوتروش ز شادی بر پریدند

بدین تدبیر از سر فکر رستند
بهم دادند دست و عهد بستند

که از یعقوب یوسف را بنیرنگ
جدا سازند چون بوی گل از رنگ

کشانیدش براه گم شدن پا
دهندش بال اما بال عنقا

وگر خود راز قتلش بگذرانند
بجایی دورش از کنعان دوانند

کنند از شور تلخی در بیابان / مقام ابر نیسان جای باران
بپا سازی که از تندور باران / دماغ آشنایی شد پریشان
بدان جامی که شوید کینه ما را / کند آیینه جوهر سینه ما را

قصهٔ تولد زلیخا و نسبت والاگهرش از شیمهٔ قلم بدایع اوراق

گهرسنج عشاق جامی / گزو عقد حکایت شد نظامی
سخن را چون بساط آراست موزون / چنین غلطاند مروارید مضمون
ز رفعت طارم گردون جنابش ۲ / ۱ چو زرین تاج مشرق آسمان تخت
که شاهی بود در مغرب جوان بخت ۳ / ۴ ملک طیموس بن طارم خطابش
مهیا داشت بر وجهی که شاید / بجز فرزند هر چیزی که باید
نمیخوابید شبها چون ستاران / همیکرد از دلش یا رب کنان
که بی نسلش بفرزندی کرم / دهد زینت چو دنیا را بآدم
بدین قانون چو چندی ناله پرداخت / بدرگاه عنایت کار خود ساخت
تفرج آب و رنگ گل و بو هست / دعای صبح صبح آرزوهاست
شبی کش بخت بانوی حرم بود / جهان را طفل دولت در شکم بود
دمید از آسمان پردگاهش / همایون اختری بی پرده ماهش
ز مولودش جهان شد وقت آباد / که با هم حسن و عشق از یک شکم زاد

بریدندش بتیغ عاشقی ناف / خوشا حسنی کزین دولت زند لاف
محبت سعی در تطهیر او کرد / گلاب اشک و مشک آه آورد
ز صحبش پرده پیچیدند پاکان / که دارد نسبتی با سینه چاکان
لبانش برگ گل کردند کز گل / بخون غلطیدنی میشد تعقل
بتار سنبلش بستند بازو / که میداد از گل آشفته بو
ز خورشیدش بمو بردند شانه / که در رسوا شدن میبرد زبانه
چو از ترتیب کارش بار بستند / ز زیب و زیورش گهواره بستند
گرفت از مه چو ساعت ساعت حسن / زلیخا نام کردش مادر حسن
بشوق دایگان پاک گوهر / چو شیر از سازکاری طفل پرور
سپردند آن چراغ دودمان را / بهار حسن و عشق جاودان را
که باشند شب و روزش پرستار / کنندش مهد خواب از چشم بیدار
کمر در خدمتش بندند چندان / که گردد غنچه‌اش گل گل گلستان
صدف گشتند سر یک گوهرش را / فلک صاحب سعادت اخترش را
بغمخوارش باهم یار گشتند / چو مژگان دیده را غمخوار گشتند
ز عمرش سال هشتم چون فرا رفت / بهفت اقلیم ماه شهرتش تافت
عروسی شهان در حسرت او / تماشا بت پرست صورت او

روان بخشی مسیح جان‌ها کش
بهشتی آدم دل سینه چاکش

بطفلی چتر خورشید افسرش بود
گلش در غنچه پر بر مشتری بود

مقیم خلیه شهر آشوب جانها
نگین در کان و نامش بر زبانها

باندک وقتی آن مه جهانگیر
چنان دلها بشهرت کرد تسخیر

که زو حرفی چو شاهان میشنیدند
قلم بر هفت دیوان میکشیدند

شرابی ریخت و مینای مغرب
که دهر از صاف مشرق گشت نایب

چو وصفش سرسری کردن مناسب
بدقت نیز جای انفعالست

قلم را پس کنم منقار بلبل
زنم نازک صفیری چند از آن گل

زگیسو ریزم اول زلف گفتار
کزو دارد سیاه حسن دستار

معنبر گیسوان پیچیده بر وی
چو بر آیینه جوش موج بر می

چو سودا ریشه در سر داشت با ما
سرش چون مردم افتاده در پا

چنان شیدای نازک پیکر او
که از زیدی سراپا بر سر او

جبین آیینه رخسار مقصود
دو ابروش دو میل سرمه آلود

که حسنش کرد چون مشاطه را دست
بهر جانب یکی افشاندش از دست

دو چشمش چشمه ناز و کرشمه
ز مژگان‌ها بپایان کرد چشمه

خدا در چشمه‌ها می آفریدست
جز آنجا چشمه دریا که دیدست

نگاهی چون حیا خوش لطف و بی‌قهر
یکی تریاق ازو خورده یکی زهر

رخ گلچیده بر صبح فرحبخش
شفق ابر از بهار آب و رنگش

چه پرسی ماهی گوش گیایش
زده سینه بروی همچو ابش

بدست حلقه زان میمالدش گوش
که جز بر بوی او نگشاید آغوش

مپرس از سنبلین زلف سیاهش
که باشد بوی مشک آهوی آتمش

دو سطر از مصحف رخسار نورست
چه گفتم مصحفش من ام السطورست

برخسارش که مه را داد الستنگ
فتاده خالهای آسمان رنگ

کند تا دیده‌ها را گریه آلود
دمیده ز آتش گل غنچه دود

بدورش جلوه عنبر حیالست
شود گر مشک پیدا خال خالست

دهانش تنگ از زور تعقل
چو چشم بلبلی بر چهره گل

لب از لبش نازک و شفاف بودش
نمیخندید و دندان مینمودش

ازین غافل بخون کردی قره تر
که شد آب صدف در لعل ساغر

نمیدانم چه سرزد از زبانش
که دندان کرد پر گوهر دهانش

زنخدانی ز نشادابی لبالب
بخویش از تبسم بالیده غبغب

بگردش مضطرب دلهای آگاه
چو جوش کار روانی بر سر چاه

چه گردن گشته او شمع کافور
بلورین دسته آیینه نور

[illegible]

[illegible]

قلم را آنچنان وصفش برافروخت / که طومار بیاض صبح را سوخت
دو بازو چون کمان همخانهٔ زور / بتان را بزم کرده شانه زور
که چنبر زه موزون مه نوری / شدی چون حلقه گرداب بلوری
زده از ساعد فیض آفرینش / بجوی شیر دامن آستینش
[illegible] شکفته حنایی / شود سنبل بصیری گل جدایی
دید گر چرخ نازد بر پلاسش / بانگشتان موزون کو شماسش
سر انگشتی لب عناب بسته / بدل زان غنچه را ناخن شکسته
ز شرم ناخنش ماه آن کشیده / که داغ از ناخن الماس دیده
مصفا سینهٔ آن صبح سیما / بصدر حسن تا حدی مصفا
که میزد موج می گرد دلش صف / ز حکمش چون نشیند مو ز الف
دو پستانش دو نازبرگ گل بوست / که طفل دلبری پرورده اوست
از و گردی شبنم روی گل پشت / صدف سینه از گوهر زده گشت
ز تاب پیکرش گیسو مشوش / چو بال قمریان بر سرو واش
ز موج موی آن گلشن ناز / گهی اندر شکن که سنبل انداز
شکم چون سطح آبی روشن و صاف / درو ناف حبابی پاشو ناف
میان نازکش ... حرف کمر / زبان شانه خورشید در مو

ز باریکی کیش میدید دیدن / فروغش گر نکردی شمع روشن
ندانم نیست چون پیدا نشانش / نزاکت دست چون زد در میانش
سرینش تا چو صبح آمد جلوه‌گاه / ز دعوی سست شد پیشش نیم‌ماه
فشاری درج شی‌ای شود در / گذاری کرده آغوش هوس پر
خمیر طینتش نرم و رسیده / سفیدی‌ها چو صبح دمیده
چنان در چربی و نرمی بی‌لطف است / که پنداری کف دریای سیراب است
صبا گویی گل و نسرین ز گلشن / بمژگان رفته یکجا کرده خرمن
بوصفش گرچه پرسیمین ببرم / مباد الغرش انداز در بزم
فروشد زین خیال آشفته‌ام است / که کشف از خوبان بیحیا است
نگردد تا رخ پرسیح ادب زرد / پس و پیش سخن باید نگه کرد
برآرم زین خمیرانده‌شه رامو / گذارم این ورق در زیر زانو
بشرح لوح زانویش قلم را / بگردانم چو زانو بند برپا
دو چینی کاسه آئینه گوهر / شکسته رنگ فغفور و سکندر
ز سیمین ساق آن گلدسته نوزه / شکسته تا بگردن پاچه حور
در اشکش عقل کان آب مصفا / برنگ شعله چون استاده برپا
ز فکرش ساعد خوبان آفاق / بحال آنکه ساید ساق بر ساق

سمن گر بوسدش جای پی پوست ‌ ‌ ‌ که دندان خونی ساق عروست

لطیف اندام تا پای و تا سر ‌ ‌ ‌ چو شست دست با دام مقشر

خلیدی گر برو نوک کان بلبل ‌ ‌ ‌ رسیدی تا بساقش روغن گل

بکفش غنچه گر پایش رسیدی ‌ ‌ ‌ چو گلبرگش بناخن خون دویدی

بپایش خشبش زیبنده خلخال ‌ ‌ ‌ بتان را طوق گردن کرده پامال

بنعلینش چو روی زرد بوده ‌ ‌ ‌ ز سر سوی لعلش ماهی نموده

قماش پیرهن نازکتر از تن ‌ ‌ ‌ هوای صبح بر گل سایه افکن

فرازش جامه الوان طرازی ‌ ‌ ‌ که بر برگش گل بستان داشت یاری

نطاقش چنان بکمر بسته ‌ ‌ ‌ به زرکش رو میان رنگ بشکسته

بر و شمعی که میکرد دید حیران ‌ ‌ ‌ شدی چون شمع مژگانش زر افشان

نه شهادت گردن زرینه ‌ ‌ ‌ جواهر موج میزد تا بسینه

در انگشتش نگین مشتری تاب ‌ ‌ ‌ چو ره پای نهالی چشمه آب

بساعد گوهرین دستینه چندان ‌ ‌ ‌ که کاه بوسه سنگ آید بدندان

نه نوزین شرف بر جوش مالید ‌ ‌ ‌ که بازوبند آن خورشید گردید

زسر گوشوارش گشته آگاه ‌ ‌ ‌ چکیده شبنم از گل مانده در راه

ز مروارید عقد گردن رویش ‌ ‌ ‌ ملک از سبحه رو گردان بسویش

نموده معجز حسن جهانسوز ‌ ‌ ‌ کواکب زاده‌ها در دامن روز

مرصع نیم تاجی بر سرش بود ‌ ‌ ‌ که ماه نو کلاه زرکشش بود

طرازش حقه گوهر نگاری ‌ ‌ ‌ نهالی برگ و بارش چشمه‌ساری

پرش یکدسته ابروی کشیده ‌ ‌ ‌ چو کاکل بر سر خوبی دویده

دل شاهان آن کاکل جهان بند ‌ ‌ ‌ که بر سنبل پریشان قطره چند

بر و سودی صبا گرد جهانش ‌ ‌ ‌ چنان دل ریختی گز ابر باران

بزلف چیقه چون این ساز کردی ‌ ‌ ‌ چه گردی زلف خود گر باز کردی

کنیزان صف صف از رومی و چینی ‌ ‌ ‌ چو خوبی خانه زاد نازنینی

همه کوچک دل و ابرو گشاده ‌ ‌ ‌ چو خدمت در لباس حسن زاده

یکی سرو وشش چو گردن خرامان ‌ ‌ ‌ دویدی از پیش برچیده دامان

یکی شمعش چو در مجلس نشستی ‌ ‌ ‌ ببازوها پر پروانه بستی

بدانجا می بدین زیور شتابان ‌ ‌ ‌ لب هر یک چو گل شاداب و خندان

چو پیش روی خود آیینه دیدی ‌ ‌ ‌ عروس صبح را لعبت شمردی

ازین غافل که لعبت باز گردون ‌ ‌ ‌ بلعبی آردش از پرده بیرون

بیا ساقی نوایی چون نسیم ده ‌ ‌ ‌ دلم را زنده کن یعنی میم ده

می چون صاف بیداری کو را ‌ ‌ ‌ جنون انگیز چون خواب زلیخا

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را و بشنیدن صبح عاشق بیدار شدن

شبی چون خواب یوسف روشن و خوش
چو صبحش سینه خورشیدپرورش

نسیمش مغز را هشیار کرده
هوایش عشق را بیدار کرده

فرح مضمون چو انشای محبت
سواد او اصل سودای محبت

بظاهر تیره چون ابر بهاری
ولی در باطنش خورشید جاری

غبارش پیش ظاهر نگاهان
جلای خاطر باطن پناهان

سحرکاهش ز درد عشق باریک
جنون روشن ز فیضش عقل تاریک

پی نادیدن خوابش چشم بیمار
نگردی کم در او چشمی چو بیدار

دل از پژمردگی دزدیده پهلو
سر افسردگی در جیب زانو

ز مستوری جهان دلهای امین
که از صبحش میشد روز دیده

سپهر از کهکشان زرکش سر آغوش
چو معشوقان فکنده هندی بر دوش

شهاب آتش زبانی گرم گفتار
که حرف عاشقی میکرد تکرار

چنان سیارگان گرم دل طپیدن
که در چشم منجم سوخت دیدن

ثوابت چشمه‌ها شکل شکسته
پر پرواز بر آرام بسته

چراغ از پرتو فیض خیال است
که زنگ صبحدم چون فرق محنت

زلیخا گردش چشم جوانی
گل تعبیر خواب زندگانی

چو گل بر روی بستر اوفتاده
ز مو بر هر طرف ریحان نهاده

گرفته در برش سیمین‌تن خواب
چو ماه آسوده در آغوش مهتاب

دلش را چشم بینایی گشودند
سرش را راه رسوایی نمودند

بلی آنرا که صاحبدل پسندند
اگر بندد نظر دروش ببندند

بروشن گر به بالین سر گذارد
درو چون نازبالش پر برآرد

در آن صحرا که عشق آید پرانداز
برد بال کبوتر چنگل باز

بچشم باطنش ظاهر شد از غیب
دل آشوبی چو عشق پاک بی‌عیب

نهالی طوبیش تعظیم کرده
زمین را سایه‌اش تسنیم کرده

بلند از قامتش نام نزاکت
بشکل حسن و اندام نزاکت

جوانی صورت خوبی تماشایی
نگار بی‌مثالی را تماشایی

مصور صورت او ناکشیده
نگاه خویشتن را آفریده

بهاری نورس گلزار آغوش
گل خوشرنگ نازش بر سر دوش

تکلم در سخن با آشنایی
تبسم خنده زن بر بیوفایی

ز گیسو گردن آن ماه سینه
شدی که پشت ماهی گاه سینه

نوشتی گل برخسارش که داغم
بمو سنبل که عطری بر دماغم

بدان عصمت که سویش چون نگه تاخت
بخون مردمک اول وضو ساخت

ز چشمانش دو موزون چشمه در رو　　دو ماهی بر کنارش از دو ابرو
رخ خوبان ز رویش رنگ‌دار　　بهر مویش سر زلفی گرفتار
لبی یاقوت دندان خورده او　　روان آب حیوان مرده او
بهشتی باده موجش تبسم　　خموشی درد او صافش تکلم
بعنبر خالهای عارض او　　کمین نسبت که با تیغ خم مو
چو شب بر اکشته حسن عالم افروز　　فشاندن دست خون آلود بر روز
ذقن در غبغبش لرزان و بیتاب　　چو سیمین بیضه بر طاق سیماب
عرق هنچو دسوی زیرش دویده　　چو آبی کز بلندی چاه دیده
کمر چون رشته باریک تا کرده　　بت آتش گون سر دل آب کرده
ازان سر رشته باریک ادایی　　ز آنکت را بدست دلربایی
بهار آراسته به جامهٔ او　　بطیب خاطرش گل کرده چون بو
تجلی زاده آن مشرق آباد　　که خورشید از گریبان مطلعش زاد
دم عیسی ز حرفش زهر خورده　　ید بیضا بدستش جان سپرده
مزین کرده انگشتان بخاتم　　زده مهر خموشی بر لب جم
گل اندامی که از گل پا کشیده　　نهاده پیش پایش کفش دیده
خوش آن عاشق که در مهتابی خواب　　کند ماهیش مست حسن شب تاب

بشرط آنکه هشیاری نباشد　　هراس مرگ بیداری نباشد
زلیخا دیده تا بی زان شمایل　　که شد چون سینهٔ صبح آتشین دل
بعالی انشاه چنینش دل ایجاد　　که مینای تهی آمد بفریاد
ز رخسارش گل آتش که چید　　ز رفتارش ره دیوانگی دید
بگیسویش دل خود چون ببست　　ز ابرو بر کمان فتنه زه بست
ز خالش دانهٔ مور هوس شد　　ز مژگان مرغ حسرت را قفس شد
صنوبروار از آن خوش سایه شمشاد　　همه دل گشت تا نالد بفریاد
کشید از گردنش چون شمع گردن　　ولی بر سوختن بر گریه کردن
ز سر تا پای آن سرو روان باغ　　شد از پا تا بسر یکسر همین داغ
چو کرد اختر فشانی شبنم صبح　　گلاب افشاند بر رویش دم صبح
گشود آشوب بیدارنیش مژگان　　که باد آشفته چون خواب پریشان
ز بستر چون سپندی جست از آتش　　ولی نالان سر زلف مشوش
گلی خواهید و شد بیدار داغی　　چه داغ آتش بجان افتاده باغی
همه حیرت که آن آئینهٔ نور　　که بیدارنیش کرد از دیده مستور
ز دامان کدام اسکندر آمد　　که بر ظلمات در دم رهبر آمد
رخش را باز خواهم دید یا نه　　ز سروش باز خواهم دید یا نه

چنان شد آتشش کامل ازان بود … که از پندار گشتن بیخبر بود
کلاهش داد و اندر رنگ از بودنا نسبت … کز آن آیینه شب از روها نسبت
بر آن شد کاتشین آهی برآرد … که نی عصمت نمی‌پست سوی گذارد
ولی چون تازه راه عشق میرفت … سوار راز دل در گرد بنهفت
بخود داری عنان زانچه دی تافت … بدست آتشین موی زره بافت
حجابش مانع جوشش جگر گشت … برآمد از افق خورشید و برگشت
دلش دهقان کشت کینه کاری … لب از بیم کسان در خفتن یاری
خردمندی که با مستان نشیند … بخون غلطد ولی خندان نشیند
بروی دایه زد موج تبسم … که در شیرش پی شکر کنم گم
کنیز از انجمن گردید مستور … که یعنی نیست در شیرینیم شور
به آرایش چو زد نقش بهانه … بجای زلف برد انگشت شانه
اگر می‌بست مو سر باز میکرد … گره میشد چو ابرو باز میکرد
لباس شرم پوشیدی به پیش … دریدی جیب رسوایی در ویش
بچشمش سرمه میشد سرمه ناب … نمک بر آتش رویش سفیدآب
بدین صورت رضا کرد و چه چاره … که تا بیند چه رو بر میکند کار
بیا ساقی بده جام شرابم … که چشم خویش گردان مست خوابم

که دارد چشم بیداری غباری … مگر در خواب بینم روی یاری

تضرع نمودن دایه پیش زلیخا و از واقعه خوابش خبر یافتن و با پدر اظهار نمودن

نمی‌آید ز عاشق راز داری … چه میداند کبوتر باز داری
توان از محبت ار پنهان داشت … نهان کی برق در خرمن توان داشت
نباید بر لب این سودایی آهنگ … بدامن گر برآید آتش از سنگ
گرش در زیر کوه آرامگاه است … مگو آب آتشی در زیر کاه است
همین از آنست کز اعضای گردون … کواکب گشته و سر کرده بیرون
همین از آنست کش بحر از ته دل … برو افکنده موجش گفته عاقل
همین از آنست کز سر خاره سنگی … تراوش میکند هر جا برنگی
گهی بو گردد و از گل برآید … گهی آواز از بلبل برآید
اگر بر عشق تاز و اضطرابست … و گر بر آفتاب حسن تابست
بهر دل کاین سبک تمکین وطن کرد … باندازِ لب سودا سخن کرد
زلیخا بود بیناز بیقراری … تنک ظرف شراب راز داری
خیال صورت خوابش چنان داشت … که شب بر خویش میپیچید تا چاشت
بروز از همنشینان بود پنهان تر … که میکرد از گل آتش خاک بر سر
زبانش هر شب آشفته کاران … ز آب دیده رویش روز باران

سراپایش ز جوش گریه بیتاب / نمودی چون چراغ عکس در آب
دماغش کوره آتش هوایی / دلش سیمابی و رنگش طلایی
دمی غافل شدی از گریه گر چشم / کشیدی میل جای سرمه در چشم
زبان کردی اگر در ناله اهمال / دلش بر لب دویدی همچو تبخال
ز گیسویش دماغ شانه تاریک / چو در شعر نوایی فکر باریک
ز چشم خشمناکش شرم میجست / چو صاحب تقوی از چشم سیه مست
لباس پیکرش چون پسته خندان / که آتش داشت گویی در گریبان
ز گرد حسرت آن شست غمناک / نمودی طره‌اش چون دام در خاک
ز بیتابیش داغ دل نمایان / چو نقش ماهی خضر از آب حیوان
ضعیفی بسکه در بر داشت تنگش / در آوردی ز جا پرواز رنگش
دلش در آشیان پرواز میکرد / زبانش ناله بی آواز میکرد
بکس میکرد اگر لطفی غضب بود / وگر با دایه دم میزد جلب بود
کنیزان را عتاب و دشنام میداد / انیسان را ز وحشت کام میداد
قدیمی خدمتان تا خانه زادان / بحالش روز و شب بودند حیران
یکی میگفت زین شاخ گل افسوس / که آتش زد بجسمش باد ناموس
یکی چون نرگسش نمناک میدید / بساط گریه بر افلاک میچید

یکی در آتش از پوشیده داغش / یکی خشک از تحیر چون دماغش
یکی زرد از گل رویش چو کاهی / یکی از قامتش لرزان چو آهی
یکی از گفتگویش یاد میکرد / ز حسرت دیگری فریاد میکرد
یکی جان دادی و حرزش خریدی / یکی دم بر عزایم خوان دمیدی
یکی در دلش تصور کرده جسمی / شده بیمار داروهای رسمی
یکی میگفت سودایی مزاجست / بمعجون نجاحش احتیاجست
یکی را از منجم بود امید / که بپسند طالع آن تیره خورشید
یکی دیدی چو زلفش با مشوش / زدی از شانه سوزن کی دم خوش
یکی چون قرعه میغلطید در خاک / که رمالی که باشد غیب دان کو
یکی دیوان حافظ داشت در دست / که از میخانه ام راهی بحق هست
بهر خم ریخته‌اند انگور تدبیر / که گردند از می مطلب قدح گیر
ازین غافل که عشق کافرست این / عوارض فی بلای دیگرست این
تواند جان کسی از عشق بردن / که هر دل یک با او نیست مردن
ازین اندیشه‌ها طرفی نبستند / طلسمی چند بستند و شکستند
شدند آخر پریشان تا بهم بل / بیکجا جمع شد یکدسته سنبل
ازان موزون قدان یکسر و محزون / که میجوشید چون فواره خون

زو پر عطا

نظر بر دایه کرد آن ماه‌چهری / که از سر دیدنش میسوخت شهری

که ای شیرآور خورشید چون صبح / بدامن پرور خورشید چون صبح

اگر ما بنده‌ایم این نوجوان را / تو هم دیرینهٔ این دودمان را

اگر ما این پری را زر خریدیم / تو هم بسیار شیرش دادی [?]

بما کاهی کند گر التفاتی / تو گیری هر دم از لطفش براتی

ازو هر روز تشریفی مهیاست / دلیل این سخن خورشید و دنیاست

دو پستانت چو شیر از روغن اوست / سرینت فربه از پروردن اوست

ز بوی اوست نه از مشکباری / که بادی در بروت زلف داری

بروی او پری‌رویان انجم / کهت گویند خاتون گاه خانم

شده منظور و سر از لطف خورشید / وگرنه جانب مشرق که میدید

ز گل در گلستان دارد تمکین / وگرنه بوته خاریست گلبن

برو گر چشم دلداری ندارد / متاع سرو بازاری ندارد

نباشد حسن اگر آرایش از مشک / عبیر از بو برآید غازه از رنگ

نوازش از حد طفلی تا جوانی / جمال آرای حسن جاودانی

تواش پرورده در دامن ناز / نوازش تا ست خوابی بود همراز [?]

تو زنگی نه غباری زرد و خیری [?] / که از دامن حجر یکی بریزی [?]

تواش پیرهنی با نقش پرده / تو بر او ما بخدمت تکیه کرده

چو روز پرسش گستاخ داری / چرا حالش نمی‌پرسی بزاری

عجب دارم که می‌بینی چنینش / چو مومت نیست رو بینی بریشش [?]

باستفسار حالش بر نداری / ز دل گرد ملالش بر نداری

چنان شد زین حکایت دایه شیدا / که بیخود رفت تا پیش زلیخا

دعایش کرد و گفت ای من فدایت / سرم را آبرو از خاک پایت

چرا گردی طلا زیبی تأمل [?] / ز رخسار تو زردی چون زر گل [?]

چرا چشمت گریزان از نگاهست / دلت دیوانهٔ صحرای آهست

تویی امروز معشوق زمانه / رخت را چیست رنگ عاشقانه

ز خوبانت هوای کیست در سر / که سروت گشته نالان چون صنوبر

درین گلشن همسیر با همراز / فرود آری چو نرگس گر ز ناز

سلیمان مضطرب تا زد بسویت / پری طاوس‌وار آید بکویت

بخسروزادگان هفت کشور / بو الا کوسران هفت منظر

بهر کس گوشهٔ ابرو نمایی / کند بر آستانت جبهه‌سایی

تراخود رازداری باید آخر / غمت را غمگساری باید آخر

ز من پنهان مکن راز دلت را / که من میسازم آسان مشکلت را

زلیخا نازنین بوستان عشق　　تماشا مست یوسف خانهٔ عشق

کشید آهی و گفت ای محرم راز　　عروس حسن را مشاطهٔ ناز

اگر پیشت نمی‌گویم غم خویش　　نمی‌دانم ترا نامحرم خویش

بدردی کرده دورانم گرفتار　　که نتوانکرد اظهارش باظهار

دلم را برده اند اما ندانم　　که دلبر کیست تا از دل بنالم

ز کاری من سری بیرون نیاید　　ازین عنقا پری بیرون نماید

پی موریست در صحرای قیری　　سری موی سفیدی در خمیری

ز شمع بی نمودی در گذارم　　بحسن بی نشانی عشقبازم

که از گلبن گل نارسته چیده　　که بی رخ عکس در آیینه دیده

پدم را سوختند اما بنوری　　کزو نشنیده‌ام نام کس ظهوری

تو گر خواهی که حالم را بدانی　　نگویم گر بحال خویش مانی

پس آنگه با هزار آه جهانتاب　　بگوشش دایه خواند افسانهٔ خواب

چنان شد دایه حیران از شنیدن　　که نتوانست از حیرت رمیدن

ولی خود را بخودداری نگهداشت　　چراغش از نصیحتها برافراشت

باصلاح چراغش روغنی چند　　کشید از مغز بادام شکرخند

بسی مالید آن پروانهٔ راز　　بران شهباز وحشی روغن قاز

بتعمیر شکیبش چارها جست　　بفکر آب و رنگش رنگها بیخت

ولی از شور آن رخنه نکم شود　　سر مویی نشد کم بلکه افزود

همان در صید وحشت بال میزد　　برو ناخن بدل چنگال میزد

بلی افسون بعشقی مکند کار　　که دارد در گریبان از هوس خار

تنزل عشق تقدیری ندارد　　چو خورشید این جهان پری ندارد

می کوثر نه انگوریست کز باد　　کند تغییر و گردد سست بنیاد

چو حالش دایه بر وضع دگر دید　　نصیحت کردن خود بی اثر دید

نهان با شاه مغرب کرد اظهار　　سراسر قصهٔ آن ماه رخسار

پدر با حال آن شوریده فرزند　　عنان بر راه صد تدبیر افکند

بران معلوم شد آخر ز اسرار　　که او را مهر دیگر برده از کار

بصبر اندیشه‌ها را رهنما شد　　که سنگ از صبر لعل بی‌بها شد

غرور پادشاهی را دعا گفت　　که نتوان آتش گو سر بسوخت

تحمل کرد تا بیند رضا چیست　　بفرمان خدا حکم قضا چیست

بیا ساقی می چون رنگ یوسف　　بیعقوب خمارم کن تکلف

که گردد مصر رسوایی در دم　　بجوشش آید زلیخای جنونم

[illegible]

خواب دیدن زلیخا مرتبه دوم حضرت یوسف را علیه السلام و زنجیری سودا جنون گردیدن

زلیخا نیم مست باده شور | چو صبح از شب گریزان جانب نور
دلش با عقل و سودا در کشاکش | شناور در محیط آب و آتش
بظاهر حسن دادی درس نازش | بباطن عشق تعلیم نیازش
ز یکجانب حیا دستش گرفته | ز یکسو بیخودی مستش گرفته
طلسمی کرد با فسون عقل بستی | بایمای جنون درهم شکستی
چراغی کز خرد میداشت بر وی | نسیم عاشقی میکشت تا کی
حجابش بوی رسوایی شنیده | ز هر عضوش دل پستی دمیده
گل خوشبوی شرمش خوی بی رنگ | سبوی عصمتش دیوار سنگ
تکلمهایش سبکباری هم آغوش | خرامش با دویدن دوش بر دوش
بدین احوال چون طی کرد جایی | شب دیگر چه شب روز جدایی
لب دل را بافغان آشنا کرد | بمحراب فلک روی دعا کرد
که ای عشق از تو رسوا حسن محجوب | ز لطفت دیده طالب روی مطلوب
تو گر خواهی گل از آتش برآید | ز دود و خون می بخشش برآید
ز آهم خانه هجران بسوزد | چراغ وصل دودش برفروزد
ز بیرحمی بسر دلدار کرد | فراق آیینه دیدار کرد
بفرمان تو رنگین شد رخ گل | که نومیدی پرید از چشم بلبل

بتقدیر تو شمع مجلس افروخت | که بال قرب پروانه را سوخت
تو با خورشید کردی نسبتش خاص | که بر سطح هوا شد ذره رقاص
مرا هم پیش از این مهجور مپسند | بوصلم مست کن مخمور مپسند
به بیداری نیم گر لایق آن | که بینم روی آن خورشید پنهان
موفق ساز باری خوی دیدم | که بار دیگرش در خواب بینم
بآب دیده میکرد این مناجات | که خوابش برد تا گلزار حاجات
در آن گلزار دید آن نازنین را | چراغ آسمان شمع زمین را
که می آمد چو شاخ گل ببویش | برنگی کاب میشد گل ز رویش
بیک جنبانش از هستی سفر کرد | ز دیدارش چراغان نظر کرد
در افشان شد ز مژگان بر رخ خویش | بپای دوست یعنی بر سر خویش
زبان را با تکلم آشتی داد | ز لب عرض حال آغوش بگشاد
که ای آب حیاتم خاکپایت | چو آتش زندگی بخشم هوایت
ز مژگان تا کی از چشم آب روبم | بجاروب کتان مهتاب جویم
ز اشکم کوه سیماب اضطراب است | تلاطم خانه دریا خراب است
ز فریادم گرو شد چشم بر گوش | سپهر از صبح دارد پنبه در گوش
نبودم گر سزاوار حضورت | چرا بر ظلمتم میتافت نورت

کرم شایسته دیدن ندیدی / چرا چشم نقاب از رخ کشیدی
دلم بردی و کردی پشت بر من / ندید از برق این امید اخگر من
گلی لیک از گلت پیش احترامست / بهارت کیست کز آرت کدامست
چه باشد گر بگفتی مروت / کنی آزادم از زندان حسرت
بسوی خویشتن راهم نمایی / که دانم در کجایی وز کجایی
جوابش گفت کای شیدا شمایل / بعشق و لطف هست حسن مایل
ز هجرانم تو گر داری ملالی / مرا هم هست در خاطر خیالی
ترا گر خواهشم گل کرده در دل / مرا هم خار خاری هست در دل
نیاز و ناز باشد رشته و موم / چو سوز رشته حال موم معلوم
ندارد حسن بی عشق آرمیدن / بهار از ابر نتواند بریدن
مدان از آرزوی خود مرا دور / که خاکستر دهد آیینه را نور
تو در رو گر چو چشمی اشکبارم / منت در پرده چون دل بیقرارم
ز وصلم کام خواهی یافت آخر / زمان آرام خواهی یافت آخر
که برگ و سر نوا در بند وقتست / نظام کارها در بند وقتست
بشرط آنکه داری پاس عصمت / که عصمت شرط باشد در محبت
ز هجرانم هوس پرور نگردی / ز عشق پاکدامن بر نگردی

کتابخانه مجلس شورای ملی

طلسم خوبیت را چون قضا بست / بنام من درین حکمت سرا بست
ز غیرم خویشتن را دور میدار / که هیچ از صبح نپسندد غنچه در کار
خیالت را مکن موزون بهر فکر / که دارد دلربایی معنی بکر
مدان همخوابه خود هر حریفی را / صبوری پیشه کن مشکن صدف را
زلیخا زین سخن افزود جوشش / جنون بیدار شد خوابید هوشش
چو در دل ریخت زین افسانه ها تاب / ز چشم آرزویش رفت چون خواب
سر از بالین این سودا چو برداشت / ز محشر سینه پرشور برداشت
شرارش تشنه دریا شکاری / غبار آماده صرصر سواری
گریبان چاک زد چون صبح پرشور / ز مژگان ریخت بر گل شبنم شور
زدی گه سوی بام از بیخودی گام / که خود را همچو طشت اندازد از بام
گهی میشد براه دشت شتابان / که باشد خانه مجنون بیابان
بروش گر نبستی پاسبان در / دویدی جانب صحرا چو صرصر
وگر منعش نکردی باطن عشق / شدی از بی حیایی خاین عشق
کنیزانش نبودی گر نگهدار / چو گل بی پرده رفتی سوی بازار
پرستاران ز شورش همچو زه خواب / در و دیوار از و در خوف سیلاب
پدر گردید چون از حالش آگاه / جهان تاریک شد کاینه از آه

بران شد تا درین میدان افسوس کند رنگین بخونش تیغ ناموس
دگر ترسید از قهر الهی که میدید از گناهش بیگناهی
بنزدیکان محرم گفت دلگیر روا دیدند پایش را بزنجیر
بزودی کرد زنجیری مهیا فکندند آن طرابش بر گرنها
بسان قوس چشم زنجیر آشنا شد نمیدانم محبت چون رضا شد
که بر پایش سلاسل گفت نیکوست نگار پای گلبن پایهٔ اوست
بداغ آن شعلهٔ محبوس کردند چراغی را پر طاوس کردند
شد از خشکی درین دریای پرشور روان بر سینهٔ ماهی صف مور
چه میگویم همین صیادی تعظیم بدام زر گرفت اما ماهی سیم
شد از زیرکی این گردن کلفراز بیک سنبل دو شاخ گل گرفتار
زلیخا بسته چون پای روان دید زغم بر ناله چون زنجیر پیچید
غلط کردم سکون از عشق دور است ولی حیرت چو زور آرد بهت است
نمیدانست راه خانهٔ یار گران تدبیر شد افسرده رفتار
وگرنه ریختی بر خاک تدبیر زبانش چون قلم حل کرده زنجیر
ز آه و اشک آن بیمار سودا گهی تب که عرق میکرد دنیا
اگر میخفت خنجر در خور نمیخفت وگر میگفت جز دلبر نمیگفت

یا رب یار خود را طلب بود بدین گفتار شوق افزای لب بود
که ای دل برده از من در دلت چیست که وصلت را بهجرانم گذر نیست
بر دلبر نیست دلجویی گناهی اگر حالم نمیپرسی نگاهی
مرا تا کی ز خود مهجور داری چو عیب از حسن خویشم دور داری
بسر برد آنمه خورشید پیکر بدین آشفته حالی سال دیگر
سپاسا پی رسا کن شوق پستم قوی گردان بزور باده دستم
گذارم هم بگلشن زنجیرها را زنم برهم صف تدبیرها را

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را مرتبهٔ سیم و از زنجیر جنون آزاد گردیدن

نوا سنجیست عشق زیر و بم ساز که و هم ساز مینالد هم آواز
عمل دان خرد حیران کارش جگر دار جنون لرزان چو تارش
زند بر تار استاد چو مضراب بقانونی دهد سر گوشش را تاب
دهد چون باکشایش دست پیوند در انگشت نی انگشتر شود بند
وگر آهنگ صیادیش آید قفس جای گل از گلبن برآید
بتقوی میکند دل را مقید بنقشی از گرفتاری مجرد
زنجان نغمهٔ زنجیر سازد ز موج ناله سوهان طرازد
نوازد سر گرا در عالم دل گهش دیوانه سازد گاه عاقل

زلیخا طره پیچیده در دام که دامش بود سودای دلارام

ازان پیچیدنش شد آرام حاصل که در زنجیر کم میطپید دل

نگردید از شکستن صبر پیشه که یکجا دیده میکرد و همیشه

جنونش دمبدم میشد فزونتر چو عمر از گردش افلاک اختر

ولی زنجیر عکس پیری انجام جنونش را جوان میکرد ایام

نه از زنجیر پالیش را خبر بود نه از سودا سرش را دردسر بود

شبی در پرده شکر و شکایت بیاد یار میکرد این حکایت

که ای داغت چراغ افروز جانم خیالت شعله شمع روانم

چه بی شرمی ز آهم شد بر من که چون آیینه رخ تابیدی از من

چه گستاخی ز آب دیده زد جوش که چون موجش نهی آغوش بی درا

بود تا کی سراب آسا درین ره مرا زنجیر در پا خاک بر سر

تهی چند از تو باشد قصر جانم ستون صفه در دشتم افتادم

من از اندیشه‌ات چون الف شمشاد تو چون سرو از غم بیحاصلم آزاد

تو در صد پرده مستوری نشسته منت در جستجو با چشم بسته

تو در پیراهن از رو در خجالت سر من در گریبان کوه حیرت

تو پنهان گوهری در گنج نایاب مرا در رشته جان تاب در تاب

ندانم منزلت را او نه زنجیر کیم گردی درین زندان زمین گیر

نگیرد دام ماهی راه سیلاب هیچ جنبش ز مژگان میبرد خواب

ازان در خانه صبرم شکسته که تیر از ترکش مژگان شکسته

نه یک روز است نه یک هفته سالست که روزم از تو شب با هم ملالست

نگشت از دامن لطف از خاکساران که رو بر ریشه دار از فیض باران

ترحم زینت حسن است و زر نور ز آرایش بگردانند و مگس پر

نگاهم سر خت از چشم گریان نمی آید برون چون خلش مژگان

نمیسازد دلم خو با طپیدن که مرگ شعله باشد آرمیدن

زبانم بر سخن تیغ آزماید لب از موج نفس زنجیر خاید

نمیدانم جهانی هست و جایی تماشای گلی سیر هوایی

همین خواهم ترا از آنکس که او خفت چراغت را بنور خود برافروخت

بشوق گشته ام ز آن سخن پیوند که نی را میرساند آتش از بند

کسی راه دیارت راند بیمن گرو پرسم گشایم پای دیده

مگر هم خود در آیی از در من بسوی خویش گردی رهبر من

بگویی سر خوشم سازی ز گفتن نخندی درد دلم ریزی شکفتن

ز رخسار تو گل چینند نگاهم ز گیسوی تو سنبل دست آهم

ز چشمت رم دهم آهوی غم را / ز ابرویت کمان تیر الم را
بناز دلنوازت راز گویم / اگر صد بار گویم باز گویم
ز ایمای تو پرسم راه کویت / که پروازی توانم کرد سویت
درین گفتن که مژگانش گران / رسید اما چو مهجوری نگاران
هنوزش خواب در فکر تو دن / که چشم باطنش گردید روشن
عیان در روضهٔ دل دید جنت / همان سرکش نهالی را که پیجاست
قدی چون سرو رعنایی کشیده / رخی چون صبح زیبایی دمیده
قماش حسن آن گلدستهٔ نور / ازان اطلس که مویی بافت در طار
مهش را با کمالی دید همدوش / که گرد از دیدن او دل فراموش
چنان شد بر رخش حیران دیدن / که رفت از خاطرش رنگش پریدن
چو گیسو مضطرب در پایش افتاد / زبان آهی از هر موی بگشاد
که ای معشوق حسن آباد دنیا / بدیدارت دلم خوش دیده بینا
ندانم کیستی بگشا لب باز / که گردم خوش دماغ از غنچهٔ راز
بگو از شهرت این صحرانشین را / زبانت خوش کن این ناخوش‌نشین را
که هنگام دعا هیچم بنامم / لبم گوش اجابت را دهد کام
وگر چندی کند پستی طالعم / ز دورت سجده میکرده باشم

که از نامت کنم ممنون زبان را / که از سمت دیارت چشم جان را
سراپا التفات آن سرو آزاد / جواب آن گل نالان چنین داد
که بیهوشی خوشست از عشق آگاه / نخندانی که از غفلت خورد پا
بسوی دوست گر صد پرده باید / نباشد گر دلیلی ره نیابد
مگیر از کس سراغ راه نایاب / که باشد رهنما رهزن درین باب
کم از بلبل نه دانست بلبل / که در گلشن مرا دشمن شد گل
مقام و مسکن شمع از که پرسید / که بر گرد سرش پروانه گردید
نباشد رهنمایی در ره یار / صبا را کیست رهبر سوی گلزار
تو هم خود در شمار عاشقانی / چرا نام و نشانم را ندانی
سؤالت زان زنم لیکن باطل / که از منعم نپیچد دست سایل
عزیز مصرم و نامم عزیز است / همین خضر ره بس گر تمیز است
زلیخا شد چنان زین گفتگو مست / که خواب از دیده بیهوشیش جست
ازان افیون که خوابش بخت در راح / مزاج فاسدش آمد باصلاح
چنان رم کرد بدخویی ز هوشش / که عقل رفته باز آمد بسویش
کنیزان را نوازش کرد یک یک / بداب هوشمندان اندک اندک
که از خوشحالی مفرط مبادا / مفاجاتش کند افسرده مرجا

سوالی هر که کرد از وی جوابی … متوجه گفت و زد بر آتش آبی
پرستاران شدند جمع بر گرد … ندیدند آتش افروزی بر او گرد
بحال او چو نیش باز دیدند … شعورش را جنون پرورده دیدند
یکی زانها بخلوتخانهٔ شاه … درآمد با رخی خندان از راه
که شاها شد دگر اندوه رستی … صف بیداد حسرت را شکستی
بگو دلرا که از شکل سپهر کین … بگو لب را که راه خنده سر کن
که فرمان خدای حال گردان … مبدل گرد دردت را بدرمان
بآگاهی موفق شد زلیخا … برآمد آفتاب از ابر سودا
مزاجش خواند درس استقامت … کتاب آب و رنگش یافت صحت
چنان سنجیده اش دیدم که گویی … ز ریحان جنون نشنیده بویی
ملک زین مژده از جا گجان جست … گهر اکلیل کرد و عیش زد دست
روان شد سوی آن آغشته فرزند … چو دیدش مطمئن گردید خورسند
گشودش پاک پای تا جبینت … نبندد کس بزنجیر عدالت
زلیخا چون رهید از دید گرد بند … چراغان خبر را با دگر بند
بحمام تن آرایی در آمد … تن حمام را جان در بر آمد
سر حمام چون زد بوسه بر پایش … عرق شد بر سراپایش گهرپاش

باعضای چو مشکین فوطه پیچید … پرند شب ز مهتاب گزید
چو میل آب کردش زد زبانه … درآمد همچو گوهر در خزانه
نمود اطلس زر برق از ده … ترنجی بر سر فواره نور
بگردان کنیزان وفادار … چو زلف آماده خدمت کرد رخسار

[illegible]

گره بگشود از زلفش بیاری … که عمر فتنه را بخشند درازی
بگیسویش کف صابون در آمیخت … چو کافوری که با مشک تر آمیخت
سفید آب رخش غازه خندید … زبانش نیش سنگ سر بریده گردید
سراپا شسته شد چون موج کوثر … ز کلفت گشت پاک آنماه پیکر
ندانم چه افسون خواند حمام … که شد روشن بآب آتش اندام
مگر بود از دم عیسی دم او … که بر آیینه صیقل زد نم او
هلالی بود شد مهر جهانتاب … برون آمد برنگ دیگر از آب
تنش عریان شد از موج آبی … فکندش صبح بر دوش آفتابی
چو فانوسی بپیچش جامه کن شد … درو تابش تجلی پیرهن شد
کنیزان ریختند از مهربانی … بپایش آب روی زندگانی
لباس برگ گل پوشید سروش … دل بلبل ثناخوان شد تذروش
تنش بنفشه فرین ساخت خود را … که شد آیینه و نشناخت خود را

چو سر تا پا بزیب و زینت آراست — بتعظیم خرم از جای برخواست
روان شد همچو آب زندگانی — بسوی گلستان کامرانی
بقصر خود درآمد بار دیگر — در و دیوار شد آیینه منظر
ملوک آسا بتخت زر خرامید — فلک را داد آرایش بخورشید
عروسان ولایت را طلب کرد — طرب را ماده شد عشرت را غرب کرد
اشارت کرد خاصان تا نشستند — پرستاران بخدمت چون کمر بستند
بهار تهنیت هنگامه ساخت — که جنت را عرق در کوثر انداخت
گرفت آرام با خوبان همزاد — که همرازان شوند از یکدگر شاد
چو مه شد روز گل شبستان چمن را — چو شب شمع تجلی انجمن را
ولی هر جا که می‌شد انجمن ساز — دلش می‌کرد سوی دوست پرواز
ز دنیا حرف مصرش کام می‌داد — ز اسما یا عزیزش بود اوراد
اگر صد نغمه هر کس می‌سرودش — نمی‌کردید از آهنگی که بودش
بیا مطرب بگوشم کش نوایی — نوای پرده سوز دلگشایی
که بنیم در رگ این هفت قانون — ترنمها که خواهد تاخت بیرون

گسیل فرستادن عزیز بخواستگاری زلیخا

ز مغرب چون بگوشش بر و بوم — رسید این مژده و گردید معلوم

که بهر شور عالم دست تقدیر — قیامت را بپا برداشت شبگیر
زلیخا فارغ از قید جنون شد — بمصر حسن عقلش رهنمون شد
در ایوان جمالش حسن جاوید — به از اول بساط دلبری چید
چنان سر تا قدم خوبی اثر شد — که هر مویش به از موی دگر شد
سر هر تاجداری با هوایش — بگوش آورد کآوازه ثنایش
ز هر شهر از معظم شهریاری — رسولی چون محبت سازگاری
بسوی آستانش می‌خرامید — سلام عرض مطلب می‌رسانید
بنزدیکان مطالب عرضه می‌داشت — بهر دل تخم صد امید میکاشت
چو می‌شد گوش زد آن نازنین را — گره می‌زد برابرو زلف چین را
بحرف نارضائی لب نمی‌داد — پریزاد قبولش دیو می‌زاد
قضارا پیش ازین در مصر عزت — عزیز آن خازن گنج امانت
یکی شب دیده بود آن خواب صادق — که از مغرب مهی چون شمع مشرق
خرامش کرد تا بزم حضورش — فضای مصر شد روشن ز نورش
درین اثنا که غوغای زلیخا — چو سودا بود در مغز آشوب دنیا
بیاد آن خواب خوش تعبیرش آمد — بگوشش افسانه تدبیرش آمد
محرک شد چنان شوق بلندش — که آب افشاند بر آتش سپندش

دبیر نازک انشایی طلب کرد — که شرش نظم انجم را ادب کرد
خردمندی که بر بورنگ چون تخت — گهر می‌چید کلکش هرچه می‌ریخت
بحرفی کرد انشا داستانها — بلفظی داد معنی را زبانها
بمضمونی که در دل آتش افزود — که سازد برگ گل را سنبل آلود
منقش نامه پرداخت در دم — که پشتش رنگ برد از روی خاتم
ز شاه مصر هم بر طبق مقصود — سفارش نامها تحصیل فرمود
گزید آنگه ز دانایان رسولی — چو جبریل خرد صاحب قبولی
رسولی کآمدی چون در تکلم — جواب از گوش گل کردی تبسم
حکیمی شاعری شیخی ندیمی — مطیعی سرکشی شهدی سلیمی
بزرگ از رهبری کوچک فریبی — ز خوان هر عمل وافر نصیبی
گشایش در قدم چون بخت خوب — بهر کاری سزا چون ساعت خوب
جدائی را نمودی راه وصلت — دو عالم را یکی کردی بحکمت
ز اسبابی که بایست سفر بود — باعدادی که پیش از پیشتر بود
چو دادش نامه کف آمد به پرواز — دران گلشن چو نخچیران ابر کرد آز
کز خس گر تیغ همت بر فرازد — ظفر با بد اگر بر برق تازد
سپهر از همت خاکپایش همیشه — پریزاد جهان دارد بشیشه

جهت خاطر شاهان اسیر است — تذرو این چمن صیاد گیر است
گرفت و زد بشاهی خیمه بیرون — که هامون مصر شد بل مصر هامون
روان گردید با اقبال و جاهی — که گویی شد روان شاهی براهی
ز زیب و زیوری بسیار گردید — که صحرا همچو تیغ جوهردار گردید
پس از چندی که منزلها بریدند — چو صبح از مشرق و مغرب دمیدند
بعکس گردش دهر مکرر — زد آنجا آفتاب بختشان سر
ملک طیموس آگه چون شد از راز — باستقبال خاصش کرد ممتاز
بغوغایی بشهر آمد ز صحرا — که سیل از چشمه گردد بدریا
ز مهمان پروری شاه مکرم — باحضارش اشارت کرد در دم
شنید این مژده شوقش بیشتر شد — سمندش مرغ آتش بال و پر شد
بپیک مهر بست از رحمت راه — فرود آمد چو دولت بر در شاه
دمی استاد بر عالی جنابش — که تا از پا نشیند اضطرابش
پس آنگه دوش بر دوش دل پاک — درون آمد چو در دل شخص ادراک
سپهری دید عالی تر ز گردون — بهشتی از بهشتش زینت افزون
بصدرش تختی از زر گوهر پیکر — شهش چون چشمه خورشید بر سر
زر کاری بسط و نقش صدف — مرصع پوشش چون اوراق مصحف

به هر سو جلوه اشراف و اعیان | چو اختر بر سپهر قدر تابان
پرستاران آن آرایش آباد | سهی سروان آن زرین باغ شداد
غلامان در لباس حسن خدمت | مبارک رو چو اقبال و سعادت
شعورش را در آن اسکندرآباد | خلل در سد خودداری نیفتاد
بدای سجده واجب ادا کرد | که تحسین بر رسولش اقتدا کرد
کشید از تحفه‌های مصر چندان | که شد گنجینه‌دار عقل حیران
چو داد آب جواهر بزم را تاب | بدخشان آب شد بحرین سیماب
چه گویم از وفور مشک و عنبر | که حسرت مغز چین را سوخت در سر
ز اسبان عراق و ناقه شام | زیاد از وسعت میدان ایام
نفایس آنچه در اقسام گنجد | ظرایف هر قدر در نام گنجد
چو فارغ شد ز خدمت چون غلامان | بپای تخت شاه آمد خرامان
بدستش نامه داد از روی اعزاز | بشاخ گل رسید آن غنچه باز
ز لطف دلنوازی شاه کشور | نمودش جا ولی چون نامه بر سر
سر آن نامه را بگشود چون شاه | سوادی دید خوش مضمون و دلخواه
مطهر نقش چون بال فرشته | بآب کوثر عصمت نوشته
که بعد از حمد آن بی‌مثل یکتا | که همت کرد آدم را بحوا

خداوندی که بهر نسل و فرزند | بهم ارض و سما را داد پیوند
بحکمش در طلاق آباد عالم | بعقد امهات آبا مکرم
بعرضی میرسد بالتصریح حاجت | عزیز مصر یعنی خاک راهت
که دانم گوهرم را نیست آن آب | که تاج قرب شاهان را دهد تاب
ولی دارم ز صبح لطف امید | که آراید سپهرم را بخورشید
برد التماسم رو نیارد | گره بر گوشه ابرو نیارد
دهد در عالم امیدواری | بقرب خود مرا عالی تباری
چو خارم گر چو گل خندان نیم خوار | که گلشن را بود از شبنم عار
بکامی تر دماغم کن چو لاله | بماهی اتصالم ده چو هاله
چه خواهد شد که چون من بینوایی | باقبال تو گردد کدخدایی
سوال آرزویم آسمانیست | اجابت گر نفرمایی روانیست
چو مضمون کتابت گشت معلوم | برآمد انگبین را از از موم
ملک را حکم خودداری برانداشت | که ریزد در دو شب در ساغر چاشت
که تا بیشه می عشق زلیخا | دویدش در رگ و در پی چو مینا
سوال کرده را جام عطا داد | جواب نامه تسلیمش رضا داد
رسول از ظلمت حیرت برآمد | دل روشن چو شمعش بر سر آمد

زمین شکر شه بوسید و برگشت   که آمد نامه آور نامور گشت
بیا مطرب بزن راه حدی کن   نوا زمزم بر ز لول بیخودی کن
که راه عشق باریکست چون تار   ز خود چون نغمه باید شد سبکبار

فرستادن ملک طیموس زلیخا را بمصر

ز مغرب مه به مصری چو رم کرد   شهنشه صید طاوس حرم کرد
زلیخا را بخلوت رو شگفته   طلب فرمود و گفت از راز گفته
چو بشنید این بشارت رفت از هوش   ولی در دل که شرمش بود در جوش
حیا زنجیری از سودای عشقت   ادب دیوانهٔ صحرای عشقت
ز عاشق پیشه مستوری نشاید   حیای عشق پیش از حسن باید
چو شاخ گل سری افکنده در پیش   جواب شاه گفت آن سرو دلریش
که من یک قطرهٔ بی اعتبارم   بدست تست چون ابر اختیارم
چو شبنم گر بگلزارم فشانی   وگر بر دامن صحرا تو رانی
ولی گوید دل تلخی پسندم   که شیرین میشود در مصر قندم
شه از مافی الضمیرش چون شد آگاه   ز جا برخواست با صد فکر همراه
رسد تا کشتی کارش برونق   در آب اهتمام افکند زورق
پذیرد برگ راهش تا سرانجام   صبا شد تاخته گلزار آرام

نخست از انتخاب لعل و گوهر   جواهرنامه کرد افراد و دفتر
ز هر جنسی که در سر کار دنیاست   ز هر نوعی که دولت را تمناست
قماشش روی شهرگاری روان   ز یاد از تار و پود فهم و فکرت
ستور افزون ز موی چارپایان   شتر بختی چون خار بیابان
چو صورت خواجگان پاک سیرت   مقیم پردهٔ درگاه عفت
قدیمی محرمان از ترک و تاجیک   قدم فرسا بخدمتهای نزدیک
سپاهی عاری از جبن و تهور   برزم افتاده در میدان بهادر
سپاهی با قیامت مرد میدان   بشور پاسپانان سب جولان
چو تیغ از دستشان دشمن شکسته   چو تیر از شستشان بدخواه جسته
زلیخا زین تکلفها در آشوب   که طالب را چه بخشد به ز مطلوب
چه حاصل از وفور مال و جاهم   مرا دیدار میباید نه کامم
عروس عشق با زیور نسازد   بدامادی ز خود دیگر نسازد
مرا این بس که جذب خواهش دوست   برون می آورد چون مغز از پوست
مرا این بس که میبارم سبکبار   جبین بر کف براه سیمبر یار
مرا این بس که اشکم در برکاست   غمانم آه و میدانم شماست
مرا این بس که چون صبحم برآرد رخت   همان شمعی که در خوابم جگر سوخت

محبت را به آب آرایش چه کار است / لباسش داغ و دل صندوق اسرار است
زلیخا داشت با خویش این ترنم / که آمد شاه و خندان چون تبسم
که طالع را سعادت محمل آراست / دلیل کعبه ساعت با ظفرهاست
بسمت آرزو چابک سفر شو / ز شوق آنکهم با چست سفر شو
بغل بگشای هنگام وداع است / وطن بگذر و غربت در سماع است
ز جا جست و چنان شد مضطرب حال / که عزم رفتنش آمد ز دنبال
کنیزانی که میرفتند همراه / زیاد از شاخ و برگ دولت و جاه
همه چون شمع در فانوس چادر / بگرد آن چراغ باد در بر
روان گشتند تا جایی رسیدند / که جوش محمل و جماز دیدند
یکی زان ناقه‌های آزموده / که عمری همقطار چرخ بوده
نظیر کوه اما جسته آهنگ / شبیه آسمان اما شفق رنگ
طراز آب رنگش ایچنان بود / که گویم ساربانش باغبان بود
چو سیلاب سبک آهسته رفتار / چو ابر معرفت تمکین و هموار
شدی همجلوه گر ابر بهارش / کشیدی برق در پیچ مهارش
چو گردنکش بزرگان جدا جو / زدی در پیش افتاده زانو
بهر راهی نداده چون ملک تن / فتاده راه گردونش بگردن

بگاه جلوه‌اش شیرین بیابون / حدی از شیوه سر میکرد گلگون
نمودی طی بیک پی دشت ایام / که شیحون پل از دریا بیک گام
فرازش هودج عالی شکوهی / چو زرین پشته بر پشت کوهی
ستون از عاج و از صندل مصور / ولیکن کرده نگارش زر زرگر
چنان در زینت و زیور نهان بود / که صد نازش بتاج خسروان بود
نگارش محو شیرین کار اعجاز / بطرحش مرحبا گوی آسمان ساز
ازان عقل هنرمندان حصاری / پریزاد تصرف در عماری
برنگ غنچه گر شبنم شود تر / درون در موج زر بیرون ز گوهر
زلیخا چون غزال جسته از دام / بدون خیر بادش خویش و اقوام
دران محمل شتاب آهنگ چون ماه / درآمد یافت در برج شرف راه
کنیزان حرم با همنشینان / برا از خدمت و صحبت اعیان
بهر یک محملی در خور نمودند / در آغاز بر رویش گشودند
پس آنگه ناقه شوق زلیخا / چو کوه گوهری برخاست از جا
تعجب چون کواکب بخت بر هم / که چون عیسی بگردون رفت مریم
زده لشکر بگردش حلقه نور / ولی چون حلقه دور از چشم بد دور
بجولان در میانش موکب خاص / چو پروین در میان هاله رقاص

روان کرد دید چون خرم بهاری
گلستان قیامت کرده باری

بیابان گشته زان نور کوکب
رخ خوبی دو زلفش مشک و عنبر

یکی دود چراغ شام و غربت
یکی موج هوای صبح و صلبت

زسیم دود و باشش چوب داران
بسوی ابر بر میگشت باران

وگر برخواستی از دور گردی
شدی روی زمین از موی زردی

فلک زین شان و شوکت بود حیران
که داد از غفلت دنیا پشیمان

غبار آلود و میکردند و بستند
کمال نیستی دارند و هستند

خبر دارند ازین یکشت از زن
که خواهد جهد شان سیمرغ مردن

کشیدند ابیقدر بال تکبر
بشاخ نخوت اوج تفاخر

همه سنجیده وار عجب در
چه برخود می سپارند از تعجب

سخن کوته بجایی شد خرامان
که حضرت خواست بلقیس سلیمان

بهر جا میکشود دام در شتربار
زمین از خیمه میشد آسمان وار

چو گشتندی بطی راه و عقب
شدی پامال از دوری کواکب

شتابیدند از بس گرم در راه
سیه شد استخوان او چو ناه

زلیخا در عماری دوش تا بی
چو گردابی در آغوش حبابی

زبان ناله را آهسته میداد
گل این گفت و رازش میداد

کمان نازک نهالی بر پیوند
که در خوابم بشاخ شوق افکند

بدیدار آتشم در آب و گل زد
برخسارم چو گل ناخن بدل زد

ز ابرو چون کمانم خشک ساخت
زمژگان سر طرف چون تیرم انداخت

بچشم از دین غارتگر خرابم
بدیدن چون نگه داد اضطرابم

زخال افکند موزم کرد بیجان
بهر مویم زموی صد فکر پیچان

بگفتارم چراغ ناله افروخت
برفتارم بیابان گردی آموخت

بود روزی که گردد دوسر با غم
شود در بزم پیدا ای چراغم

نشیند با من دلخون نشسته
زغم پیوسته وز عالم گسسته

سرم بر دار داز زانو ببندی
کشاید برقعم از روی بندی

چو گلبن عیش خندان و خرم
ببوسم دست و پایش نیز چو شبنم

ازین گلریش بخاطر ناگهان بخت
خیال قرب و خارش گل نصیحت

برآمد از گلدورت کف ناخوش
که شد شه سخن ابر مرهم دل ریش

بپای گل چو آب آخر رسیدم
بشاخ و برگ آمیزش ودیدم

زمین با وصل وای نصیب حیران
چرا چین بر جبین باشم چو هجران

زبانش گرد و راه ناله ام
دمید از غنچه اش گل گل تبسم

درین دم گوش مالیدش سپردی
بهر عضوش چو دل سر داد جوشی

که عاشق را بخوشحالی چه نسبت
کواکب را بر آمالی چه نسبت

دل خوش نیست جای جلوهٔ دوست
که مغز غنچه باشد تنگ تر پوست

شب عشاق مهتاب آرزو نیست
شود گر صبح شبنم تازه رو نیست

اگر بی آه پیچد بر نفس دل
دکان داریست در شهر هوس دل

وگر ز دود عیان از سوختن جان
کم کاریست در زندان تن جان

کمان داری که شد نزدیک راهست
که باز انداخت در دل اشک و آهست

هنوزت قطره در سیلاب زارست
هنوزت اول سور شطارست

عزیزی گفت با مصر خواستگاری
چنین آورده با صد بیقراری

نه آن باشد که برآرامت از جان
مدان خوارش عزیز دیگرانست

درین ره وادی بخواهی شد دوچارش
بقدر حسن مینی انتظارش

ولی نومید منشین از تفضل
که خواهد کرد نصرت لطف آن کل

ازین هم ره من بر جود دیده کشتی
تو شاخ برقی آن خاشاک دشتی

نخواهد شد مرادش آن از تو حاصل
چه خواهد بی تو او آن عاقل

شود چون با پری انسان هم آغوش
چو بحر از باد پیمائیست در جوش

چو دارد پاس درگاه تقدیر
شود چون پیشه مشعب خام تدبیر

گرت آمیزشی با او دهد رو
مدارا کن که بینی رنگ ازین بو

بدنیا تا نسازی آخرت نیست
اگر دی گشته تا ناخورد نیست

زلیخا را چو مشفق یافت بی غیب
می تحقیق داد از جام لاریب

یقین شد کاین سفر کارش بسازد
ولی افسرده بازارش نسازد

بدادش میرسد آخر درین راه
عزیزی گر غمش افتاده در چاه

بقدر آن الهی همعنان شد
براه صبر چون طاقت روان شد

بصد اندیشه طی میکرد منزل
چو راه تنگ عمر از دلایل

چو دور شهر نزدیکی تر آمد
برآمد کاروان مقصد از گرد

بجای منزل آرا شد گرانجا
دو منزل بود تا مصر تمنا

فرود آمد سپاهی عیش آرام
چو دریا موج اهر در ملاطم

سپا ساقی شب طرب سازکاری
غو وپس می برون آواز عماری

که داماد طرب در بزم سامان
بجز جامی ندارد دست پیمان

بیرون آمدن عزیز باستقبال زلیخا

بشارت جلوه گلگون شوخ رفتار
چنین تازه دو باستقبال گفتار

که از معراج تشریف زلیخا
بشیران چون ملک فرخنده سیما

بسوی مصر بال افشان پریدند
عزیز مصر را بر سر دویدند

که شد نازل نشان آیت وصل
شکوهت را مبارک شوکت وصل

غبار انتظار از دیده برخواست
تو گویی سرمه آمد از چپ و راست

زلیخا پیش خیل نازنینان
چو عصمت کعبهٔ محمل نشینان

برون آمد ز گرد ره بریدن
چو گل در خیمگاه آرمیدن

عزیز اول بهر یک داد گنجی
که بنشیند فرو هر کس دید رنجی

پس آنگه تازه رو چون صبح امید
بدرگاه ملک ریان خرامید

بشه چون داشت معروض نجابت
بجوشش آمد چو دریای عنایت

نسیم لطف شاه بنمود پرتو
بهار اختیارش تخت بر سر

که از سر کار ما مرخیر خواهی
چه نقد و جنس حتی پادشاهی

درین تمهید صرف آبرو کن
نثار میهمان آرزو کن

معین شعلهٔ شمع آمد درین کاخ
بود تا موسم گل بر کردن شاخ

سپه در ظل شه فیروز در قابست
نصیر مطلب و منصف ارباب است

چو خادم را رسد اقبال مندی
زند مخدوم چتر سربلندی

چو هم گردد نوای بنده زیر
شود آوازهٔ صاحب جهانگیر

شکوهت را اگر جاه گر قدت
فلک را جلوهٔ اختر نماید

دریغ ویرانه ره با غنیمت شناسی
گلش از شاخ و برگ آمد سپاهی

گل و برگ از طراوت تازه دم
بهار دولت با غست خرم

پس این بار از درین با موش خانه
که شاهان معظم آستانه

بمنسوبان او چون نیست نسبت
کشند از خسروان امان و صلت

تو با آرامگاهش ره سپر شو
تمامی عزتش را بال و پر شو

ز خاصان لشکری چون نوبهاری
بر همراه و نثار برگ و باری

که چون نزدیک شهر آید باکرام
شود گلچین استقبال با هم

زلیخا دودمان آرای شاهست
معزز کن که از پیش تباهست

کنندش آنچه نیکی را زیاده
چو داند شاه قدر شاهزاده

عزیز از شاه چون دید این تلطف
برون آمد ز چاه غم چو یوسف

زمین بوسید و سر بر آسمان سود
درین عزم آنچه لایق بود فرمود

روان گردید چون خود مضطرب حال
چو سوی منزل آیینه تمثال

سپاهی همرهش بیش از تصور
ولایت گیر تدبیر و تهور

صفی آراسته شبگاه چون شمع
مرصع تاج و سیمین جامه چون شمع

صفی چون لشکر شمشیر بی باک
گریبان زره از دشمنان چاک

رفیقش عالمانی حکمت اندیش
چو دانش دستگیر شاه درویش

سخن سنجان ز لطف خوش بیانی
چو الفاظ مناسب با معانی

یلان برق آتش دم هم آنجا
ز دنبالش کمان و تیغ بر دوش

ز شاطرزادگان شوخ انگیز
خرامان در عنان صد پیر و نوخیز

کمرشان بسته شاخ غنچه از زر
زده صد نعره از هر غنچه بر سر

سماک اندر فراتش کره زیر ران
بهر سو چون شهاب افشان و خیزان

جنیبتهای سیمین نعل و زرین
بجولان یک بیابان باد در تمکین

یکی با نیله گردون هم آهنگ
یکی با نقره خنگ صبح در جنگ

ز گلگون شهاب آن خوش عنان تر
ز شبدیز نهست وصل این و آن تر

بهار از خجلت ابلق عرق ریز
خزان از شرم ابرش خورده مهمیز

کمیت صبح اول زان جنیبالی
سمند ماهتاب این را مثالی

ز رقص آن پری پیکر نژادان
فضای دشت شد بزم سلیمان

ز جوش مطربان بلبل آوا
خیابان گلستان راه صحرا

بدین آیین دو شب چون راه پیمود
سواد خیمگاه صبح بنمود

جهانی دید در صحرای زینت
برو باش عمارت در عمارت

عمارتها ولیکن مخترع طرح
برون از شهر و وصف عالم شرح

نگارش برده بنای هنرور
بجای آب و گل ابریشم و زر

چنان محکم اساس و سخت بنیان
کز افتادن نمی‌شد شد ویران

میان آن عمارتهای موزون
حصاری عصمتی مانند گردون

تحری چون پر و بال فرشته
بگردش پاسبان از دور گشته

بهر سو سایبانها بر سر هم
چو همت دامن ایشان بر دو عالم

طنابی هر طرف محکم بر او نهاد
سر بام فلک را زد بنیاد

بلند از بس کماج خیمه‌اش دید
ستون خندان تعرض میرسانید

کشیده صف سکبازان معرب
بر اتش تا بیک میل از دو جانب

همه در پای تعظیمش سرانداز
ز شاخ عوش گلچین اعزاز

چو خورشید از سپهر روی دل تافت
بزرگان را بقدر پایه دریافت

چو دوری بست از راه طلب بار
حرمگاه زلیخا شد نمودار

دویدندش پرستاران درگاه
چو بوی مشک و عنبر بر سر راه

بدین عرض خدمت بوسه دادند
چو دولت در رکابش اوفتادند

نوازش کرد لطفش یک بیک را
گذار افتاد بر انجم فلک را

فرود آمد باستقلال و شانی
که گویی شد سوار آسمانی

وسپس بر کرسی زرین عزت
نشست آنجا و کرد اظهار خدمت

روان کرد از زبان مهربانی
سلامی سوی آن صبح نهانی

برون آمد چو می از پرده در دم
جوابی شد دماغ آرای عالم

زلیخا را نشیمن خرگهی بود
که هر گلبرگ تصویرش منبی بود

بگردش چتقی از تمرکان کشیده / درون پهنان چون مسکیت دوید
از انجا شد نگه را کار فرما / عزیزش در نظر آمد سراپا
کمان شوخیش از ره برآمد / که تیرش بر نشان دیگر آمد
ولی چون داشت آگاهی از این کار / صبوری شد عنانش را نگهدار
بخدمت خادمان را کرد خرم / صدف شد زود مهمان چون دری دم
برون بردند نزدیکان دربار / طبقهایی چو ابر بهار ایثار
ز مجمرهای زرین غنچه زاری / ز اقسام عطر چون جوش بهاری
مرتب کرد در خوانهای زر کار / بدوش خادمان حکم بردار
بصد اعزاز آوردند پیشش / چو گل با رنگ و بو کردند خویشش
چو برخاست و مطیب کرد خود را / بعزم بارگی برخواست از جا
بصدر آن مکان آمد خرامان / رفیقش زمرهٔ خاصان و عامان
بساطی دید چون دهٔ خسروانه / بهشت آرزوهای زمانه
نشست و انجمن را کرد رنگین / بخلق خوش چو بستان از ریاحین
چو جام می نبود آن بزم عصمت / بمعجونهای الوان شد اشارت
ولا را شاهدان باده سیما / بکف چون صبح زرین کفچه‌ها را
بگرد انجمن بسیار گشتند / دماغ آرای گل با خار گشتند

یکی سوی مفرح کرد ایما / کزو سازد جواهر خانه دل را
یکی زد چشمکی کز حب جدوار / کند چشم طرب را مردمک دار
یکی از نوشدارو فیض دریافت / مزاجش تاخت بر صحت ظفر یافت
یکی را کوکنار ناب دادند / نهالش را ز کوثر آب دادند
یکی را ذوق افیون ریخت در سر / چو سودا دید خاصیت ز عنبر
ز اقسام معاجین و مرکب / دماغ حاضران چون یافت ترتیب
ز حلویات آوردند چندان / که شربت وار خجلت گشت حیران
ز حلواهای روح افزا تر و خشک / لطیف اجزا چو بوی عنبر و مشک
ز شربتهای چینی ظرف چون یخ / لب خوبان ز شرمش صحن آوخ
تنقل پیش از آن کز اشتها نها / طرازند اهل خدمت گرد خوانها
شکر پیرایی از بس پیشه کردند / نبات مصر را در شیشه کردند
فواکه بر سر هم ریخت چندان / که حنظل زد دم از سیب زنخدان
چو شد وقت طعام و بوی روغن / دماغ اشتها را کرد روشن
هزاران قاب زرین بر سر دوش / ز الوان نعمت آوردند بر دوش
هوا شد آسمان آب و نانی / زمین گردید دریای جبانی
ز دانکه سفره چین زانو بخدمت / نزدیک عزیز از روی حرمت

گشودش سفره خاصه در پیش / زنا در اطلس چرخش بها پیش
بر او بست از طبقها نقش رونق / ز گلها کرد اطلس را مطبّق
بهار آسا بر آن گلهای زیبا / شد از نانهای نازک برگ پیرا
دگر خدمتوران سو دویدند / سپهری پیش او اختر کشیدند
در آن باغ از شبستان هر که گل چید / چو گلهای خاص خود چندین طبق دید
بساط نعمتی آراسته همت / که بر خوانش ملایک راست حسرت
هنوز آنجا شود چون کار وانگاه / ز خدمت دست مطبخیان کوتاه
هنوز آبی که افتد در زمینش / نیاید موج روغن بر جبینش
کشیدند از خورش چون دست رغبت / به آب گرم کردندش ضیافت
عزیز مصر از آن مجلس طرازی / از آن جاه و جلال و سرفرازی
با عز از زلیخا گرمتر شد / مهش در مهر او خورشیدگر شد
تجشّمش ز بار خویش تمکین ساخت / بشکر نعمتش صد سفره پرداخت
بخاصان گفت باید رفت از اینجا / ولی امشب نه پیش از صبح فردا
پس آنگه بار و انی هم عنان شد / بسوی بارگاه خود روان شد
سپاسانی به اوصاف عاریت سوز / جمال حسن یابی را برافروز
که جانان بی من نخواهد زیست هموار / زلیخا با عزیز آمیخت ناچار

رفتن ملک ریان باستقبال و داخل شدن زلیخا بمصر

چو محمل بند شد آن ناقه زرد / ز کوه چرخ چون صالح برآورد
زلیخا چون چراغ صبح محمل / نشیمن کرد در فانوس محمل
برسم مستمر گردید راهی / براه راست چون حکم الهی
عزیزش پیش رو مشعوف و مسرور / که در شهر و بلوک اشغال تا دور
کسی فردا نماند در نشیمن / وگر ماند شد بر تیغ گردن
پی نشت طلی باز و گشایند / عروس پس ملک را از نو نمایند
که می‌آید پری پیکر سرشتی / بیارایند گلستان چون بهشتی
ز حکم شاه غوغا خیز در شهر / تماشا باده خورد از فیض دهر
حنابندان آیین عزم زد اشند / زمین و آسمان خوش دست و پا شند
ترویج صف مردم دویدند / چراغان ملک در شام دیدند
طرب تا وقتی آن شب بود در پیش / که سر زد آنکه سر میزد همیشه
شه از خلوتسرا بیرون خرامید / ز خورشید دگر نظاره گل چید
ملک ریان بهاری بود رنگین / صفاتش دامن افشان بر ریاحین
قوی هیکل دلیر اندام جرار / بزرگی زو وجودش استوار
جمالش داده دولت را جوانی / شجاعت را شکوهش پهلوانی

بمیل تاج کردی گر نشاط او زدی انگشت بر چشم ستاره
توانایی چو خون پیکر پرستش زبردستی چو رگ در حکم دستش
قدح منجوق مینا سا ستون بود کمر می‌بست تیغش کهکشان بود
صف پیکان پی تیرش نمی‌شد کمان حلقه زه‌گیرش نمی‌شد
چنان در دانش و فرهنگ ممتاز که سحرش علم گفتی سحر اعجاز
چو راوی رنگ زر کشتی سخنور نمودی کشتیش در آب گوهر
زبان کردی قلم را دست آلیش دهن دادی زمین را نقش پایش
خراشش کرده با شوکت بچشم انگوس بگوشش آمد قیامت لیک شش سهو
نثار مقدمش میخواست گردون تزلزل ریخت بیرون گنج قارون
بزرگان بر درش بیش از سپاهی درون دریا زیاد از موج ماهی
نهیب حاجبان در باغ دربار شکسته بوی گل را در قدم خار
جلوداران ز هر سو تا بصحرا غزالان صبا تک صف زده را
زفیلان تهمتن دست بی‌باک بجولان هر طرف یک حلقه افلاک
چو پوشیدند پایش محرمانه سران و سروران در آستانه
نگاهی کرد سوی لشکری هم زارش خاره و کلک شسته خرم
گلستان خواست سازد جای زین عنان شوخیش پیچید تمکین

اشارت کرد آوردند پیلی نهان در موج زر دریای نیلی
چنان پر بخت از مستی شتابش که رم میکرد مهد بستان ز خوابش
چو دریایی بخاری در بر و بوم جدا گردیده از وی بهر خرطوم
اگر بر کوه آهن راه کردی بهر جا پا نهادی چاه کردی
بزیر پایش از لنگر سیاهی ز پشت گاو میزد خار ماهی
فتادی سایه‌اش هر جا که بر خاک دمیدی کوه و سودی سر بر افلاک
نشاط بر بلندیها ز دستان او داشت که خرطومی چو دست آسمان داشت
علم میکرد چون هنگامه پیدا سپهرش سر علم ترتیب میداد
دو دوش گوش و سعت در میانش دو صحرا بود و کوهی در میانش
بحیرت داده عقل از دیدنش تن که کوهی بود بر سر داشت دامن
دمش تا تیغ بر خرطوم بسته گریزان گشته ابر و برق جسته
ز سنگینی خیال سایهٔ او زمین را خرد کردی پشت و پهلو
بهنجاری چنان راغب که گردون به پرشوری چنان مایل که طوفان
دهانش قلزمی دندان نهنگش سرش کوه و کجک بد خو پلنگش
زدی گر چرخ در میدان صحرا هوا دیوار گشتی گرد دنیا
فرازش تختی آرایش شاهی چو بر صبح بلندی آفتابی

بگویم تخت از آتش زورقی بود / درخشان در میان لجهٔ دود
مرتب بر سرش چتری که از وی / مرصع بود خاک از روم تا ری
شه چابک سیر مانند شهباز / بروی تخت گردید آشیان ساز
روان رو تا جب لشکر که جوشش / زمین شد آب و زد تا آسمان جوش
صدا پیچید در دشت از نقاره / شده رقاص یکسر چون ستاره
کشیده کرنا گردن بفریاد / زده بر چرخ من کوه آتش از باد
ملایش نغمه تا حدی رسا بود / که بی‌نای لب نی خوش نوا بود
دف زر حلقه خوشحال پی دل / بگردش گشته دستک زن جلاجل
نفیر طرب عشرت خوش آهنگ / فکنده آسته تیر و کمان چنگ
پدر رفته زند با هم عود و طنبور / زده پیکانگی از سینه‌شان دور
بسازی عیش بزم خرمی جهند / که زیرش بم زدی با مهید اوج
سماع لولیان جوشش او باش / تماشا مرحبا نظارهٔ شاباش
بسر بازی گر آن خوش تا زچون سرو / همه رقاص و موزون بی‌چون سرو
مقلد چنگیان در شکل سازی / ملایک خورده زم ابلیس بازی
بدست خنده هزالان بازار / ز ریش شیخ و واعظ پنبه گرداز
رسقایان تهی دست صفا دوست / که دریا را برون و روی هم از پوست

هزاران در پرش چون ابر نیسان / بخاک از گوهر تر قطره افشان
در و دیوار مصر از زیب و زیور / چو صندوق لباس از شاه و چاکر
از آنجا شد زلیخا راه پیما / گلستان ریز در دامان صحرا
بهر جا نافه‌اش پا بر نهاید / بهار از خیر مقدم می‌نماید
شمیم تهنیت‌ها مغز پرور / دماغ غنچه محمل معطر
هجوم خلق و جوش شادمانی / محیط عمر و طوفان جوانی
برافشان بسکه کثرت ریخت از هم / جهانگیری توانستی تنک آدم
نثارش هر قدم گردند گنج / زمین گردید تا گردون سنج
شدی هر کس نظر کردی بسویش / شبیه عقد گوهر موی مویش
زلیخا همعنان بیم و امید / تماشا بر تماشا می‌خرامید
ولی آگاهیش از هیچ کس نه / خبر از سیر و دورش چون فلک نه
در آن محمل ز آب چشم گریان / بخون آغشته چون در زخم پیکان
ز بوی کشته عود و قماری / دماغش دشت دوزخ در عماری
کیش دل بنوای مطربان بود / که گوشش با شنیدن سرگران بود
بگو سر گر زدی هر جا است دستی / تأسف در دلش شیشه شکستی
نثار دیگر نگه بر لعل و مرجان / برون از دیده آتش کرد مژگان

دلش را بود در قالب طپیدن | گمان آه برد وقت شنیدن
نمیدانست کارش را سرانجام | ولی میدید طشتش بر لب بام
که شد آثار شاه مصر پیدا | زمین لرزید بر خود تا بخارا
گرفت از شوکتش دنیا شکوهی | که سر موج هوا شد لخت کوهی
خرد پیرایه خاصان زلیخا | جواهر پوش آگاهی سراپا
جبین بر خاک پیش شاه سودند | چو گوهر آبروی خود فزودند
پس آنگه یک زبان گشتند باهم | بداب استوار و رسم محکم
سلام شه بکردند عرض کردند | دعای کم با فزون عرض کردند
دعای پادشاه چون شکر و شیر | ز تقریر زلیخا چاشنی گیر
که شاها شاه تر باشی ز شاهان | بلند افسر تر از زرین کلاهان
فلک در مصر دولت با دبیلت | خراج هند پا انداز هیبت
گمان کی داشت این کم مسافر | که آید شاه و گلشن را بخاطر
وگر آید چه گنجایش که تازد | باستقبال خود را رنجه سازد
ولی انسان چنین را گر صفا داد | شکوه خویش را انشو و نما داد
ز نور آیینه گر جوهر نماید | خرد تحسین اسکندر نماید
خوشی بردی ز خاطر دلم را | گلستان وطن کردی گلم را

ز رخسارم زدودی زنگ زردی | خداوندی نمودی لطف کردی
ملک را کرده گلزار تفضل | گل گفتار آن یکدسته بلبل
بتحسین زلیخا پرتو افکند | که باشد بنده را آن خداوند
بآواز بلند از ظرف آن تخت | که فیلش را فلک گفتی رهی بخت
زلیخا را نوازش کرد چندان | که گوشش مخملش گردید خندان
بنازی گرم دلجوییش لب کرد | که در آغوش گردون زهره بت کرد
بزرگی چون بجا آورد جاهش | عنان برتافت سوی بارگاهش
زلیخا با وجود جهان درد | بشکر شاه خود را زنده دل کرد
عزیز مصر پیش او در قفایش | بدولتخانه خود رهنمایش
چو گامی چند طی کردن بر زاد | بگرد پاش سلیمان وش افتاد
شهی زانو زد و مجلس بهی شد | بهشت عدن را سرو سهی شد
بهار آسا بگلزار زمی آمد | که فردوسی بسر کاخش بجا آمد
ز سر جانب کنیزان گهر پوش | ز باد از تارهای زلف بردوش
سر خود را نوید سجده دادند | چو بار سرو در پایش فتادند
خرامید آن نهال سرگرانی | غبار خاطر صبح جوانی
بقصر خاص و آرام آشنا شد | ز فکر راه چون منزل جدا شد

نظر بر طرح آن شایسته منزل / گشوده اما نهان از دیده دل
فتادش چشم بر زرین نقابی / چو قصر دوستی خاطر گشایی
ز منظرها بسویش دیده بار / بحسن رنگ بر زنگش نظرها
فرو وی بسکه طاقش تحت خاک / زده پشت کمان بر روی افلاک
ز پیرایش صفا ظاهر همیشه / چو شمع دیده اندر فانوس شیشه
نسیمش دست سنبل فشانی / غبارش در گریبان گل فشاندی
ز سیرش شد دین کی میگشت گلچین / شدی قم کان چو موج باده رنگین
ز پرکاری چوان پیمانه گویی / شدی وضع جهان معلوم بر وی
بطرحی نقش دیوارش نشسته / کلاماتی چنین ابروش بسته
ز نقاشش خانه بهزاد رسوا / چو در شعر اکابر وخیل بیجا
دران گر زره می آمد بجولان / هوا چون غنچه میکردش گل افشان
سر برصد ز پیرایش گذشتی / شده از سقفش بر خود مباهی
بگو سرگشته سرتا پا مزین / که تا باشد زلیخا را نشیمن
زلیخا از تماشا چون نظر بست / ز سر مو بر تنش آهی کمر بست
که گلگشت عمارتهای جایی / کسی را شود چون چرخ جایی
که بنیاد دلش ویران نباشد / خراب از جنبش هجران نباشد

بهر قسم این مکان هانک ببرد / من جایی که داغش رنگ برد
ز ر دو شند دل تلاش جایه زر / زمین و آسمان خم دو ز خشت است
دلش در پرده این آهنگ میساخت / بمیدان جنون در پرده میتاخت
بیا مطرب نی دنبوار و بخروش / بزن بر مغز هوشم نغمه جوش
کدی شور جنون رنگی ندارد / چو تار حلقه آهنگی ندارد

متنبه شدن عزیز بحکم الهی و سلوک زلیخا در مفارقت حضرت یوسف ع

مشو منصور دار کد خدایی / که نامردیست بازن آشنایی
عروس اول درین ناکامی افتاد / دهد معجون کافوری بدامان
چرا دامان این دو وقت بشکست / که عقد زن طلاق نام و شکست
نیز دگر براه این پس کام / عزیز مصر کی میگشت بدنام
ولی بدنامیش باور نیاید / که با فرمان حق کس بر نیاید
عزیز مصر در قصر تمنا / زلیخا را چو دید او رنگ پیرا
سر باختش برخ کیوان خراشید / شکوه از فطرتش در پا تراشید
بروشن دید ماه شادمانی / جهان را زد صلای شادمانی
فرخص کرد مردم را بصحبت / مقرر کام را پی بگذر منت
که تا یکباد دهقان عشر ریزند / تحصیل معیشت بر نخیزند

ز اسباب تنعم هرچه درکار … بگه بند از عملداران سرکار
ترنم را بلند آوازه دادند … دماغ سور چون گل تازه دادند
خوانین ولایت را باحسان … سرافرازی فزود و داد فرمان
که جمعی تازه رو هر روز باهم … زلیخا را چو گل دارند خرم
بحرف از غنچه اش گفتار چینند … بدم از سینه اش زنگار چینند
که با اختر ستاره گرد است … ز تنهایی رخ خورشید زرد است
رفیقی گر نباشد نار و نعمت … طبیعت را کند مهمان حسرت
بودی صبح کار غنچه مشکل … اگر دلجو نباشد وای بر دل
بنا در تحفه هر لحظه شادش … نمودی تازه رو دعوت زیادش
که از جنس نفایس کاروانی … که از نوع ریاحین گلستانی
بخلوتگاه اش ارسال میداشت … بعکس آیینه را خوشحال میداشت
بندرت گر شبی آن دلآرا … بصد تقریب میشد محفل آرا
نشستی هر کجا نازش نمودی … خوشش جای در پهلو نمودی
رسیدی گر بخاطر این خیالش … که گیرد دامن ذوق وصالش
ز روی خوی نشستی هم آغوشش … که هر عضوش برای فتی از هوش
چنان هستی ز شوخیش بستی … که موج نبض دستش از شکستی

نبود چون آمدی خجلت پس پس … بخاطر داشتی ابراز را پس
زنند هر طبیبان مؤید … ز تأثیر مرکب تا بمفرد
مداوا جست در سودش زیان بود … چو وقت امتحان میشد همان بود
خدنگش جای دیگر صاف میجست … همین انجاش بودی عشق در دست
کند چون رو کمان حفظ تقدیر … هدف را چون گردد چوبه تیر
بر وشد آخر از آثار عریان … که باید مرده صحبت داشت با جان
بفرمان قضا گردید مأمور … که با معشوق باشد لیک مهجور
ز گستاخی کند خود را منزه … نیاید در رو از فکر ناموجه
بحکم آنکه مرد آن را کند زن … چو خود را دید از مردی سترون
دل از وصل زلیخا کند چاره … چنان کز نعمت شایسته بیمار
نشد لیک از پی مهرش گزیده … بدیداری تسلی شد چو دیده
چنان میزیست با آن عشق پرور … که با همشیره صلبی برادر
تعالی الله زهی قدرت نمایی … که مشکل تاخت بر مشکل گشایی
ز برق انصاف دهقان بید خرمن … ز ابر تیره شب مهتاب روشن
ز حیرت تلخکام عقلها شد … که زهر از شیر بر حکمت جدا شد
زلیخا چون ازین اندیشه وارست … بکار خویش بی اندیشه دل بست

برو با خوبرویان صحبت آرا / بدل با عنبرین مویان سودا
چو میشد روز شب را یاد میکرد / چو شب گل را مبارکباد میکرد
که عید شورش آمد عاشقان را / بغل بگشا و در برکش نگارا
بآهی سینه را میکرد تحریک / که شب میشد چو مو از ترس باریک
چنان میگشت گرم از داغ دلبر / که میشد شعله زلفش خال اخگر
بعشق آتش زن بس مرد میسوخت / هوای جان آتش پروانه میسوخت
ز سر خون قطرهٔ مژگان خونبار / بسر منصور در روی اش بردار
گهی میکرد شرمش منع فریاد / لبش را با خموشی صلح میداد
گهی دیدی نگارش را مصور / بچشم وهم کردی در دل پر
که ای سرخانه نور از هوایت / چراغان خاک جان از نقش پایت
چرا با من سر آمیزشت نیست / گریبان مانع بخشایشت چیست
مدان ابرم درین صحرای موهوم / که گردم از هوا موجود و معدوم
مبین گردم درین افسرده سیما / که بنشینم باشکی چند از پا
هوس گوهر نیم فرزند عشقم / چو دل تا زنده ام در بند عشقم
به پنهانی ز من پنهان نمانی / که من چون دیده چشم تو جانی
کسی کز خون هیولی میدماند / بصورت نیز نقش آخر نماند

ترا چون عمرها در بر نگیرم / بلا کم گر کنه هجران نمیرم
چو با من آخر حسرت بپیوست باید / گسستن از منت چندین نشاید
مرا گفتی بپا چون خود دویدم / بسوی مصر و آثارت ندیدم
بسودایت شدم رسوای افروز / پدر پیرار کردیدم وطن سوز
نسوزم از غم اینم میکند زد / که خلف و عن بدنامت نسازد
بهر دو شبنمی میکرد جولان / در آغوش هوای صبح خندان
نگاهش با گیاهی گلشن افتاد / دلش را خار در پیراهن افتاد
فرود آمد ز اوج سرفرازی / که بیند در گلستان دلنوازی
ز صاف دوستی سرشار گردید / بدامان گلی زد دست امید
بمهر خود چو دیدش صادق آن گل / برو افشاند دامان تغافل
بتحریک نسیم حسن بی باک / فشاندش آبروی عشق بر خاک
تامل کن درین گوهر که سفتم / تو بی آن گل من آن شبنم که گفتم
چنین افسانها شب [illegible] / براوراق نفس میکرد انشا
چو میزد صبحدم خاموش میشد / لبش از دل تهی آغوش میشد
بصحبت می نشست اما بدهشت / که میترسید از قهر محبت
دلی چون مصلحت ناز و قوی داشت / تجسس کینه اش رنگ نوی داشت

سراپا قهر و لطف آن نازک اندام | چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام
نمودی با اخیان بندگانی | ولی محزون چو پیری با جوانی
چو در پیوسته بودش چشم بر راه | که تا کی گرددش همخانه با ماه
بنومیدی همی همدم نمیشد | امید انتظارش کم نمیشد
بیا ساقی برآر از انتظارم | تغافل چند جامی کن بکارم
که دل هم نشاه گردد با دماغی | زلیخا یابد از یوسف سراغی

اتفاق نمودن برادران و رو به پیش حضرت یعقوب رخصت سیر خواستن حضرت یوسف ع و بتکرار ابرام بمدعای فاسد رسیدن

سبب داد ربی هیچ آفریده | زبانها بر غرض گردن کشیده
غرض گویان چو با هم یار گشتند | عزیزان بی جنایت خوار گشتند
خوش آمد گو گر از دنیا برافتد | خلل در کار شاهان کمتر افتد
زبانها چون یکی گردد به تزویر | کند افسونشان در سنگ تاثیر
بدین صورت قلم نقاش بسته | که نقش در دل شاهان نشسته
لب تلبیس چون انسان کشاید | بشیطان راه خاموشی نماید
توان پیوسته پا از بحر جستن | حباب مکرشان نتوان شکستن
چو افسان میکند در نیها کار | تو چون نی با مصون شده هشیار

چو روزی چند بر میثاق یاران | گذشت آن مفسدان جهل تمان
گل فرصت ز خار وقت چیدند | صلاح کار در افساد دیدند
بخلوتگاه یعقوب دل افکار | درو رفتند چون در پیرهن خار
همه در علم سالوسی مسلم | همه در چاپلوسی علم از هنم
درون پر عقد بیرون صاف سیما | چو شعر خوش در اعمال استعما
شبیه صدق و کاذب چون خوش آمد | بباطن بو لهب ظاهر محمد
زبان چون سینه افعی ملایم | سخن شیرین ولی زهرش ملازم
سراپا ناله گردیدند چون تار | بفغر انگیختند آن ناله زار
پس انگه حیله ساز و فتنه آهنگ | چنین گفتند با یعقوب دلتنگ
که ای آیینه نور نبوت | پناه ما گروه عکس طینت
تجلی بخش طاقخانه وحی | چراغ عالم و پروانه وحی
درین موسم که جوشش اعتدالست | شمیم می گل و ساقی کمالست
زمین هنجار دی لب بر مینماید | هوا با زلف عنبر میگشاید
ز مرغان ناله زارست نامید | ز بستان بوته خاربست خورشید
بخور مجمر گل سر بخاری | عبیر جیب سنبل سر غباری
دهان چشمها شیرین تبسم | زبان موجها رنگین تکلم

بدخشان سوز کوه از رنگ لاله
صدف کش دامن صحرا ز ژاله

صبا بر دامن شیح حی سوار است
فضای دشت میدان بهار است

خیابان هیچو سرو از جا درآید
که سیر دامن صحرا نماید

هوای کشت تا حدی که بسیار
چو رنگین محمل لیلیست تیار

چه باشد گر بما یک مشت غمناک
گشایی چشم چون خورشید بر خاک

دهی رخصت که روزی سوی صحرا
کنیم آهنگ ازین غم خیز ماوا

ز سنبل مغزها را خوش نماییم
ز گلها غنچهٔ دلها گشاییم

چو روی سبزه شاداب بینیم
نکه کردیم و بر مژگان نشینیم

ز شیر گوسفندان سیر کردیم
شبان گله شمشیر کردیم

بجا ماندن درین ایام بیجاست
چو صحرا سبز گردد خانه صحراست

بشرط آنکه یوسف تاج اخوان
بعرش خرمی معراج اخوان

درین گلگشت با ما یار باشد
رفیق ما چو گل با خار باشد

که بی او غنچه تا بیند بشبنم
گل جمعیت ما نیست خرم

تو گر روزی ز هجران برفروزی
بود زان به که جمعی را بسوزی

چو مالید این سخن یعقوب را گوش
زبانش بر تکلم زد چنین جوش

که یوسف را چه وقت سیر و گشت است
هنوزش در وحش دامن کوه و دشت است

هنوز آماده نیست قدرت
که تازد بر سپهر سیر و صحبت

خصوصا دیده‌ام خوابی بدخواب
بجوشش از بیم میلرزیم چو سیماب

مبادا ز کین چرخ مهر دشمن
رسد چشمی بنور دیدهٔ من

شما از من برخصت شاد باشید
ز قید انتظار آزاد باشید

که یوسف را دلم دامن گرفتست
رهش را احتیاط من گرفتست

شدند آن قوم از آن گفتار مایوس
چراغ یاس را کشتند فانوس

برون رفتند از آن مجلس دل‌افگار
که شب مهتاب و خاران بود بیدار

ولی آسوده ز افسون نگشتند
می آرام را امینا نگشتند

طلب کردند یوسف را نهانی
بافسون خانهٔ جادو زبانی

برو خواندند چندان مکر و دستان
که چون شد ز تاثیرش چو مستان

چو استیصال آگاهیش دیدند
حریف آهنگ همراهیش دیدند

جرس بر محمل ابرام بستند
سوی بزم پدر احرام بستند

بعرض مدعای خود دگر بار
تضرع باز کردند آشکار

زدند آن مطربان نغمه نیرنگ
ز اول گرم تر مضراب بر چنگ

باهنگی شدند ابرام پرداز
که شد ناسازی امیدشان ساز

هنوز آن نغمها در پرده‌داری
که یوسف را ز جا برداشت زاری

چو تیر کان تیر زبان شد گره آلود چنین رخ بر جبین پیش پدر سود
که دل در خانه‌ام پژمرده حالست چو در بر جبهه‌ام قفل ملالست
اجازت ده که همره با اخوان روم روزی بصحرا بال افشان
زنم سر لاله ریزم از جگر داغ ز حسن باغ منیم در نظر باغ
ز تیغ کوه ریزم خون غمها ز جوش سیل سر جوش المها
تمان پیشم ز سیر دشت و هامون که از دامانها در طفل محزون
پدر چون موج الحاج پسر دید جهانسوز آتشی بود آب گر دید
بفرمان محبت دید ناخوب که بپچد سر ز راستر ضای محبوب
برو هر چند بود این قصه دشوار سوالش را اجابت کرد ناچار
بلی هر جا نگار حسن فتان بین چو موج باده کرد و شوخ جولان
ببازی عشق را اول کند مست که نتواند زدن در دامنش دست
شدند اخوان یوسف زین بشارت چنان خرم که ترکان روز غارت
برون رفتند و بنشستند خوشنود چو شب در انتظار صبح موعود
بیا ساقی درین پر شور کیهان بده زان شیشه امشب می باخون
که مست افتند تا روز قیامت نمیدا زند یوسف را العبرت

بصحرا رفتن حضرت یوسف بامید محبت برادران و بچاه نامهربانی افتادن

دم صبحی که فرزندان انجم شدند از چشم یعقوب فلک گم
سحر ترکانه قصد این حشم کرد دم گرگی پی آهو و گله رم کرد
افق شد جادوی سیماب چادر فلک دیوانه کف بر لب آور
چو مکر مردم محتاج فرصت نهان در روشنی گردید ظلمت
حوادث رخ برنگ دیگر افروخت علم زد آتشی خاکستری سوخت
فساد آماده اخوان شرارت ز جا جستند چون نبض از حرارت
مهیای نماز رفته آداب در یعقوب را کردند محراب
بر اندر حلقه گشتند آسمان وار که گردند آفتابی را دلازار
بجبر از خانه یعقوب بلاکش برون آمد چنان کز سنگ آتش
سراپایش تماشا میت یوسف بدستی جان بدستی دست یوسف
چو یوسف اولین جوش جوانی نخستین موج آب زندگانی
کلاهی بر سر از رنگ حبابش لباسی در بر از بوی گلابش
چه یوسف گلشن یعقوب بلبل عزیز مصر حسن پر تجمل
دو گیسویش ز باد صبحگاهی گهی ماهی شدی گه دام ماهی
چه یوسف نازنین فرزند بچاد همه زاده حسن خداد
سواد چشم آهو صیدگاهش دو ابرو سایه تیغ نگاهش

چو دید اسباط را یعقوب بر در   کشید آهی که شد گردون سمندر
بجوش آمد دلش چون ابر رحمت   بر ایشان ریخت باران نصیحت
که ای اختر نژادان سپهرم   جلابخش دل خورشید مهرم
شما باغ نبوت را بهارید   نهال کبریا را برگ و بارید
نزیبد از شما غفلت پرستی   ز هشیاران مناسب نیست مستی
همه چون موج با هم صاف باشید   عروج شاه انصاف باشید
بلند آوازه تا باشید با هم   چو نی در بند هم باشید محکم
نه تیغی منکشد خورشید و نه تیر   بروی دل جهانرا کرده تسخیر
بدی مپسند اگر از هم ببینید   ز خار بد گریز گل مچینید
حسد شومست برگردید ازو از راه   که شیطان با دلیست از چاه تا چاه
اگر می آمد از شیطان اهانت   نمیبود از پش بگردن طوق لعنت
بهمبر زادکان از غیبت لایق   شعار فاجر و کردار فاسق
ز خود خواهید اگر رضای خدا را   مبین بسیار خوف کم رجا را
بیوسف یکدل و یکرنگ باشید   دمی گر نشکفد دلتنگ باشید
ز پا و از من بمهرش بر فروزید   بپایش گر رسد خاری بسوزید
یک امروزش چنان دارید خرم   که شب را ماهتاب و صبح بادم

شبانگه سوی من خوش حالش آرید   بجسم انجم مرجانش اسپارید
سفارش کرد یکیک را مکرر   قبول خدمتش کردند یکسر
بنوعی بر وفاقش عهد بستند   که سد دوربینی را شکستند
چو از روی وصل سرزد مشان ازان جمع   سخنهای محبت شعله چون شمع
باو یعقوب گفت ای صبح طلعت   مبادا پرده پوش مهر کینت
امانت دار انصافت سپردم   باشفاق تو یوسف را سپردم
چو یوسف از پدر این حرف بشنید   بر او بشکفت و در دل غنچه گردید
که با سستی بخلاقم سپردن   ز مخلوقی چه آید وای بر من
پس آنگه شد روان همراه اخوان   چو با سیلاب موج آب حیوان
کلی شد همسفر با خار زاری   نهاد آئینه در زنگباری
بطاعت همعنان نوح چندان   که طی شد پاره ره زانزاه عصیان
چو دیدند آن گروه دیده تاریک   که آن منزل بدوری گشت نزدیک
ز دند آتش پر و بال وفا را   رها کردند پروار جفا را
چو شمشیر از مدارا بر کشیدند   رگ عهد اخوت را بریدند
صبا میشان بدل شد با سمومی   هما یا را سپند افتاد بومی
بصحرائی رسیدند از جهان دور   دم افعی بهوایش ز ره زنبور

گیاه تلخ نوشش زهر شبنم
زلال چشمه‌اش درد جهنم

ز هر آتش سالک دوزخ عذابش
قدم بر خاک او کوگرد و آتش

بدریا گرفتندی امن با ذات
طپیدی ابر بر خاکستر آب

در آن صحرا قیامت شور اخوان
شدند آتش فشان آن اخوان

در بیداد بر یوسف گشودند
بظاهر رشک باطن وا نمودند

یکی شد تیغ ناخون ریز گردد
یکی ناخن که بر دل تیز گردد

یکی شد دود تا در دیده تازد
یکی آتش که مومی را گدازد

یکی طوفان کشتی سوز گردید
یکی برق بهشتی سوز گردید

چو یوسف دید کان قوم فسون‌ساز
بنا سازی برآوردند آواز

ز رویش رنگ شوخی اندم بهم برد
چنان بر خواست کز روی زمین گرد

بآه گرم زار از زبان داد
تضرع را لب نالش بیاد داد

که از من و دگر دیدید تکبیر
نمیدانم چه بد کردم چه تقصیر

اگر از من خطایی دیده باشید
نمی‌رنجم اگر رنجیده باشید

ولی چون خرد سال و بیگناهم
شما گلباغ دین من گیاهم

سزد گر رحمت از من وا دارید
مرا خوش نام مسرور دارید

من آن خاکم که تخم رحم بر من
گر افشانید بردارید خرمن

ز خشم ار بهشت آمد مکافات
ستم را دوزخ سر جوش آفات

سر ناخن ازان پا باد و رسته
گران بر سینه بیداد و رشته

کرم نیز گستاخی و پرواز بدر کرد
مرا خاطر شما را آنچه ور کرد

بترسید از خدای عز بر رو
که باشد قدر رشتش پیش از بهر

برادر با برادر بد نباشد
وگر باشد بدین سرحد نباشد

چو بد باشد برادر از برادر
پدر باید شدن نی مادر اندر

شما مهر پدر بر من گمارید
سلوک مادر اندر وا گذارید

بنای خانه بیداد بشکست
بپیش ویران اگر سقفش در شکست

برنگی گریه گرد آن غم رسیده
که در دامان شیطان تخت دیده

ولی آن غافلان آگه نگشتند
شب دیوانگی اندکی کشتند

خزان گشتند و در باغ کردند
مصفا لاله‌اش را داغ کردند

ز سر دستار و ز پا کفش بردند
بدست کین گلویش را فشردند

بر و دوشی که میدید از گل آزار
برنگ شعله میغلطید بر خار

شبی کش برگ گل گر جامه میشد
سراپایش سیه چون خامه میشد

چو آتش پیرهن از خاک کردند
گریبانش پر از خاشاک کردند

بسیلیهای الوان بی تأمل
برآوردند دود از آتش گل

معنبر گیسوان مار زیر و بر — که پیچیدی بخویش از کید عنبر
شد از نشاط طلبهای زمانه — عبیرافشان خاک صحرا چو شانه
بر آن ماهی که می‌برد از تیر کشش — بیابان تا به شد روغن شکیبش
زدود دل زمانش چون پر زاغ — دهانش داغ و لبهایش نه داغ
ازین گر خواست ماند و برد ما پس — وزان کر آب آتش شد بجا بس
که چون کردند ماه و مهر دوا — برسم خادمات سبحه در
کنون بخشند ازین دامت رهائی — نخست خاطرت را مومیائی
کسی حال آن لب تشنه جست — نکرد الا یهودا زان حمایت
نخواندش پیش و گفت ای خیره افسر — بگیر این جام آب تشنگی سوز
هنوز انجام یوسف در دست داشت — که شمعون شد برقی شد رحاست
که از مستی غفلت زد بیش — لبالب که چون گل از تیش
بسود آن خشک لب را بر زمین — که تر سازد گلویش را بخنجر
یهودا بار دیگر جوش برداشت — چنان کز شعر شمعون [illegible]
گرفتش دست و خنجر کرد بیرون — بقهرش گفت کای شاکردون
بخون کودکی چه مرد تقصیر — چرا که تیر کردی گاه شمشیر
بقتلش ماکه بستی تیغ پنهان — کدا کنون میکشی خنجر بدینسان

بشرط این بود کش او را دهیم — ز خونش رنگ ایمان را نبایم
ازین سهم تا چه آید بر سرها — خدا روزی که باشد داور ما
بدین تدبیرش از کشتن رهانند — ولی روی دل از اخوان نمیدید
در آن ظلمت مدارا دید چاره — که با یوسف نکرد و دستیاره
تصور کن که آن غم خادران داشت — بجز و خاطر یوسف چه میگذشت
کسی پس کرد این ظلم اعظم — برادر خود چه خونخواه پدر هم
هنوزم ابا [illegible] — اگر دانم کسی دارد براد
چو زینها ضمی قیامت آورم یاد — دلم از فکر مستقبل شود شاد
چنین ظلمی چو جها درشد خارج — [illegible]
مرا خود نیست [illegible] — ز خود رفتم [illegible]
بجوای میکشیدندش بهر سو — از [illegible] مشت [illegible]
بجاهی ابهشان افتاد کار — که دوزخ از بخارش میکشید آه
وشش بر شمع مهر و ماه گستاخ — دل سخت زمین را گر سوراخ
بقعرش بسکه رم کرد از سیاهی — در آب افتاد کاو از پشت ماهی
ز شوری آتش او خون مردم — بروی سم بر و از مار هیزم
نفس آن مارها میرد شور — چو دود از چوب تر در کام کوره

بطرف آنچه افشردند ناهی — چو مژگان کرد چشم اژدهایی
که از یوسف غریق بحر آلام — برآرند آن نهنگ دشت را کام
چو یوسف دید کان یاران جانان — بپایان طاس آن چاه باطن
بچه می افکنندش خواه ناخواه — دهن بار دگر بگشود چون چاه
برو بسیل شد در پایش افتاد — که باری چو تو نادم شو بیداد
پدر بر من برادلسوزی آموخت — فراهم دل بامید تو افروخت
نمی آید برادر گر رحم بر من — ز فرمان پدر نتوان گذشتن
رسید ردی پدر داو نیز زحمت — دل آزرده شان از زده تر ساحت
بزاری پیش هر کس رفت گریان — بسوی دیگری گردش گریزان
ز چشمش چون زلال صد چشمه جوشید — لب خشک پستمشان نگردید
بعریان کردنش بازو گشادند — میانش را الم از مو کشادند
گریبان مروت را دریدند — زتن پیراهنش را هم کشیدند
تن یوسف چو گشت از پیرهن دور — زمین تا آسمان شد یکچمن نور
گرفتندش که اندازند در چاه — سر از بیرون کنند این قصه کوتاه
دگر شد کارشان خام از هوا — ببندید پرده گر بخشند سودا
تهی کار از مسد یا از رگ پی — رسن آورده پیچیدند در وی

فرو هشتند در چاهش شتابد — به مقصودشان ازچه برآید
ازین غافل که هر کس را نگهدار — خدا باشد نسازد بنده اش خوار
گر اندازند در چاهش بر آرد — بمنزل آنچنان پایش بر آرد
وگر پیچد بروصد شعله جاوید — نسوزد یک سر مویش چو خورشید
چو از چه نیمه طی کرد یوسف — بریدند آن رسن را بی توقف
دلش بشکست از خلق و مراعات — بخلاق جهان کرد این مناجات
که ای سیراب سازی تشنه بابان — برحمت پرور لازم عذابان
بکشت یاس تخم آرزو کار — بخاک مرده آب زندگی بار
به تیر بخط یعنی قضا یابت — براه راستی یعنی رضا بهت
بان شدت کم آگاه از فرج نیست — به بیماری که درمانش حرج نیست
بیاری کافتاب حسن یارو — بدهقانی که تخم عشق کارو
بمرغ دل که آتش خانه اوست — سمندر در سمندر دانه اوست
بنوری کافتابش در عمامت — بشمشیری که دستش در نیامت
بمظلومی که چون دم بر فرو زد — بآهی چرخ را ماهی بسوزد
بدردی بدر طفلی که در بر — همی گردد پیش جز داغ مادر
کزین سیلاب آفت موج خونخوار — کف خاک مرا پا ام نگهدار

دعایش را اجابت افسر آمد / در آنچه افتادش بر سر آمد

بجبریل امین ندا آمد در اندم / ز دستوری که باشد کاشف غم

که در یاب این گرامی بنده ام را / سرای رحمت پاینده ام را

بگیرش دست کز پا اوفتاده / بده رویش که بنیادش بکرده

بگو گر ماه چون دلخواه گشتی / بده فرمان که صاحب جاه گشتی

ترا زان ترقیهاست در پی / بهاری میکند جولان از پی

اگر کار تو در هم کار سازیم / نداری گر کسی بیکس نوازیم

بلطف ما امیدش را قوی کن / سرش را خوش بتاج خسروی کن

سه روزش همنفس با وحی جم / به پیکان صاف چون انجم شد انجم

بفرمان خدا ناموس اکبر / گرفتش در میان چاه در بر

در آن چه بود سنگی سخت ساخت / شبه را لعل تر در دامن انداخت

بری زد تکیه گهش کرد وسعت / دمی شور آبه اش صاف حلاوت

بعریانی لباس رحمتش داد / به یعقوبی نعیم جنتش داد

بحکم حق در آن چه بزم آراست / که جنت خوب است ز نعمت هر چه آراست

پس آنگه گفت پیغام الهی / بآن ماه کمان ابرو کماهی

دل یوسف چنان زان مژده بشکفت / که گرد شکوه شکر از خاطرش رفت

بپاس سجده شکر گران سنگ / چنین بنا کرد نقشش را بر آن سنگ

گرفت آن سنگ نقشی از جبینش / که جم بر سنگ نسیان زد نگینش

نمیدانم چه کرد آن چاه ظلمت / که شد فانوس آن شمع سعادت

خداوندی که چون یوسف زلالی / بکام چاه ریزد چون سفالی

زحال تشنگان رحمت خویش / نگردد غافل ای ناظم میندیش

بیا ساقی ز موج می رسن ساز / برآر از چاه فکرم یوسف راز

که گردم کاروان آن سخن را / کنم مصر معانی انجمن را

آمدن [illegible] بر گم شدن [illegible] یوسف علیه السلام [illegible] و آوردن گرگ و رسوا [illegible]

از آن صحرا چو برگشتند اخوان / برآوردند چون سیلاب افغان

ز اشک چشم طوفان نمودند / زآه بی اثر گیسو گشودند

همه ظاهر خراب و باطن آباد / بلب چون نوحه گر نالان و دلشاد

گل چاک مصیبت کرده خرمن / ز شهر جیب تا صحرای دامن

یکی در خون چو ابر از گریه میگشت / که بر ما تنگ شد دنیا درین دشت

یکی تهمت بگرگ چرخ بستی / که برد از گله ما شیر مستی

بسی شیون طراز بیها نمودند / ولی قادر بتأثیرش نبودند

بلی از درد دارد ناله تاثیر　　که بر خود پیچد از فریاد زنجیر
مؤذن بر سر تابوت مردم　　زند در پرده افغان ترنم
فشاند گورکن گر خاک بر سر　　ز ماتم نیست دارد درد دیگر
چو بشنیدند این نواهای دلاشوب　　برون آمد ز طاعتخانه یعقوب
بدید اسباط را یوسف نه همراه　　ز معراج امید افتاده در چاه
بآه از لب غبار خاطر نهفت　　گره بر گوشه ابرو زد و گفت
که طوبی نشاطم را چه کردید　　بهشت انبساطم را چه کردید
چه پیش آمد کو دمساز جانم　　چه گل کردید کو سرو روانم
برآوردند شیون‌های وار　　بفریاد و فغان کردند اظهار
که یوسف در کنار مرغزاری　　دمی آسود چون خرم بهاری
هوای سیر ما را تاخت بر سر　　جدا گشتیم از آن فرخ برادر
ولی با خویشتن در جنگ بودیم　　که از تنهاییش دلتنگ بودیم
صلا کرد و بها از خلد بر ما　　چو مژگان چشم بستیم از تماشا
ز راه رفته بر گشتیم چون باد　　ندیدیمش بجای خویش آباد
همانا گرگ او را برده باشد　　بسان گوسفندش خورده باشد
که ما هر چند هر جانب دویدیم　　بجز پیراهن خونین ندیدیم

ازین ناخوش نوا یعقوب غمناک　　کشید آهی و رفت از هوش بر خاک
چو باز آمد بخود رفت آنچنان باز　　چنین شد چند نوبت هوش پرواز
گرفت آنگاه آن خونین پیرهن را　　تهی فانوس شمع خویشتن را
بچشمش سود و گفت ای ابر شیدا　　بگو پوشیده راز تست پیدا
می صافی که در دوشش بود خورشید　　چرا از پرده‌ات بیرون خرامید
چه شد باغی که دیوارش تو بودی　　ز گل در دامن خبردارش تو بودی
اگر درجی گرامی گوهرت کو　　وگر برجی همایون اخترت کو
چه پیش آمد بهارم را که نشکفت　　چه رو داد آفتابم را که بنهفت
مرا بی او چه کام از زندگانی　　چه حاصل بی بهار از باغبانی
در این حالت بر آن پیراهن خون　　نگاهی کرد و عریان دید مضمون
بر ایشان بانگ زد کای دلخراشان　　براه دوستی دشمن تلاشان
ندارد حرفتان رنگ درستی　　بدین سختی قدم افشرده سستی
اگر آهو وشم را گرگ قتال　　دریدی از سر دست از چه سربال
ز جیبش تا سر جاکی بدامان　　نه دامانش شکافی نه گریبان
گهر را گر بود یک شهر دشمن　　صدف تا نشکند نتوان شکستن
درون بیضه مرغی را که خون ریخت　　که اول بیضه با آفت نیامیخت

تمثیل

قوی چنگلی شنیدم در بدخشان / بذوق لعل میزد تیشه بر کان
چو کانش دید با کاوش هم آغوش / کشید آهی که آب تیشه برد خوش
که ای فولاد کین از بهر چه بر زد / که بیداد تو تیغم بر کمر زد
چنین گفتش که من نسبت بکینم / که حکم عشق میدارد براینم
پذیرا باش عذرم را درین کار / که بر میگون لب لعلم گرفتار
حریص لعل کان را چون بکاود / که خون از زخم بیرون میتراود
حریفان از نسیم این تکلم / برآوردند چون دریا تلاطم
که این پرگو نه بر بند و نسفتم / سخن دارد همین مضمون که گفتم
منزه دان ازین تقصیر یارا / بگو چون دین قمر کان را چه یارا
ضعیف انیم ما چون زلف دلدار / زیکدیگر جدا ما یکدگر یار
مده نسبت بما این فعل مذموم / که بهتانست آتش گشته از موم
وگر گویی که ره بر کذب داریم / رویم آن گرگ را پیش تو آریم
دل یعقوب را کرد این سخن صید / که صیادی کنند آن گرگ کید
بچالاکی ره صحرا گرفتند / مصیبت دیده گرگی را گرفتند
دهانش را بخون کردند گلگون / بران بیچاره مالیدند این خون

رسن بر دست و پایش کرده زنجیر / بر یعقوبش آوردند چون شیر
که این دو یوسف خونخوار این پیرا / سلیمان شو سر بردار و پیرا
چو دید آن گرگ یعقوب قوی درد / چو آه خویش رو بر آسمان کرد
که یارب قفل بگشا از زبانش / در گنج تکلم کن دهانش
که تقریرش کند این عقده را باز / برم چون رشته در گوهر راز
فصیح پر زبانش داد در دم / زبانی واله گفتارش آدم
سلامش کرد و گفت ای پاک گوهر / رسول خالق مخلوق پرور
مدان آلوده این فعل زشتم / مگردان طعمهٔ دوزخ بهشتم
نه شیطانم که عصیان کیش باشم / نه انسانم که ظلم اندیش باشم
شوم چون با غزالی تیز دندان / که در چین نخوت کرده جولان
بخلقت گرچه ما دور از انیم / سگ پیغمبران را امتانیم
ز اولاد آدمی طعمه خوردن / معاذ الله خوشا بی قوت مردن
ازین تقصیر بی تفریط و افراط / چنان دورم که صدق از حرف سباط
یکی سرگشته ام گم کرده فرزند / درین صحرا دلیل شوقم افکند
بدین نیت که یابم زادهٔ خویش / شدم زینسان شکار دام تشویش
ببستندم دست و پا اسیر کردند / دهانم را بخون آلوده کردند

چنان بی من پسندیدی ندیدی داد
که صحرا کرد شیون کوه فریاد

از اینها هم نمی‌کردم شکایت
شکیبم بر الحجون غلطاند نهمت

ولی گر بیکسی چون ری کشیدم
تلافی شد که دیدار تو دیدم

رسول ایزدی دیگر چه گویم
ز حال خود که دانی مو بمویم

بتصدیقش زبان یعقوب بگشاد
دعایش گفت و شکرش کرد و فرستاد

فرو رفتند کابر آن تجلت
چنان کاید برون در قیامت

ره بیت الحزن بگرفت یعقوب
که از خوبان نمی‌آید بجز خوب

ز آب و خاک اشک و آه و ماتم
مقامی ساخت و افکند فرش الوان

در آن بیت الحزن محزون و ناشاد
نشست و بست در بر روی اولاد

گر از ذکر خدا گشتی خاموش
خیال یوسفش می‌برد از هوش

بمجموری رضا کرد تا کی
دهد پیمانه وار قسمتش می

بیا ساقی در میخانه گل کن
زدم گر زخم را مرهم بحل کن

که از یوسف جدا شد پیر کنعان
دهد یاد از شماتت جوش مستان

رسیدن کاروانی و کشیدن ایشان یوسف را از چاه و خریدن مالک حضرت
یوسف را و بجانب مصر شتافتن

سحر کز طرف این نیلی بیابان
سر چاه تجلی شد نمایان

ز مشرق کاروانی شد نمودار
که بارش بود سر تا پای انوار

نمود این کشتی زرین چو در رو
خرامش بر سر دریای پرتو

پریشان بر گیاهای باغ اخضر
گلی شد زرد دستار شفق سر

تنزل کرد ز نخ جیش سودا
ترشح می‌کرد بار از صحرا

خریدار سعادت کاروانی
نگویم کاروان شهر روانی

بسوی مصر منزل می‌بریدند
براه آن چاه را ناگاه دیدند

گشودند از شتر بار روانی
در آن منزل سواره زان گرانی

سفر پرورده پیمای آسمان وار
نجوم کاروان را بود سالار

قطارش سبعه سیاره خاک
متاع عشقش تحفه صندوق افلاک

دلیل کشتی آرایان اختر
محیط معرفت را آشنا بر

چو صندوق تهی بی قدر روان
بگنج جوهر دانش فتاده گردون

امین کو سر آباد امانت
خطابش مالک و ملکش دیانت

غلامی داشت بشری نام موجود
گران ز فهم سبابا زاکند دوی

رسن پرایه دلوی در چه انداخت
بفیروزی علم وار و نه افراخت

چو شد نزدیک یوسف گفت جبرئیل
که انجام ای چراغ دل القندیل

گزین جرت ز بور جذبه حق
گشاید بر کناره اطرفه زورق

نشست اندر جنب دولت دوست
در آن دلو تهی چون مغز در پوست

سواد دلو شد چشم سیاهی / رسن دنبالکش از مد نگاهی
عجب چشمی که از بس مهربان بود / بدنبال نگاه خود روان بود
چو دلو خویش دلو افکن گران دید / تعجب کرد چون بیشش از گمان دید
کشیدش لیک تا شد کام در تاب / فتادش چون رسن در استخوان تاب
در انجام کشاکش دید ناگاه / جوانی چون تبسم بر لب چاه
جوانی عشقبازش عالم پیر / عروسی رونمایش مصر تقدیر
در آن صحرا ز رویش تافت نوری / که شد ریگش دری سنگش بلوری
غلام افکنش زان آتشین رو / بحیرت غوطه زد تا موج ابرو
ز مغزش جوش استبعاد برخواست / ز سر غصه‌اش چو لب فریاد برخواست
کزین چاه آتشم میخواست آبی / دمید از برج دلوم آفتابی
سعادت بسکه نجمم در کمین داشت / براهم چاه جان در آستین داشت
بشارت تیره روزان جهان را / که خورشیدی نوی شد عالم آرا
نباشد زاده انسان بدین سان / وگر باشد زهی اقبال انسان
شتابیدند سویش کاروانی / همه بر کف متاع مهربانی
ز مینای زبان تا ساغر گوش / شراب خیر مقدم بود در جوش
بگردش شد استغفار بستند / بهشت فیض را دیوار بستند

قضا را در کمین بودند اخوان / از آن غوغا خبر شد بر ایشان
که یوسف را از آن گرداب چون / بسعی کاروان آورد بیرون
مسافر را بسرعت سر بریدند / در آن مجمع پریشان دل رسیدند
بیوسف چشمشان افتاد ناگاه / که بود آن هاله توفیق را ماه
بتنش پوشیده دیدند از لباسی / برون از کارگاه هر قیاسی
یقین کردند کش خیاط قدرت / برین بر قد آن تشریف رحمت
ولی از دل حسد بیرون نکردند / لباس فعل بد بیرون نکردند
ز شور و شر نگردیدند عریان / همان بودند با تیغ ستم کین گریبان
لب تهدید بر یوسف گشودند / بلحن عبری این دستان سرودند
که از ما هر چه بینی باش خاموش / وگرنه از سر خود کن فراموش
اگر دم بر خلاف ما برآری / شود با تو تنت وحشت زخم کاری
پس آنگه جمله همدستان بمالک / چنین گفتند کای فرزانه سالک
زما این طفل باشد خانه‌زادی / ولی بروی نداریم اعتمادی
که پر خالی ز ادراک و شعور است / بکذب و راستی نزدیک و دور است
چو بنشینم از جا بر نخیزد / بخدمت چون تقصیری نریزد
گرش در چشم روشن جا کنی هست / گریز آماده چون طفل نگاه است

بلند و پست سرگردان او هم / گهش در کوه و گه در چاه جو هم
چه سود ار حسن خوبش ظاهر غلامی / که دارد باطنش نقص تمامی
غلام خوبرو دارد بسی ناز / نظر بر حسن خدمت کی کند باز
ندارد چشم بر صورت هنرجو / که از وی کار می آید نه از رو
زند چون دم خلاف بندگی جوش / نگویم بنده گر فرزند نفروش
چو مالک گوش کرد این آشنا حرف / ببالید آنچنان کش تنگ شد ظرف
نکرد اما حکایت را پریشان / بتمکین گفت کای آزادکیشان
چو از طورش بسی کرد و دلشاد / فروشیدش که گردید از غم آزاد
بدیعم گر نیفشانید دامن / بهر عیبی که دارد مسخرم من
رضا گشتند و دل بر بیع بستند / بهای گوهر خود در شکستند
سخن کوتاه مالک زر کشیدش / بهژده درهم ناقص خریدش
گرامی گوهری دادند از آن سان / بقلبی چند گوهر ناشناسان
فلک آن ماه را چون مشتری شد / چو مالک را عجب سوداگری شد
تجمل داد یوسف کاروان را / همین امید بس سوداگران را
در آن حالت چنان یوسف برافروخت / که مژگان نگاه از دیدنش سوخت
بعبری گفت با آن ده برادر / کزین سودا شما را چیست در سر
طلسم معصیت باید چنان بست / که باشد بر شکستش توبه را دست
سمندی هوششان از جا جهاند / که چون خواهد نگه دارد تواند
بترسید از قوی قدرت الهی / که کوهی را بسوزاند بکاهی
گرفتم تیره رای و بدنهادم / نه آخر با شما از یک نژادم
غلط گفتم غلام ناسزاوار / غلام خود که بفروشد چنین خوار
مرا از بندگی کردن چه پروا / شما بدنام میگردید و رسوا
بنامردم کسی کو طفل خود داد / ز چشم آبرو چون گریه افتاد
بناموس آنکه ریزد رنگ گلشن / کند منع نسیم از بوی بردن
ز غیرت مرد برزن یافت رجحان / وگرنه هر دو یک جسمند و یک جان
سری کو را نباشد درد ناموس / گرش برند بر تیغست افسوس
بهر راهی که یوسف راه بر داشت / دل پر آهشان آه دگر داشت
برین افسانها گوشی نکردند / ز مستی رو بهوشی نکردند
وداع کاروان کردند و رفتند / خطای آنچنان کردند و رفتند

تمثیل

سخن مشاطه کلک نکته پرداز / چنین افشاند زلف شاهد راز
که یوسف کرد روزی عاشقانه / نظر بر خود درین آیینه خانه

ز حسن خویشتن بر خویش بالید / بدل ز آن صورت این معنی نگردید
که گر من بنده باشم یوسف آن زن / بود کم در بهای گوهر من
عیار عشقش از آن دم چنان سوخت / که آبش بقلب چند بفروخت
ز خود بینی چو یوسف شد چنان خوار / چه خواهی شد تو دست از خویش بردار
چو مالک پیش اخوان بد بر جست / بخدمتکاری یوسف کمر بست
پس از دلجویی و خاطرنوازی / بدو گفت ای نهال سرفرازی
ز رویت دیده ام تا دل منور / ز بویت گشته تا بازم معطر
باعزازت تو کوشم تا توانم / نیم مالک ترا گر بنده دانم
دلم جمع از تو پیدا و نهانی / چنان خرم که پیران از جوانی
بگو اینها که بودند و ترا چیست / نژاد و گوهرت از مخزن کیست
که می بینم ز سیمای تو تابان / فروغ جبههٔ اختر نژادان
کشید آه از دل پر درد یوسف / که ای بربسته ام صاحب تصرف
ز لب راز دلم بیرون نیاید / که از زخم سمندر خون نیاید
مرا عقد درد آزار از راز گفتن / بخار خشک شو آن شعله رفتن
چو مالک لنگر دانش و تمیز زد / بمهرش سکه بر نقد سخن زد
بکرسی کرد روشن چون چراغش / بریحان محبت خوش دماغش

تحیر در دل یوسف دگر دید / که از ناجنس این و جنس آن دید
سپاس از حرم جنت پسان کرد / که با او اجنبی را مهربان کرد
دل مالک ز مهرش محمل آراست / روانش ناقه خوش جلو پیراست
نشانیدش در آن محمل باعزاز / بسوی مصر دولت شد سبکتاز
رفیقش بود در بازار صحرا / قدم بر گنج سود آنکار روا
برنگ ماه و مهر عالم افروز / گهی شب راه می رفتند که روز
چنین تا چند که راندند محمل / که خاک مصرشان گردید منزل
مشرف شد بپابوسش لب نیل / باسایش تردد یافت تبدیل
بیا ساقی که از رنج رهم سست / ببوی باده ام کن چون صبا چست
که تازم سوی مصر از خود مجرد / زلیخا را بگویم یوسف آمد

استقبال نمودن عزیز حضرت یوسف را بفرمان ملک ریان

چو زد مالک در انصحرا ملک وار / سرادقهای رنگین طرح پرکار
رفیقان سفر هر یک بهر جا / بصفا خیمها و سایه بانها
اکابر و ارازل آرایش فزودند / بلند پایه انصحرا نمودند
که مارا چند روز آنجا مقام است / تردد وحشی و آرام راست
برون آورد مالک بر محبت / که یوسف را فزاید زیب و زینت

بشوید تن سراپا چون بهارش
چنان کز چهره برد از غبارش

ولی چون روز بود و خلق ناظر
بصبر از شرم جستش بست خاطر

چو شب شد کفک کالای فرزند عصمت
جواهرزاده دریای رحمت

تنی کز بوی گل می‌پسندد آزار
چرا باشد ز گرد ره گرانبار

ز شوق آب چون ماهی کبابست
ز غم امواجش پر آتش است

خرامان گشت آن سرو روانی
بسوی آب و داد آن بندگانی

برآمد از لباس آن سیم اندام
چو نور از دین و روغن از بادام

بمشکین فوطه تن داد چون ماه
که بودش شب ده باف و جولاه

فروغ پیکرش چون بر فلک تافت
کواکب را ز چشم و دیدن انداخت

در آب افکند خود را بیمحابا
که بازو در شنا بودش توانا

نزد دل غوطه در حیرت طرازی
که باشد کار حیرت آب بازی

صفا منبر و تموج آب نیل
که شد مهتاب جوش آخر لب نیل

لطافت آب از و از بسکه اندوخت
ز خار خشک ماهی موج تر سوخت

تجلی شد چنان جاری در آن شط
که مه را دل شکستی همچو بط

کتان کردی بسویش گر نظاره
شدی چون دام ماهی پاره پاره

از و گر چشمه خضر آب میداشت
سپهر پرتو مهتاب میداشت

بگیسو شانه چون زد بخت گل
ز هر سو گلچین شبتاب سنبل

تنش را آب شست و داد چون آب
برون آمد بصد تاب آن گل از آب

برنگین جامهای پیکر افروز
که بر شب نقش کردی سایه‌اش روز

مزین شد سراپا همچو خورشید
بسوی خیمه خود بازگردید

فتاد از جلوه یوسف چو غوغا
بشهر مصر در مصریانها

بنزد پادشه کردند انهاء
که مالک آمد امانی چو مه بار

غلامی همره آن فرزانه دارد
که حسنش دیده را دیوانه دارد

برنگ گل رخش گوید که برخیز
بطوبی نازنین سروش که بگریز

سهی بالا را اندامش نکویی
بلند اختر ز رویش خوبرویی

سراپش تا قدم از سر نهاده
زبان شخص گل بر لب فتاده

سخن را داده سر تا بر لبش جان
شده شور از زنخدان آب حیوان

فتد بر خاک هر جا سایه او
زند با آب آیینه پهلو

جبینش پیش طاق ارجمندی
بیاض گردنش صبح بلندی

چنان حسنش تجلی دستگاهست
که در را چشم بر دست نگاهست

ملک ازین حکایت رغبت افزود
نظر سوی عزیز افکند و فرمود

که این کودک مقدس دودمانست
دلم نادیده میگوید که جانست

ظهور صبح بر دل می نگارد   که فیض مقدمش در پی چه دارد
بگوشم هاتف غیب این ندا داد   که ملک از جلوه اش خواهد شد آباد
غنایم گر بگیرد عجب شاهی   دوم سویش چو سوی آب ماهی
تو فردا خسرو چون صبح آداب   باستقبال آن خورشید بشتاب
بشهر آرای پیا بانگرد را   منور ساز چشم بارگه را
اطاعت اعزیرا آماده گردید   کزین گلبن گل عونی تو این چید
چراغ محفل آن شب تا سحر داشت   که از اقبال مستقبل خبر داشت
چو دم زد صبح شد همچشم خورشید   سوار اشقر خنگ جلوه گردید
رفیقش سرفرازان ولایت   سبکتازان تمهید هدایت
بهر جا میرسید آن رهسپار   مبارکباد میگفتش خس و خار
میان کاروان ها لک چو دیدش   باستقبال آن بر کف دویدش
ببازار و عاشق پستهٔ لب   گشوده در بخت بر جنس مطلب
بدلجویی عزیزش دلگشا شد   خریدارش بقدم مرحبا شد
فرود آمد سوار مهربانی   ز سیری تاخت بر مالک جوانی
در آمد در سرا ذوق بی تکلف   بدیدارش ضیافت کرد یوسف
سراپایش نشاط افزود گردید   ولی در دل ملال بی سبب دید

بجز

چنین زد فال کان آئینه مثال   غبار فتنه دارد دنبال
بفال بد مشو گویا که تا شیر   از این ره میکند سوی تو شبگیر
درستی زاده راه صوابست   خرابی نطفه فکر خرابست
تکلفهای سیمی چون ادا شد   بسان میزبان مهمان رضا شد
ز شوق شاه کشور گفت چندان   که مالک دید در تأخیر نقصان
ز حکم پادشاهان سر کشیدن   بود جان دادن و زندان خریدن
رضای شاه را دیدند واجب   ز جا جستند و گردیدند راکب
سوار بادپای گشت یوسف   که میر و صوبه اش بی توقف
تنک از گریه مجنون بید و تر   براه از زلف لیلی چوبش مجلوتر
سخنها از خط و خالش منقش   سمند فکرهای ساده بر آتش
بدورش بسکه رفتن بود با تشویر   چو خون از زخم بیرون رفت شمشیر
گرش دامان زمین میسود بر تن   شدی شد آنچنان کاتش ز دامن
کمانگر گر زمویش چله میساخت   کمان هم صید پیشش از تیر میباخت
شراری کز سمش در پویه میجست   کواکب را بجبین نعل می بست
گذشتی سرعت سیرش سمندم   چو استغنای همت از دو عالم
عرق بر خاک از و سر جا چکیدی   بجای سبزه بال و پر دمیدی

زدی بر کوه اگر پهلو درنگش — شکستی در کمر پشت پلنگش
وگر باران شدی در شب شبگیر — کواکب خوردی از موج هوا تیر
وگر با شاطرش همتک شدی پی — و دیدن را و دیدن پا و مسید
خرامش چون بجنبش ریختی رنگ — سمش در کاسه کردی خون کرنگ
زبان شیهه اش گفتی بافلاک — بپاسایید جنبش لا ای ز خاک
چو خود را غنچه کردی وقت جستن — شدی ثابت گره بر باد بستن
عزیز و مالکش غمخوار و دلجو — ز هر جانب چو کیتی بر او و بارو
سپاه مصر و فوج کاروانی — بهم در جوش چون حسن و جوانی
ملایک بر سر آن شاه خوبان — پرافشان بر زمرغان سلیمان
جنودی چرخ گردش خیمه اندیش — که نگذارد کسی بیجا قدم پیش
ز روح انبیا یکسر بلبل — نوای خیر مقدم خوان آن گل
ره از جریان آن سرچشمه رحمت — چو جوی خلد در موج لطافت
نظربازان کشیده صف ز هر سو — بجای سبزه نرگس بر لب جو
ز سرمستی لیک در چشم تماشا — نگه ماندی چو مژگان خشک برجا
ز نورش بسکه روشن بود عالم — پری بی پرده گردیدی ملک هم
ازین بگذر خدا را چشم امید — اگر رویت روا میبود میدید

چو شد دروازه مصرش قدمسا — صریر در سرود انا فتحنا
درآمد چون بشهر از دولت و جاه — بگوشش میرسید الملک لله
سمندش جلوه می نمود و میرفت — نمک در دیدها میسود و میرفت
فتادش ناگهان در آخر راه — نظر بر پیشطاق قصر شاه
ادب زو بسکه کامل عیاری — چو گوهر تکمیه دان شد سواری
کلاه دلفریبی کج نهاده — چو گل سرش خرامان شد پیاده
عزیز و مالکش چون صبح در پیش — ز پی خورشید مانندان از کش
قدم در بارگاه شه نهادند — در تعظیم بر رویش گشادند
در منزل قرارش چون گل افتاد — بشارت انت خیر المنزلین خواند
بدلها رعشه از جنبش بیخت — که رنگ دیدن از روی نگه ریخت
بشاه آورد بار و رنگ زر و زر — همان حالت که موسی یافت در طور
سهی سروان مصریرا که فرمان — دران گلزار دولت شد شریان
بخود صد رنگ خوبی می پرستند — جمال حسن خود را می شمردند
یکی خورشید را همپور میگفت — یکی مه را شب دیجور میگفت
غرور حسنشان با هم سخن ساز — که شاه خوبی ما را دار اعزاز
تصدق از رخ ما گل پذیرد — زکوه از قامت ما سرو گیرد

پریشان کرده بوی یاسمن را / بخون غلطانده رنگ یاسمن را
ز شرم پیکرش چشم بلبل / زنده آب گهر آتش گل
کجا در بزم ما یوسف تواند / که حسن خویش بر کرسی نشاند
شود با مصر اگر کنعان هم آورد / تواند عرض خوبی پیش ما کرد
چو دید این شیخ حیران / که گویی تاخت صرصر بر چراغان
برنگ شمع پیش وی نشستند / ز دعوی اندک اندک لب ببستند
چنان بستند لب از خودستایی / که در دیوان سلطان روستایی
شدند از راه و رسم دلربایی / که جز نکهت نماند برف مهتاب
زلیخا قصه یوسف در آن حال / چو بشنید از خبرداران احوال
دلش را انتعاشی بخت در کار / چو بلبل داد مالش بوی گلزار
رهی بود از مقام آن دلارا / چو نی پوشیده در روی ره پا
بجایی منتهی گشت آن ره / کز آنجا دیده هیئت مجلس شاه
ولی سویش نکردم جرأت آهنگ / که بودش پرده ناموس در پیش
عزیزان حرم در عید و نوروز / شدندی آنجا تماشا را دل افروز
از آن ره تاختی سوی آن نشیمن / چنان کز خانه پر بوسوی مرد و زن
دمی شد شمع آن منظرگه افروز / برون میرفت پیش از در دیوار

شه از خود رفت و مردم هوش داده / بهم خوبان ز حیرت دوش داده
درخشان بر سر شاخ تصرف / گل روی تجلی رنگ یوسف
چو چشم شوق بر رخسارش انداخت / ز خود رفتن گره در کارش انداخت
دگر چون برگ هوش از گلبنش ریخت / باشک شادی از رخ گرد غم شست
که اینست آن چراغ تار پرورد / که در خوابم ز بیداری برآورد
که اینست آن زلال تشنه سرکش / که زد در ریشه ناموسم آتش
که اینست آن همای اوج ایجاد / که پروازم بغربت از وطن داد
گرم در خواب سودا کرد آخر / بجود بیداریم را ساخت ناظر
گلاب مقصد از بویش برآید / مراد دیده از رویش برآمد
کنون آیا نمیدانم سلوکش / که راه افتاده در بزم ملوکش
شود با خواهشم همخانه یا نه / چراغش را شوم پروانه یا نه
ز حیرت چون برآمد شاه فرمود / که بنشینند بنشستند خشنود
تلطفها ز لطف پادشاهی / نمود و کرد مالک عذرخواهی
چو بند اکل و شرب از راه برخاست / بجشن جلوه تمکین قامت آراست
نشستن سر کشید از شخص آرام / ز در یوسف زلیخا رفت از بام
سپاس ساقی بدست لطف بگشاد / در گنجینه این هفت مینا

که در بازار عشق گلعذاری … نماند از ناروی کاری

خریدن زلیخا یوسف را

محبت بر سر بازار سودا … چو دولت صاحب اسباب دانا
بقدر دستگاه هر خریدار … متاع حسن بیرون آرد از بار
زنی گر دم ز مجنون لیلی آورد … شوی گر کوهکن شیرین نگارد
گرت اندر زلیخایی توقف … بر انداز از نقاب از حسن یوسف
چو مالک آگهی ز لال دوران … محرک شد درین بازار نقصان
که گردد مشتری مشت خزف را … فروشد گوهر کنعان صدف را
مر او پی داشت از معموری آباد … در آن بتخانه شهرستان ایجاد
فضایش داده وسعت از فراخش … دلش اگر ده در بالی نباشش
بصدر صفه عالی کاخش … که طاق آسمان گردی سیاهش
مزین کرد دستی چو گلزار … که زینت شد بر ویش گر و بازار
و هر کو مرتب باشد خانش … خریدار از درود بوار خانش
درین جا جل پروانه بالست … دلیلم شمع و فانوس خیالست
ازین افسانه بیداری آور … خلایق را چو سودا زلیخت در سر
بزرگان بساط مالداری … امیران دیار شهریاری

بدار البیع یوسف میدویدند … متاع رغبت از بیمش خریدند
یکی بر بیم قماشش سند بر بخت … یکی بیسود عنبر مشک می ریخت
یکی مغز و سخن را سکه از زر … یکی میشد مرصع خوان گوهر
بهائش وصدم متشید زیاده … چو خوش مستی ازین کار زیاده
بر آورد این بدا ولالی آخر … که تمکینش بها باشد جواهر
هوس در مغز هر صاحب هوایی … چو داغ تازه می افشرد پایی
دماغ منعمان از جوش سودا … تهی چون پستان خیدار تماشا
درین بازار کز شرم قناعت … خجالت داشتی بنیاد دولت
کهن زالی عصایش دست و پا آ … شب می لود گردون بوده ...
محیط کرده پیری آنچنانش … که دندان رفته از یاد دهانش
زده موی وداغش هر شکم ساخ … زنخدان جنبه اش را کرده سوراخ
نظر کاهی که بر گردون گشایی … چو کشتی خشک بر پشت او فتادی
خیابانش ونی افتاده در کو … که دیدی انی پی سر ظلمت و ضو
جمالی کاسه زشتی نظیرش … دماغ و دیده بادنجان و سیرش
دهانش را زبی آبی زبانی … چو کرم تشنه در استخوانی
کشیده از دو سو بالا دو شانه … سری در وی چو در منقار دانه

ز جوش عشق اعضایش مهرا / کف دیگ وجودش استخوانها
دو ابرو موج شیر دود خورده / دو لب یک نیمه نارنج فشرده
براه از صدمهٔ پرواز رکش / فتادی از خر رفتار لنگش
وجودش خشک تا حدی صدف‌سان / که میشد در دهانش آب دندان
چو چادر از سفیدی موی بر سر / چو گرد از پنبه‌زاری جامه در بر
چو فانوس استخوانش ظاهر از پوست / ولی باطن چو شمعش روشنی دوست
ز جام کبریای عشق مستان / درآمد در صفت یوسف‌پرستان
بدستش مطرب آسا رشتهٔ چند / سرود این نغمه تا شد پیوند
که با این مایه‌ام گر ذوق سوداست / نیم گستاخ عشقم کارفرماست
ازین اندیشه منعم ناصوابست / که در بازار گوهر رشته نایابست
چه حاجت سیم و زر سودای او را / نباشد بال و پر عنقای دل را
نگردم چون بعشق پاک مغرور / که بی‌سامان بسودا هستم مشهور
پریشانیست عاشق را بضاعت / درین حج نیست لازم استطاعت
سپند آرزویم را بس این سود / که در بازار یوسف میکند دود
بسوزی ساز میکرد این نغم / که در خون غوطه میزد چشم پر نم
مرا گر حکم مالک بودی آن روز / نمیکردم بیعش حسرت اندوز

قدم در ناشکیبایی فشردم / بدستش دست یوسف میسپردم
زلیخا چون شنید این گفتگوها / گره میزد بخاطر آرزوها
که ناخن دست فرصت چون رساند / شعار غنچه از هر یک دماند
شبی پیش عزیز آن خوار گشته / چو شخص ناله خود زار گشته
بصد دستان فسون پرداز گردید / ز هر جانب ترنم‌ساز گردید
سوال آمیز لطفش بود در جوش / که شاید آشنا حرفی کند گوش
گهی میگفت در شهر و ولایت / چه گل کردست این پیر از حکایت
گهی میگفت می‌یابم که داری / بدل حرفی ولی بر لب نیاری
عزیزش گفت مالک را غلامیست / که خوبی را بهر مویش سلامیست
بدین سودا ز حرص مال چون شد / که آن بیرون بهایی فروشد
بود در خانه‌اش صد روز بازار / سپهر آستانش مشتری زار
فزایش قیمت او گر چه چندان / که محتاجست کان در باریشان
نظم کردم ز بیعش ترس و بنشست / وگر خاکش نسیم عنبر بدست
گلی پاکش من آوردم بگلزار / چه سان بنشستم بدامان خس و خار
توانم کرد شه را نیز خرسند / که مال بنده باشد از خداوند
ولی ایمن نیم از مالداران / که میریزند بر خاکش چو باران

متاعم بر در آورد دست لال / خجالت میکشم از قلت مال
نه جنسش کرده یکباب تسلیم / که دارد قلت دولت ایم
تحسینش زلیخا گرم کرد / پر اندیشه اش اشا پیر کرد
که از لعل شرافت بهر دینار / کند شمن تا جدا ازان بود عار
نداری گر تو من دارم دفینه / یکی صندوق چون صندوق سینه
مقفل زورقی در بحر اسباب / ز یاقوت و گهر در آتش و آب
ببر فرد او بگشا دست احسان / بده چندانکه میخواهند و بستان
چو فرزندش پسر تیغ اخر بدان / چه لازم زحمت دیگر کشیدن
عزیز مصر شد چون گنج گوهر / بساط آرای مالک روز دیگر
اشارت کرد آمد در میانه / ترازوی چو دولت راست خانه
کشاکش دیده در کار عالم / بسوداگر ازان بازار عالم
چو کشتی کفها بر کشته دامن / ولی بر عکس کشتی دامن افکن
بلند ایوانی ار اعجاز برپا / بر انداز آهن ابریشم سو نها
تواضع کیش چون اخلاق نیکو / ز نرخ سنجیدگی را چشم و ابرو
بجای از سنگر و حی مصور / که میزد از گرانی بر زمین سر
چو موزونان بذوق گوهر آن / بسوی آسمانش دیده باز

چو در یکدیگر یوسف را مکان شد / ز حسرت دیگری گوهر فشان شد
ز سنگینش گوهر داشت تشویر / که دستی داد ترازو دار تقدیر
وگرنه هر چه در گنج کسان بود / سبک در پله سنجش گران بود
سخن کوته دو در بس لعل و گوهر / ز دیگر تحفها با مشک و عنبر
مضاعف بها کردند و دادند / خریداران ز حسرت مو کشادند
فتاد آوازه در شهر و ممالک / که یوسف را زلیخا گشت مالک
چو فارغ شد عزیز از جا درآمد / ازان بازار خوش خوشدل برآمد
بسوی خانه با آن سرو آزاده / روان گردید و عالم در نظاره
زلیخا شاد از دل چشم بر راه / که آمد آن بهار حسن ناگاه
رخش از صورت حسن بر برده / لبش با قند مصری شیر خورده
بصبرش اضطرابی تاخت گلگون / که تصویریش فتاد از پرده بیرون
ولی از بیم نقش سحرآرای / نزد بر تار و پود پرده داری
نظام رنجت بیک مرحباش / بباطن ریش کرد از بوریاش
بیا ساقی که نور روز صبا بست / زلیخای جهان یوسف جمالست
بده جامی که بکشایم زبان را / مبارکباد گویم عاشقان را

حرفی چند در بیان فتوحات و سعادات تقدیری و شکر معبود عشق

بجا آوردن زلیخا تربیت دلجویی حضرت یوسف ع پرداختن

گشایش هر که را غیبیست در کار / برویش باز گردد در ز دیوار
بریزد زنگ و بیند خانه معمور / بکارد تخم و چیند خرمن نور
چو شب هرچند باشد تیره روزش / شود بخت بلند اختر فروزش
طلب ناکرده یارش بر سر آید / برون نایافته مقصودش برآید
دلیل این سخن بی تقریب و تمهید / بر ایوان عزیز مصر تابید
زیکسو چون زلیخا زهره سوزی / ز دیگر سو چو یوسف دلفروزی
یکی ماهی ز برج پادشاهی / یکی خورشیدی از اوج الهی
فروغ این چو شمع پرتو افکن / چراغ شهرتش را کرد روشن
زلیخا چشمی از گردش فتاده / بحسن آغوش چون مژگان گشاده
چنان حیرانی وصلش اثر داشت / که یوسف را نگاهش بیخبر داشت
چو بخشش در عزیز آباد دولت / برون آمد ز خواری از حسرت
خموشی از ره گفتار میرفت / بتوحید خدای عشق میگفت
که ای پروردگار وصل و هجران / بسود از بندگی بخشش دل و جان
شود جذب تو گر دلجوی عاشق / دود معشوق بیخود سوی عاشق
اگر وصل از نم لطف تو آبست / وگر هجر از دم قهر تو تابست

ورنم هجر

کرم چندی علم کردی بسودا / چو آتش سوختی خونم در اعضا
دلم را با جنون همخانه کردی / عنانم را بسنگ دیوانه گردی
چو ابرم ساختی مهتاب و گریان / زدی از برق چاکم در گریبان
چو صبح انجم کردی در دلم مور / چو دریا در دماغم کاشتی شور
بغربت از وطن مستم کشیدی / امیدم از پدر و مادر بریدی
بحمد الله که باعث گشتی آخر / کشیدی تشنه ام را در ره آخر
بکامم اختر مقصود تابید / دمید از استخوانم مغز خورشید
شدم پروانه روشن چراغی / که هر عضوم ز دردش داشت داغی
شبم مهتاب سیما شد ز رویش / خسم را شاخ سنبل کرد مویش
ولی چشمی چو سویش باز میکرد / نگاهش مضطرب پرواز میکرد
گه از گستاخیش یوسف مبادا / برافروزد بسوزد شهپرش را
گهی از ابرویش میخورد شمشیر / گهی چون شعله شمع از قدش تیر
چو حرفی گوش میکرد از زبانش / عدم میدید خود را در دهانش
ز رویش بر چمن میزد تغافل / ز بوی پیرهنش دست بر گل
بهر جا نقش پایش بر زمین بود / نماز سجده فرضش بر جبین بود
بشکر دیدنش میزد ترنم / لبش میکرد باری با تبسم

ز دل زنگ طرب تا باغ میبرد بخت / چو شاخ گل ز دستش داغ میبرد

بحر غمخوارش کاری نمیکرد / وگر میکرد جز یاری نمیکرد

بدامانش غباری گر نشستی / بشستش گر چو باد دستی

شکستی گر صبا طرف کلاهش / زدی دود دمان آتش ز آهش

گلش را باغ میدان سال او شد / شبش را چون بهر شب پرده شد

مهیا داشت در گنجینه بهر بست / ز پوششهای بالا دست صد دست

که هر روزش کند رنگین برنگی / شود از دیدنش گلچین برنگی

شدی پیکر طرازش گر شب و روز / بنور مهر و ماه عالم افروز

دریدی پیرهن چون صبح در بر / که با دنیاش دانستم برابر

نمودی پیر صباح آن سر دوش / چو ام ورزا زلباس دی فراموش

کلاه از نسیم و زرش میساخت دیهیم / که آموزد ز هر کس رسم تعظیم

کمش بر طرف سر دستار گلگون / نهادی تا شود دل بید مجنون

بشبها سرمه سائی بود کارش / بصبح آیینه پرداز نگارش

که چشمش گر بآرایش کند رو / نگردد دیگری مشاطه او

کشیدی پیش او هر دم بعزت / خورشها در نعیم آباد لذت

بسوی دست خواهش گر گشادی / بروغنها طباخش نهادی

گهی فتاد جا را بود پر کار / که از قند سفید صبح دیدار

بساز دهر چه در سازش درآید / بریز دهر چه از ریزش برآید

که شاید لطف استغناش گاهی / کند شیرین لب طفل نگاهی

ز دلکش میوه‌های بوستان خیز / که از نامش دهان گشتی شکرریز

بگردش چیده بود از صبح تا شام / که تا خواهد دلش شیرین شود کام

تکلف بر تکلف ساز میکرد / در صحبت بر ویش باز میکرد

گهی با همرهانش سوی بستان / فرستادی و بستی چشم مرغان

گهی کردی چراغان بزم شب را / دگرگون ساختی رونق طرب را

چو کردی تکیه بنشستی بگفتار / نمودی سرگذشت خویش اظهار

بتقریری ملایم‌تر ز رشته / زدی بر گوش آن گوهر نسفته

که بودم دودمان را پادشاهی / نهان در پرده والای شاهی

شبی در خواب دیدم نازنینی / بسیما چون تو خورشید آفرینی

ز سودایش خریدم خاکساری / زدم پا بر سریر تاجداری

گهی دیوانه گشتم گاه عاقل / گهم مو بود برپا گه سلاسل

بپا با نهادم هر منزل ادب دم / ملامتها بهر صورت کشیدم

که تا آخر باقبال محبت / ترا دیدم شدم فارغ ز محنت

نمیدیدم اگر روی تو اینجا
سرم میبود بر زانوی عنقا

چو یوسف گوش میکرد این فسانه
بشرح حال خود میزد زبانه

زلیخا را بهر عضوا از شنیدن
چو دل میریخت یکدر یا طپیدن

که از بیداد اخوان آه میزد
گهی آتش بجان از چاه میزد

چنین با یکدگر همراز بودند
گهی در سوز و گه در ساز بودند

بیا ساقی بده از جام وحدت
می دامن فشان بر موج کثرت

که حسن و عشق را باشد گوارا
کند از پرده و نیرنگ آشکارا

درین صحرا که گرگش بی امانست
خلایق گله پیغمبر شبانست

نه بیند گرگ شبانان دود و دام
نمی ماند بجز نامی ز انعام

چو یوسف را نبوت در گهر بود
مدام این آرزویش در نظر بود

که رسم پیمبر انبیا را تازه سازد
شبانی را بلند آوازه سازد

زلیخا گشت چون از فکرش آگاه
دلش صد گله غم را شد چراگاه

که یارب از چه دارد خواهش آن گل
که باغش راغ باشد زاغ بلبل

تن بید شیر گیرا از شبانی
جهانبان را چه لازم دشتبانی

پریشان گشت چون زلف از هوایش
ولی کردن نه پیچید از رضایش

طلب فرمود آوردند به خاصان
لباسی بر قد این کار چسبان

چو شخص روز ابر آن صبح امید
شد از زربفت عریانش شال نو شید

ز مو چون دیده اش بر سر کلاهی
نهاد و بست بر هر مو نگاهی

فلاخن بر میانش چون کمر ساخت
تاسف بر دو پیکر سنگ انداخت

بپایش موزه کرد از غنچه گل
بر و پیچید بند از زلف سنبل

بدستش چوب داد از ساعد حور
که شاخ طوبیش میکرد رنجور

نمود از گوسفندان چرائی
گزین یک گله آهوی خطائی

همه چون نفس حیوانی خورش دوست
غذای وحشیان در سفره اوست

ره قرب از دل آگه گرفته
شهادت از ذبیح الله گرفته

ز بهر خلق خود را پروریده
چو شیر از چرب نرمی آفریده

متیع حکم کردن داده هر یک
فدای خلق را آماده هر یک

زمین از شقش بهشتستان مثال
هوا را گرده ابری از خط و خال

در آن صحرا که جولانگاه شبان بود
گیاها چون شمع برستی ز روغن آلود

چو لمعانی بتان عشوه انگیز
مذاق اشتها بر خشکستان تیز

فتادی بر اهشان گر جرس و خار
زبان شعله گشتی چرب گفتار

مقرر کرد چندی از غلامان / که باشندش در آن صحرا بفرمان
اگر گویند که پیش آمید آیند / وگرنه سجده از دورش نمایند
روان گردید یوسف سوی صحرا / گل آیینه چید از روی صحرا
چو موج آب هر سو میخرامید / ز خار خشک سنبل میدمانید
بر جولان بهر سو باز میکرد / زمین را آسمان پرواز میکرد
تهی ترکش چو از گوسفندان / چو شبنم بر علفها تیر دندان
گذارش تا بکهسار کوهی افتاد / که نخچیرش حمل را اشتر میداد
کهی دیوانهٔ صحرا پرستی / بدوش از کهکشانش چوب دستی
خبوش بسته از شور قوی تاب / اسپیدار ابر کمر چون شیر قلاب
ز هر جانب رهی پیچیده بر وی / بدان هیئات که بر اغصان رگ و پی
بزرگی کبریائیش استوار / ثوابت بر سرش چون تاج سیار
طیورش را ملک سایه پرور / یکی از شاخسارانش دو پیکر
دویدی بر ثریا کبک لنگش / فرو جستی بقصد مه پلنگش
کواکب در پناهش کاروانی / فلکها کلبهٔ بی ساربانی
نمودی بر فرازش بعد هر شام / فلک چون خیمهٔ شب بازی از بام
هوایش از دم عیسی گذشته / خس و خارش پر و بال فرشته

رباطی چند گردش ربع مسکون / روان در دامنش سیلاب گردون
ز جوش لالهای مشتری رنگ / چو داغ لاله میدان زحل تنگ
درون پر آتش و بیرون گلستان / چو زاهد در میان می پرستان
کمر در خدمت آرام بسته / نه بر شورش چو دریا دام بسته
شکوهش پرده از روی هوا رنگ / گرو مینای گردون بود در سنگ
ز جوش چشمه اش محشر صدائی / فلک در جویبارش آسیائی
چو چید از سایهٔ یوسف گل نور / تجلی ریخت بر بام و در طور
سبکرو خانه بر اوجش خرامید / مسیحا شد مصاحب با دو خورشید
بدینسان چندی از کهسار تا دشت / ز ابر التفاتش تازه میگشت
پس آنگه رو بشهر آورد خندان / غلامان همرهش چون گوسفندان
زلیخا جذبهٔ پروانه از دل / بشمع صحبتش آراست محفل
بانواع نوازش خوش بساخت / بقانونی که اول داشت پرداخت
پیاپی ساقی در بزم هوس جوش / می در جام زر از شیشهٔ هوش
که عاشق راز گستاخی برآرد / ز معشوق حقیقی شرم دارد

چندی در پرده کنایه عرض مطلب نمودن زلیخا و آخر بحکم بیتابی بصریح بمطالبهٔ وصال نمودن و از چین ابروی حضرت یوسف ع م پیطاق زدن

نه ره در پیش دارد عاشق زار / که رفتاریست هر یک را سزاوار
طلب باشد نخستین گز کشاکش / رگ و پی را کند زنجیر آتش
به آتشها زند چون شعله دامن / بشورشها کشد چون موج گردن
سرش بر دوش صد سودا کند رقص / دلش در سینه سودا کند رقص
هم از همراهیش ترسد ز دیدن / هم از همبالیش لرزد ز پریدن
کند سودای معشوقش غلط سیر / ز خود غافل سراغش گیرد از غیر
دو نیم بر دلی و گستاخ گویی / گران می میکند گل زرد رویی
دلش هر دم بسازی کرد آهنگ / که از بو سر بر آرد گاه از رنگ
هوای کامجویی نیاز دوش گرم / تذرو نخوتش ریزد پر شرم
وصال از دست خواهد چون نسنجد / بساط دوستی خصمانه چیند
دلش در عوض مطلب سرد باشد / دمد چون سبزه اول زرد باشد
شود آخر خجل از خواهش کام / ولی وقتی که بالاتر نهد گام
نسیم دار الشهود اتحاد است / که اصل آنجا مطالب تو سواد است
رسد یک نشاه از صد جوش چون مل / دمد یک رنگ از صد برگ چون گل
در آن گز خویش را جوشیده باید / ز هر جانب بسوی خویش شتابد
درنگ آرد شبیخون بر شتابش / بدل گردد به آرام اضطرابش

بجا موی شود شوقش عنان تاب / که ظرفش بر ندارد ناله در آب
چنان مستغرق وحدت نشیند / که خود بین گر شود جز حق نبیند
زلیخا در میان این مه منزل / زدی چون خون فاسد جوش باطل
بصد نیرنگ افسون بازگشتی / بصد دستان سخن پرداز گشتی
گهی میخواند شعر عاشقانه / گهی میزد چو مطرب بر ترانه
گل صد رنگ و بو میچید بر هم / که یوسف را کشد در بر چو شبنم
رخ گلنارش ولی از خام دردی / چو برگ سبزه مایل رو بزردی
غزالش را فریب اندام میکرد / رمیدن را بالفت رام میکرد
قدش بر عشوه می پیچید چندان / که میشد خاطر گیسو پریشان
لباس بت شعار برهمن است / که حسن و عشق در یک پیرهن است
کمر بر تاب میزد زلف بر چشم / نگه پر دلفریبی دیده پر خم
زیاد از مو بابرویش اشارت / تبسم بر لبش بیش از عبارت
زبان شرمنده گر میشد بگفتار / نگاهش راز را میکرد اظهار
سراپا دلبری میشد که شاید / بچشم رغبت یوسف در آید
ولی یوسف گل رخسار عصمت / جمال وجه و دیدار نبوت
بسویش التفات اصلا نمیکرد / بکارش غیر استغنا نمیکرد

به رو گر باز کردی چشم فتان / نگاهش بر نمی‌آمد ز مژگان

وگر گاهی به نطقش لب گشودی / زبانش بر سخن تیغ آزمودی

حلاوت از سخن می‌شست عمدا / که باشد ایمن از شور زلیخا

رخش میزد تغافل بر طراوت / قدش پهلو بجولان از رکت

نمک میکرد اعجازش ز لب دور / که بنشیند ز جوش آن زخم ناسور

برو در خدمتش با صبر دمساز / بدل در حرف با داننده راز

که یارب رحم کن بر عصمت من / چو مردانم برآر از قید این زن

چو پاکم کرده تخمیر مپسند / که گردد پای لغزش در گلم بند

درین دشت از هوای نفس خمار / زلیخا بر سرم ابریست خونبار

بکش بارانی لطفم بر سر / کز آلایش بگردد دامنم تر

زلیخا را چو برگ کارسازی / نرست از گلبن افسون طرازی

بجنبش ناز یوسف دید و بگشاد / نخورد از جلوه‌اش پا سرو آزاد

محبت کرد بر شورش نگاهی / که هر مو بر تنش گردید آهی

که عاشق را سخن در پرده بیجاست / ز عریانی عروس عشق زیباست

دلیرش کرد عشق مختلف ساز / صریح آهنگ شد در پرده راز

حیا را بر دهن زد مشت بر تن / مخاطب کرد یوسف را بگفتن

که ای کاهی بخم از رنگ آلت / گره در کارم از سودای خالت

براهت عمرها هر سو دویدم / که از دوری بنزدیکی رسیدم

چو نزدیکم شدی نزدیکتر شو / سرم را تاج و چشمم را گهر شو

اسیرم مبتلایم بی‌قرارم / سراپا تشنهٔ بوس و کنارم

چرا بازو تغافل میگشایی / چو تیغ از ناز یک پهلو چرایی

لب خشکم زلال عافیت پاش / گریبانم گلاب مرحمت پاش

ز حال خویش می‌یابم که آرام / نگیرم تا نگیرم از لبت کام

ز اشکم بسکه بی‌پروا شتابست / چو ماهی سینهٔ دریا کبابست

ز آهم بر سپهر سرفرازی / کنند اطفال انجم خاکبازی

در آب آتش عشقم شناور / کهی ماهی کند دل گه سمندر

درین سودا نه مختارم که مجبور / محبت دارم و پیوسته در شور

هوای نفس را بر من گذر نیست / چو می‌جوشم بذوق شور و شر نیست

سخن کوته ندارم بیش ازین صبر / که با خورشید باشم تیره چون ابر

در آغوشم در آ کز غم برآیم / بسوز آه تیزم از ماتم برآیم

چو یوسف گوش کرد این نغمه از وی / شدش خون در رگ و پی خشک چون نی

سری در پیش این آهنگ سر کرد / که راهت بر خطا افتاد برگرد

غلامم بنده‌ام آماده این کار
ندارم دستی ار من دست بردار

ز من کامت نخواهد گشت حاصل
که جاری نیست حکم نفس بر دل

گرم گوئی بر آتش بار تازم
ولی با دود این سودا نسازم

هوای نفس سوزد بال دین را
زند آتش گلستان یقین را

تلاش کام باید کرد چندان
که دین گریان نگردد کفر خندان

مرا فرزند گفتی روز اول
سلوکت شد چنین آخر مبدل

نه از من شرم میداری نه از خویش
نه از روی عزیز عصمت اندیش

خرد پرورده عاقل سرشتی
چرا دیوانه اعمال زشتی

بد از هر کس زند سر بد نماید
بود هر تیره از هر جا برآید

زنا آبستن قهر الهیست
طلاق شرم عقد روسیاهیست

بدر دوی لبش منبر سخن جوش
که جوش گریه‌اش میشد فراموش

زلیخا یافت از تقریر یوسف
که طبعش جنگ دارد با تلطف

دو روزی شد مدارا پیشه‌کار
که بر گل پیش ازین نتوان زدن خار

اگر عاشق رضای خاطر دوست
نجوید نیست عاشق دشمن اوست

بیا ساقی که عشق شورش انگیز
برنگ عشق هر لحظه گلریز

بجز جامی که بیهوشی زند جوش
کنم از سیر این گلشن فراموش

همان نعت نمودن دایه زلیخا را از اضطراب و تعهد دمیدن فسون مرکبات و نصیحت بر حضرت یوسف علیه السلام

دلم با دین بیمار کردید
بر و بیطاقتی چون نبض بجهید

نفس در سینه‌اش مو بار میکرد
غذای شهد پستی بار میکرد

طبیبی آرزویش بود در دست
که بر درد گران خیزیش بندد دست

ازین غافل که بی کیلوس تقدیر
نگردد جز وطن مطبوخ تدبیر

ز علم خویش اگر تاثیر جوید
تقر تقراط را گو پاله گوید

بران بیچاره مشکلتر بود کار
که باید با طبیبش بود بیمار

اگر با عیسی‌اش الفت نمیبود
تب خورشید را سدرش نمیسود

زلیخا رنگی از می زرد گشته
گلی در باغ صحرا گرد گشته

شد از وی شب چراغ بعد روشن
عرق بر آتش تب ریخت روغن

ز درمان درد او پایندگی یافت
تمنا مرد حرمان زندگی یافت

گدا زعشق در کارش قدم زد
قدش بر حرف بالیدن قلم زد

گلش را باغبان شد نا امیدی
سیه پوشید صبحش از سفیدی

خیالی هر چند از نگار میکرد
جلا در بوره از زنگار میکرد

ز شام تیره اختر میتراشید
ز سنگ سرمه گوهر میتراشید

سرش در سینه که چون دل طپیدی
چه سودا که دلش بر سر دویدی

نفسها می‌نمود از سوز دل سر
که مه کردید بر گردش سمندر

گهی خشک آنچنان میکرد در دش
که بر روغن نمی‌چسپید گردش

به نرمی که جهان موسوم میشد
که چنگال از نگینش موم میشد

گهی گر مضطرب حالش میکرد دی
چو آه از دل کشیدی رشته دود

وگر دل را دمی تاب نمیداد
نفس میزد که خاکش را برد باد

چو دید آیینه احوال آن ماه
ز حسرت دایه شد مشاطه آن ماه

خردمندانه پیش آن گل مست
لب بلبل شد و زد بر نوا دست

که ای اورنگ خوبی را گهر تاج
بجنبت هر گرا بی چشمت محتاج

نه زلفی پیچ و تاب اینقدر چیست
نه سیماب اضطراب اینقدر چیست

بهار عالمی بر گل ز مژگان
چرا چندین چو صبحی شبنم افشان

ضعیفی گر دهد وسواس چون چنگ
گرفته ناتوانی در برت تنگ

مبادا ز باد بر آیینه گرد آر
محبت زار گرد عشق بیمار

چو مایل بر رواج کار عشقی
غم خود خور اگر غمخوار عشقی

ظهور عشق عاشق را ضرورست
نمود عکس پای آیینه دور است

اگر عاشق تواند کرد جولان
کمال عشق می‌آید به میدان

بصبر آنها که عاشق پیشه بودند
نقاب از چهر مقصد گشودند

محبت را چراغ افروز صبر است
شفق بی پرتو خورشید ابر است

چو شمع خویش را در خانه داری
چرا بی تابی پروانه داری

نگاهت نور میگیرد ز رویش
دماغت میکند تاراج بویش

بروزت دست چون گل کشت چراغست
ز رشکت بلبل و پروانه داغست

گرانجشیده عشق این شیوه ملکت
که معشوقش کمربندد بخدمت

دو روزی گر بگیری در برش تنگ
نخواهد داشت کارت دایم این رنگ

رسد وقتی که سیبی بر لبالب
بکف گیری ز نخدانش چو غبغب

ثمر بر شاخ و عالمتاب خورشید
نباید از رسیدن بود نومید

وگر بیقراری باشی خورسند
که در کارش کنم من هم دمی چند

گشایم بر سرش بال نصیحت
نشیند شاید از پرواز وحشت

زلیخا کرد چون گوش این کلم
چو زخم تازه زد جوش تبسم

که من هم صبر میدانم که خوبست
صبوری طاعت و ترکش ذنوبست

ز بیتابیست زلف آشفته احوال
بود جمع از شکیبائی دل اجمال

ولی کوهی اگر بندم بهر مو
ندارم سنگ تمکین در ترازو

خبر تا میشوم برقم شرارم
نفس تا میزنم دودم بخارم

نه پنداری که شورم اختیاریست / نهال شعله بر کش بیقراریست

بشیرم لب چو اول کرده تر / بشکر نیز آخر باشش رهبر

دمت گیرا بود شاید نوایی / کنی صیدش بدام خوش نوایی

بیا مطرب بسوی چو ره یار / روان کن قاصدی از ناله زار

که باری گر نگردد الفت اندیش / شود آگه ز حال عاشق خویش

در آمدن دایه بخانه نصیحت حضرت یوسف علیه السلام و از ... [illegible] ... متاثر شدن و زلیخا را بجز ناامیدی ... [illegible] ... تکرار ... [illegible]

روان شد دایه اطفال تدبیر / بسوی اشرف اولاد تقدیر

بتقوی خانه یوسف در آمد / ز هشیاریش از مستی بر آمد

زبان را در سخن حکمت پروری داد / بپابوس خطابش سروری داد

که ای شوخ امت سرو آزاد / پری گر بال قمری رفت از یاد

زلیخا روزگاری شد که در هجر / ز سودای تو دارد شور محشر

بخوابش رخ نمودی مست کردی / بزنجیر غمش پابست کردی

چو زر از مغرب آوردی برونش / دوانیدی ببازار جنونش

درین ره تا چمن تا دیده روت / بسی پیچیده بر خود همچو موت

بصبح اتصالت نارسیده / سیه روزی بسی چون شام دیده

مروت زی اکنون بدنام سازی / ز کام خود کرش ناکام سازی

رخش دیوان حسرت داده ترتیب / برو زلفین گرد آلود تهذیب

سهی سروش که بر طوبی زدی تیر / خمیدن در بغل دارد چو شمشیر

چنانش از سراپا چشمه خیزد / که ابر و برخش خونابه ریزد

مهش از زخم ناخن شسته پروین / سهیلش از بار غم چون کوه سنگین

بهر عضوش ز دل داغی رسیده / بهر مو از جگر دودی دویده

اگر حالش کند زین دست هجران / زند آتش بجانش موج نقصان

بماند کی فرصتی از پا در آید / پشیمانی لطفت لب گشاید

مکن کاری که آن شمع لطافت / شود پروانه دود مصیبت

ترا آغاز صبح کامرانی / زلیخا نیز در جوش جوانی

ز وصل هم چرا خرم نباشید / جگر سوز گل و شبنم نباشید

دو یکدل را ز هم جوهر نماید / گهر با چون خودی قدرش فزاید

نمی‌چینی چرا از صحبتش گل / نمی‌پیچی بزلفش تار کاکل

بر آور جوش آمیزش فریبی / شکر جایی چه لازم شیر جایی

گرت اندیشه از قهر عزیز است / که جنگت با وصالش گریزست

زلیخا چون بمهرت گنج بخشید / کرا یارا که سویت آسیب بیند

خدا ناکرده گر زین راه گردد
سر کوه سپهرت چاه گردد

شود ناچار بدخو عاشق زار
چو بپسندد سرکشی از یار بسیار

چو پر شد دل که راه صبر پوید
که چاک از استخوان چون پسته روید

منت از مهربانی کردم آگاه
تو میدانی دگر این چاه و این راه

زیوسف در جوابش زد همان بر
که در پیش زلیخا بل فزونتر

ولی گفتش بلفظ عجز پیرا
کای آدم صفات نسل حوا

یکی طفلم بدوش فتنهٔ دهر
که مصرم جای شکر میدهد زهر

زکنعان نوبت دورم ماند
زدیدار پدر مهجور ماند

زبیداد سپهر و جور اخوان
بدام بندگی افتاده زینسان

نگاهم هر نفس بر روی دردی
سرم هر لحظه بر زانوی دردی

مرا زین دردها چندان خبر نیست
که بر حکم خدا کس را ظفر نیست

زعصیان زلیخا در عذابم
که آتش بر نمک میریزد آبم

چنان جهلش عنان افکنده بر من
که شکر برق میرو بدر خرمن

حریف با دو صد چون شوی گرد
چو زن باشد مسلط او بی بر مرد

نمیداند که انجم را زدامان
نمیجوشد تری از جوش باران

نمیداند که شهباز یقینم
پر پستی ندارد بال دینم

نژادم تا با دم پاک گوهر
زمن این فعل ناخوش چون پذیر

چو غنچم لیک در بزم دخان تنگ
بهارم لیک در باغ خزان رنگ

اگر تیغم کشند بر سر چو خورشید
وگر بر تخت بنشانند چو جمشید

زنی پاکی نریزم خون عصمت
نگردم بارگاه آرای غفلت

بحال خویش حیرانتر ز خویشم
ز درد خویش گریانتر ز خویشم

نمی بینم کسی بیکس نوازی
که هر ساعت با آهنگی بسازی

زلیخا را نماید راه ناموس
برون آرد مرا از چاه افسوس

تو باشی گر درین تلخی نصیرم
شود صافی ز زهر فتنه شیرم

گمان دارم که یارت گردد آنکس
کزان امید یاری باشدم بس

مرا خود نیست پاک از خار آفات
ترا خواهم کند گلچین مکافات

برنگی دایه را انگیزش آموخت
که اخلاص زلیخا در دلش سوخت

بمهرش گرم شد گفت ای نکوکار
جزای پاکیت بادا نگهدار

صلاح آموز بدخویی فتادی
یقینم شد که پیغمبر نژادی

زلیخا شاه خوبان طرازست
بنازش عالمی صاحب نیازست

کسی کز جام عصمت چون تو مستست
تواند در بروی صحبتش بست

مرا عشقش گر این تکلیف میکرد
بهر صورت که بودی میشدم مرد

ولی این راز اگر داند زلیخا / برآرد پیش از اول سر زغوغا

تو چندی مصلحت را پاسبان باش / مدارا هر چه فرماید چنان باش

بانعامش مقرر کن نگاهی / اگر پیوسته بسیارست گاهی

که من هم در وفایت ناتوانم / کف آبی بر آتش میفشانم

پس آنگه رفت نزدیک زلیخا / درون پرتاب و بیرونش شمع سیما

تبسم زیر لب کفتای غنچه گل / که از دست تو مینالد چو بلبل

ندارد تاب چندین بیقراری / که بر نازک نهالش میکماری

همیشه زاده را آسیب آسان / بافسون ساختن محکوم شیطان

ترا بیطاقتی در رنج دارد / خرابی بی نصیب از گنج دارد

ز خواهش چند روزی لب فرو بند / بصبر و صحبتش میدار خورسند

اگر بر لوح دل این نقش بستی / طلسم احتیاطش را شکستی

وگر نه میزند بر زندگی دوش / ترا هم مرگ میگیرد در آغوش

مجو تنخوبی اگر خود را رسانی / نگردد بر تو ناخوش زندگانی

هوا باشد یکی با زان بهر سو / ز آتش دود میخیزد ز گل بو

زلیخا را فرود آورد دایه / ز معراج تقاضا پایه پایه

نصیحت کز خردمندانه باشد / ز آتش آدم آبی تراشد

نهان در سینه آتش کرد ناچار / رضای یوسفش آموخت این کار

بگلگشت سلوک آماده کردید / بساط تازه روئی در چمن چید

بیا ساقی درین باغ مشوش / که حسن و عشق را دارد در آتش

چنان گلرا بجامی شاد کردان / که بلبل را کند چون غنچه خندان

بسیر باغ بردن زلیخا حضرت یوسف عم را و کنیزکان ملایک فر را بر او گماشتن و رنگ گل مقصودش را نگردانیدن و خار در پای امید برگردانیدن و غنچه وار سر بفکر دیگر فرو بردن

صفیر آماده کلک بلبل آهنگ / گل افشان ترنم شد بدین رنگ

که مجبور شکیبائی زلیخا / چو زد بر اختیار بیخودی پا

بحکم مصلحت کردید تمکینش / غزالی سر برآورد از پلنگیش

ز صحرای غضبناکی برآمد / بگلزار طربناکی درآمد

کنیزان را بآرایش چنان ساخت / که حسرت گلستان را چهره افروخت

بگوش هر یک از دریای فرمان / کشید این گوهر نغز آنچنان

که باشد بعد ازین یوسف شمارا / خداوند نهان و آشکارا

شب و روزش بشوخی شاد دارید / بهر جا پا گذارد سر گذارید

که دارد شادی او تازه رویم / وگرنه بشکند گلرنگ رویم

چو بنشیند بخدمت گرم تابید / وگر خوابد چو بستر نرم بالید
اگر دید از تماشا دوش فرسایش / مرا هم هست امید گشایش
چو تیر کودک آمد بر نشانه / بسوی صید که تازد ز خانه
بکاری که مثقب چو شد تیز / شود بر دیگری هم رغبت انگیز
محبت زور چون بر عاشق آرد / چنان بر کارسازی دل گذارد
که آمیزد اگر با غیر یارش / نریزد رشک بر خاطر غبارش
بیوسف بعد از آن چون صبح همدم / ملایمتر ز بوی گل زد این دم
که ای برگ جمالم را بر از تو / جمال چهره‌ام را زیور از تو
هوا تکلیف گلشن مینماید / همین آهنگ بلبل میسراید
ز جنبش حکم دل جاریست بر تن / ز گردش دیدها گردند روشن
چو آه از سینه پا بیرون گذارد / قدم بر تارک گردون گذارد
بیا تا در چمن گیریم منزل / که تنگی میفشاند خانه بر دل
دماغ خشک را درمان بهار است / علاج درد سر زانوی یار است
جوابش داد یوسف کای نکورای / سرم در راه عشقت آهنین پای
گل آرام چندان نیست دیرنگ / که چشم عارف از شیرین کند تنگ
از آنم خوش نیاید سیر گلگشت / که خون بندد چو از تن بخت در گلگشت

اگر نکش بگردیدن نمیتاخت / زبون فیروزه را میدان همیساخت
بآسایش نگین در خانه پی برد / چو تیر از خانه بیرون تشنه خون خورد
مرا خود دل بجولانهاش آباد / ولی خاکم بحکمت میشود باد
زلیخا را قبولش تازه رو کرد / نثارش صد گلستان رنگ و بو کرد
سراپایش بزیب آراست چون باغ / چو شاخ گل خود از سر تا قدم داغ
سوار عزم گردیدند در دم / بهار آن چمن گشتند با هم
ریاضی دید یوسف مخترع طرح / ز متن خرمش فردوس یک شرح
گل اندامی که دایم داشت بر بر / ز نور افشان تنش صبح چادر
بهار آب و رنگش خاطر افروز / هوا مهتابی و ابری شب و روز
ره تمکین زلال برکه می‌بست / رگ فواره از آرام میجست
زمینش بود تا حدی فرحناک / که رقصیدی چو شاخش ریشه در خاک
زخاکش بسکه شادابی زدی سر / دمیدی ماهی از تخم سمندر
شکار بلبل آسان در فضایش / که تر میشد پر و بال از هوایش
چنان در چارفصل آن خرم آباد / ز فکر برگ و ریز آفت آزاد
که خاک باغ را از غنچه می‌بیخت / اگر بر خاک برگی سایه می‌ریخت
ز سیر آن گل آسوده کی چید / ولی چون غنچه آتش در پرده پیچید

در آن گلشن دو قصر دلگشا بود
که هر یک ان بقدر خود بنا بود

یکی در گوشهٔ گلزار محصور
ز دیگر چون زمین از آسمان دور

نمود از بهر خویش آنرا معیّن
که شب چون بگسلد زنجیر شیون

رسیدن بر سر یوسف نمیزد
ز بزم کامرانی بر نخیزد

دگر یک آگه از نقش آیت حاصل
از آن صد رخنه چون سینه از دل

تجمل بخش انجم چار طاقش
جواهر خانهٔ انجم رواقش

چو قصر آسمان خوش طرح و پرکار
چراغش ثابت و پیمانه سیّار

نشیمنگاه یوسف کرد افزود
بر آن هر زینتش کش در گمان بود

بریشم بود قالیهای زرتار
که زر انداز شان می‌بافت گلزار

در آن قالیچگان کز پر وحید
بهر تصویر جانی با صد امید

که چون بروی خرامد بی توقف
تواند بوسه زد بر پای یوسف

بجای سوزنی شد اطلس افکن
که بر دل میخلیدش نام سوزن

بهار آکنده پشتیهای گل بو
چو دانا در قفا نیکوتر از رو

مطرز پرده‌ها از زر مصور
ببرش خسرو انجم چشم بر در

بهر سو مجمری در جوش نکهت
حبابی بر سر دریای نزهت

حباب اما چنان مغز گهر بود
که با صد روزن ایمن از خطر بود

چو نزد یکدگر رسیدند از خیابان
بیوسف گفت کای جان دل و جان

فدای تست جانم سیم و زر چیست
نثارت اصل و فرع جسم برگ و بر چیست

دلت گر سیر خواهد در نشستن
ز من آیین بزم و باغ بستن

بود ملک تو این قصر این گلستان
بگیر آن نیز داد عیش بستان

هراس و وحشت از خاطر بدر کن
بهر صورت که میخواهی نظر کن

تو در بزم جوانی شمع نازی
نه پیری چند بر آشوب بازی

دلم گردید چون چشم زره تنگ
برون آ چون کمان از حلقهٔ جنگ

در ایام جوانی نیست نیکو
زدن چون غنچه نقش چین بر ابرو

نشاط آماده شو چون هوش میل
اگر من ناخوشم باشی تو خوشحال

روان شد پس بسوی خانهٔ خویش
ولی در سینه با غم صحبت اندیش

خرامی چند یوسف کرد هر سو
گهی بر روی گل گه بر لب جو

هوا تشریف بو از سنبلش یافت
چمن پوشیده رنگ از گلش یافت

چو شام آمد چراغ انجمن شد
نشستن تخت تمکین روشن شد

زلیخا داد فرمان چراغان
بخدمت خادمان کردند جولان

چنان بستند در کارش کمر چست
که پیش از شاخ شمع از نخلها رست

بیکدم هر خس باغ تماشا
چراغی شد چو مژگان زلیخا

ز بس مومین نهال گل ایستاده ... گلستان شد در و بام نظاره
هوای سپاده باف از موج انوار ... پرند خویشتن را دید زرتار
ز رنگ روشنی خواهی نخواهی ... چنان شست آب بر انگشت ماهی
بر آمد شب پی نظاره مهتاب ... چو طفلان بر سر دیوار مهتاب
در آن هنگامه آتشباز بر دست ... سحابی بود کز وی برق میجست
فلکسان قلعها بر سور و نده ... چو خرمنهای گل گلها جهنده
گل مهتابی افشاندی در ان طور ... ز دامن جای شبنم غنچه نور
زمین شد ابری و باران شرارش ... ولیکن بر خلاف ابر کارش
انارش چون دل عشاق محزون ... بهر سو از طپیدن تحتی چون
تماشا گشت چندان حسرت انگیز ... که از گشتن برآمد چرخ گلریز
در ان صحبت دل پروانه مست ... بهر جا گرد جولان طرفها بست
زلیخا هر نفس جاسوس آهی ... فرستادی هم آغوش نگاهی
که بیند حال یوسف را که چونست ... نشاط خاطرش کم یا فزونست
ولی یوسف چراغ عصمت افروز ... در آنشب با رخی روشنتر از روز
نظر بر کرسی عصمت نمیکرد ... و گر میکرد بی حکمت نمیکرد
بلی زانکه بر کار از علوی ... نظر باشد نه بیند سوی سفلی

بگرد مسندش زیبا کنیزان ... بروی چون پرنگ عشوه ریزان
یکی پیوسته ابرو را نما ... کزان بیند همه عید تمنا
یکی مژگان چو ناوک زن کشوده ... نگاهش راه آمیزش نموده
یکی لب را لب تکلیف کردن ... شراب بوسه را تعریف کردن
یکی چون زلف دستی بر کمر داشت ... که نا کام انکه از حق دست برداشت
یکی میگفت معشوق نگاهم ... چرا سویم نمی بینی گناهم
یکی بی پرده میکرد ابدا خندیدن ... که صبحم فیض دارم زیر دامان
بدین دستور تا بگذشته نیم شب ... گهی پایش رخ سودند گه لب
بصد نیرنگ دستان‌ساز بودند ... ز اسرار نهان غماز بودند
هزاران جنبش بالا دست از نار ... گشودند و نشد یوسف خریدار
خیالش دمبدم میشد زیاده ... چو استقلال هوشش از ترک باده
کل هر شیوه کز جیب تصرف ... بر آوردند در بزم تلطف
دم یوسف چو آمد در نصیحت ... بچشم جانفشان شد خار خجلت
تمامی آخر آوردند ایمان ... که بر یوسف ندارد دست شیطان
کمر در خدمتش مردانه بستند ... بت اندیشهٔ باطل شکستند
از آن معنی زلیخا چون خبر یافت ... شبش بر روزن از صبح و سحر تافت

تبه پرده گر بنواخت چنگ آهنگ
که آمد تیرش اینجا بر سر سنگ

برون آمد ز خلوت شور در سر
چو خورشید از پس دیوار خاور

بوجد از خانه یوسف خرامید
سر خود را ز پایش تاج بخشید

بگردش رنگ گردیدن چنان تخت
که اجزای زمین آسمان تخت

پس آنگه باغ را در خون نشانید
بسوی خانه با یوسف خرامید

بیا مطرب که عشق شور آهنگ
بجیب بیخودی پر میزند چنگ

بسیار از نغمهٔ مجنون تدبیر
که این بم را کند کیفیتش زیر

درمانده شدن زلیخا و حلقهٔ آه مجدد از پرده حرامی اندرون فسون جانه زدن و از کلوخ کاری تدبیر پرسش التماس تعمیر خراب جا نمودن و با تمام نشستن ... تمهید خانه سازی امیدوار بعلاج ضعف قلب نومیدی گردیدن

زلیخا را چو در گلزار افسون
چو گل حاصل نشد جز دامن خون

رمید از شوخی پرواز تدبیر
در آغوش قفس شد آشیانگیر

سوار ناله بر خاموشیش تاخت
با آهنگی که اول دست رشد جست

سراپا شد زبانی بهر شیون
همه تن یکدل از ذوق طپیدن

فلک را مضطرب میکرد داغش
زمین را چشمهٔ آتش نگاهش

ز شمع آتش بدل میزد ز گل خار
شبش میسوخت و روزش بود خونخوار

اگر

اگر بیدار خواب آلود بودم
وگر در خواب تعبیر عدم بود

شبی با دایه گفت ای غم ندیده
ز دردم دامن درمان کشیده

من از شور جنون پر خام جوشم
ندارد دانش اندیشه هوشم

تو خود در علم وصلت هوشیاری
خرابات عمل را پیر کاری

چرا زنگی نمیریزی که از وی
خمارم نشأه گردد سرکه ام می

چرا افسی نمیریزی بکارم
که هیچش بسمله از پود و تارم

بکام طفل پاسخ دایهٔ پیر
چنین افشرد پستان سخن شیر

که آن موزون گل باغ الهی
که زنگت را تخلص کرده کاهی

چو موجش ریشه در آب هوس نیست
بدامانش هوا را دسترس نیست

ز ابر کعبه کوه شبنم نگیرد
ز صبح صد سخن یکدم نگیرد

نصیحت گر سبک کوشش گران نیست
زمین باشد گل آلود آسمان نیست

پری از راه کی آید بافسون
نمی آید کمان از تیر بیرون

ز گل پیمانه دل گر توان ساخت
توان جام حجاب از دستش انداخت

ز شرم عصمتش هنگام اظهار
زبان ناخن زند بر روی گفتار

تو گر دی تیر صد مضراب نیرنگ
نشد قانون غمش خارج آهنگ

منش در دام صد دستان کشیدم
قبولش را بکار خود ندیدم

برنا خوان افسونی نماند *** نه پیشم زین ورق هیچ نگشاد
نگین پیاده بر کف ندارم *** که نقش تازه بر روی نگارم
جز این گر خاک خواهش خیز نیرنگ *** بنائی رنگ ریزی محض نیرنگ
پر از خورشید تا آسمان تیغ *** نگارستان چین اما خیابان نه
جهان آرای کاری نگاری *** که هر عضوش ز بند چشمک نگاری
حیا از دور گردون خسته یمش *** چراغ شرم خاموش از نسیمش
درون تقوی چاهان لاابالی *** پر از بیهوده‌ای از تکلیف خالی
هواشین از هوای نفس سرکش *** باشکال نشاط آورد منقش
رخ دیوارها با سینه در *** بتصویرات شوق افزا مصور
جوانان دختران در هم کشیده *** بالفت دام وار وحشت رمیده
همه با هم مصاحب چون گل و بید *** همه پیچیده بر هم چون رگ و پی
یکی لذت شناس لب مکیدن *** شراب بوسه پی در پی چشیدن
یکی بر گوشه زانو سرین نهای *** بگستاخی ادب را کارفرمای
نگارین پنجه پا را بر سر دوش *** پر و بال از برابر برده از هوش
کفلهای حبابی خرمن آب *** بگردش خفته چون موج سیماب
عنان حکم خوبان بانگیز *** زده بر گرده پرهیز مهمیز

دو کس هم را گرفته تنگ در بر *** نموده از دوئی وحدت مصور
دو کس پیچیده بر هم گشته غلطان *** مرتب کرده یک گوی از دو چوگان
بدین وضع غریب اتمام یابد *** نظر باز تماشا کام یابد
در آن هنگام با یوسف درآیی *** در نظاره بر یوسف گشایی
چنین هنگامه هر گوشه بینند *** گمان دارم که مجلس بر نچینند
بروز ور آورد ذوق جوانی *** زند راهش عروس کامرانی
در آغوشش تمنایت درآید *** لبت بر لب بخدمت کار آید
رگ گردن کند چون ساعدت نرم *** کنی دستش بگردن فارغ از شرم
نپیچد سر ز تکلیف صبابت *** شود محکوم حکمت مدعایت
زلیخا گفت حرفت بی تهی نیست *** برین ره گر روم دور از رهی نیست
ولی پر خیره کی در کار گردی *** ادب را صورت دیوار گردی
محبت گرچه رسوایی طراز است *** چو شمع از بیحیایی در گداز است
خرد باید چراغی بر فروزد *** که دل روشن شود اما نسوزد
بیارا این چمن اما بدان رنگ *** که از دیدن نباشد دیده را ننگ
پس آنگه شد بنقش سیم و زر ریز *** کلید گنج دادش گفت برخیز
مکن در خرج این اندیشه پروا *** تو بانی با طلب فرمای بنا

دلم افتاد بر مجنون صحرایی بیا ساقی بزن بر خاکم آبی
که در کارش کمر بندم چو همت کنم مشتی گلی صرف محبت

اهتمام دایه بفرمودهٔ زلیخا در رنگ ریختن خانهای مخیل و به نقش و نگار فسون و نیرنگ مصور ساختن

خرابی را که غفلت کار فرماست سرش پا در گل صد فکر بیجاست
چو صیادی کند طبع مشوش قفس از موم سازد مرغ از آتش
گهی بر فرق شاند خاک نیرنگ که رنگ وصل میریزد ازین رنگ
گهی بر تیشهٔ ناخن نهد پی که چاک سینه باشد کندن پی
بدل دودی گر افتاد از چراغش برقصد چون پروانه داغش
سرابی کز بموج اندیشه آبست هوایی تا کند گرمی کبابست
تضرع بر دری هر دم نماید کز آن شخص گشایش بر نیاید
ازین غافل که ویران کردهٔ یار شود ویرانه‌تر از تعمیر اغیار
براه عشق و تدبیر هوسها بود بر ناقهٔ ساکن جرسها
بصدر کار فرمایی چو دایه نشست و کرد بیشش عرش پایه
بر و صد خنده کار آگاه دل زد که دست کاغذین در آب و گل زد
طلب کرد از هنرمندان نادر دو آتش دست گردیدند حاضر

یکی معماری از روی کشش متهور ده دیوار از خیالش سایه ور
قدم در کار چالاکی فشرده چو عنصر گرد دست و چار کرده
چو ابر از فیض تردستی مخمر چو تیغش استخوان بندی ز جوهر
بدقت صد طلسم از هیچ بستی اگر چون باز کردی هیچ بستی
بلند اندیشه چون چرخ مقوس ز اختر منظر فکرش مقرنس
در ایوان خیال سخت بنیاد ز موج آب بستی طاق فولاد
صفاکاری که در پائیش فتادی بدست آینه‌اش تا خشت دادی
یکی در صورت آرایی یگانه ز کلکش خورده مانی تازیانه
در اشکال هندسی چون گشادی کلید از دست اقلیدس فتادی
چو دام هیئت آرایی کشیدی نگارش موج بطلیموس دیدی
نگاهش بر در و دیوار دیدن کشیدی صورت خواب بدیدن
مجسم بسته نقش سیمیاها مصفا کرده چون آتش هواها
هنرمندی که از گل ساختی گل رقم کردی ز دود آه سنبل
کشیدی آب و آتش چون بانگشت شنیدی مرحبا از خضر و زردشت
بدیشان گفت خندان و فرحناک که ای مشاطگان شاهد خاک
بذوق تازه استادی زلیخا شده یکمشت خاک آب سیما

کمر در کار مینا بند چنان بست | که در کار زمین هفت آسمان بست
زمین از گنج گوهر در گشودن | ز بازوی شما جو بر نمودن
زده فرمان عشق این بس سنگ | که من بر خاک زر ریزم تمار نگ
بچشم الخشت چون شمع کان نهادند | بخدمت دست استادی گشادند
باندک وقتی آن شایسته بنیاد | در معموره را تمام بگشاد شد
نشاط پیاله وه را آشیانه | برنگ هفته در هم هفت خانه
سرش را انچه خورشید کاکل | درش را انابت زنجیر سنبل
صفای عشق حسنش داده پرواز | نیاز و ناز را آیینهٔ راز
نمودی گر چمن را سایه پرور | چو ماهی سر فرو خوردی غوطه در زر
بهر جانب در آن کلزار صورت | تنی با ساده رویی گرم صحبت
رقم کرده بصد رس صورت آرا | مثال یوسف و نقش زلیخا
که با هم خرم و مسرور بودند | چو نزدیکی ز دوری دور بودند
ستونها راست چون حرف اکار | ز سر تا پای در موج جواهر
بهر سو برکه زان آب سرشار | که وصفش صاف کردی در دلها تر
نهالی را که گشتی تیشه پرور | گلش خورشید بودی غنچه اختر
گمان موج بر کوثر کشیده | ز سرچشمهٔ آب حیوان آب دیده

درختی بر لب هر برکه از زر | زانداختش بلند آوازه زرگر
مرصع پوش در بر شاخسارش | ز مرد برگ و مروارید بارش
مصور طایری بر سر شاخ | بنا در شیوه‌ها کردی کستاخ
برو ناگه نسیمی گر وزیدی | صفیری سر ز منقارش کشیدی
ز دی چرخ و گشودی چتر بر | بهر جانب فشاندی مشک و عنبر
درش چاک گریبان بهاران | هواش گفتگوی گلعذاران
بقول بلبل طوس آشیانه | یکی دانسته اندر این هفت خانه
بصاف آیینهایش سقف و دیوار | مصفا کرده بودند آسمان وار
که یوسف چون در آن بیند بهر جا | نه بیند هم نشینش جز زلیخا
[illegible] نگارین طرفه سیما | دلش را میکند معشوقی آباد
ار [illegible] حب دیده عرفان | نمیکردد بهر تمثال حیران
بر آمدش کر بصورتخانه مایل | نمیماند بغیر از صورت حائل
ز سرمش نقش افسون و فسانه | شود محو از در و دیوار خانه
بیا مطرب با هنگ نصیحت | محبت را بر آر از فضیحت
که بر برکام آسایش دل نبندد | نگر بد نام و بدنامی نخندد

رفتن زلیخا بعد از صفاکاری خانه و آرایش خود

بخدمت حضرت یوسف علیه السلام و بدعوت استدعا آنحضرت را بسیر خانهای مذکور مجبور ساختن

درین شش خانه زیبا هفت خانه / بود بی مرغ جان چار آشیانه

بیکجا چون نشستند هم وساده / که هر جا پی برید از بام الحاد

زلیخا خانه روب عشق سرکش / عروس پرده طبع مشوش

در آن قصر مصور چون در آمد / دلش از فکر هر منزل برآمد

ز فیض دیدن آن تازه بنیاد / هوای هر مکان را داد بر باد

چنان سیرش ز خاطر برکی رفت / که ساماتش پی اصباح الخیر نکهت

بفراشی صبا را کرد ممتاز / بطراحی طراوت را سرافراز

ز قالیها که نساجش چمن بود / ز بنگیش چرخ اطلس کل بدان بود

در آن گلزار آرایش در آورد / بهر جا هر چه لایق بود گسترد

گیاه باغش از بس عنبرین بود / چو مژگان بتان شد سرمه آلود

چو مشرق سینه صدرش منقش / دل گردش مرصع کار محسن

ز جوش نور شش موج هوا داد / تمامی تکیه کالجنت از حنا داد

بکه چندان ز فیضش سبز گشته / که سوی منظرش چون نرگس تر گشت

لب هر غرفه فال خرمی زد / در هر خانه نقش محکمی زد

بلی

پس آنگه خویش را از زیور بساخت / چو مژگانش بهر مو گوهری تاخت

بتعریف لباس حسن آن گل / چو پر کرد این ام خوشخوان چو بلبل

قلمها کرده ام در زر نشانده / ورقها کشتی دریای گوهر

وگر کلکم نثر جوش در نیابد / که نقش بسته را بستن نشاید

نمی گویم جز این کان آب پیکر / شد از سر تا قدم یک عقد گوهر

ز پرواز گل و گل چون برآسود / ز فکر نور گر دیدار آتش آلود

بخاصی خوی است گوید تا کند عام / پی احضار یوسف جنبش کام

برد آرایه با افسون حریفی را / سوی بتخانه خواند مصحفی را

درین اندیشه نامونس محبت / بر ورزد دست کای افسرده غربت

تمکن شیوه عاشق نباشد / نشستن عشق را لایق نباشد

غرور عشق را از دل خلد خار / چو بیند پای غیری در ره یار

بود بر تو واجب زین چه حاصل / که بیند دیگری بر ناقه محمل

فشاند این حرف غیرت جوش سوزش / بدست رعشه در پیراهنش مور

ز جا جست و شد از مژگان قدم ساز / نگاهی سوی چشمی کرد پرواز

در آمد از در یوسف برابری / که ای در خلوت وحدت حصاری

مکرر چند در یکجا نشستن / در گشتن بروی دیده بستن

عمارتهای پستی را درین دار / ندیدم چون بکولانت سزاوار
بنای تازه طرحی ریختم رنگ / پر از نقش و نگار شوخی و شنگ
که در وی چون خرام آماده گردی / ز نقش بیدماغی پیاده گردی
دلت از خانه تنگی بر آید / طرب را وسعت مشرب فزاید
پی همدعوتش چون زن زبانه / بهمراهیش یوسف شد روانه
چنان شد تا حریم آن چمن گاه / گل آمیزه با بلبل و آه
چو یوسف دیدگان مشکین سلاسل / بر و پیچیده چون اندیشه بر دل
خلاف شرع را آسان شمرده / قدم در کار بدکاری فشرده
ز سر موش بر آمد دست آهی / دلش داد این دعا را دستگاهی
که یارب بر لب دریای آتش / چو موجم با زلیخا در کشاکش
بحفظم دست ستاری برون آر / ز لغزشهای پی زینم نگهدار
چو در چاه چنان کشتی معینم / مگردان ماهی بحر جحیمم
بیا ساقی بکن ساغر از دست / که بر گردیده عشق ساده دل مست
مبادا فتنه را در گشاید / که معشوق ازلرا خوش نیاید

کشتی آمدن حضرت یوسف ع بتحریک شد باد تحکم والتماس زلیخا بهفت گرداب معصیت جوش سوت مذکوره بنجذر وند غنایات ازلی بعصمت جبلی سالم پاک دامن آمدن

اگر افتد کسی در بند عصیان / که باشد از کج اندیشی پریشان
نگارش را پستی همت کمارد / چو آواز نی از بندش بر آرد
چو شد کاخ نخستین یوسف آباد / سپهر اول از چشم مه افتاد
زلیخا قفل بر در زد گران در / بر آرد فتح باب طالعش سر
نشاط عید قربش رخت جان در / چو ماه نو دهانی گشت خندان
گشودی از سخن وانگاه در خواب / براه آفتابی دام مهتاب
تماشا سنج صورتهاش کردی / بشوخی راز پنهان فاش کردی
بسی شکلهای نقش کرده / ز روی کار بر میداشت پرده
که با من اتصال بی وبالست / رقیب زهره مه فرخنده فالست
بدین دستور میبردش بهر در / گهی بر پاش لب میسود گه بر دو
ولی یوسف چو دیدش دست بر کار / جدا میگشت و با او بود بیزار
از و میزد گل آشفتگی سر / ز یوسف چشمی از دل دوربین تر
چو در قصر دویم نورش علم زد / عطارد بر مقام خود قدم زد
زلیخا کرد بر هنجار او دل / در گم کرده را باب مقفل
همان چندی بر وی هم کرر / سخنهای شکر چون فرد دفتر
بافسون خوانی و جادو زبانی / محرک میشدش بر کامرانی

بتحصیل تمنای دل زار / فصول گفتگو میکرد تکرار
عرایض مینوشت از نامه کان / که بود از شش صفحه خاکپای جانان
چو یوسف مطلبش میدید باطل / بر آتش میتر دمیکرد دود دل
نسیم را جلوه‌اش چون زیب فرداد / زلیخا محکمی تعلیم در داد
گشود آنکه لب طول امل را / زبان زمزمه شد خواند این غزل را
که ای گلدستهٔ نامهربانی / نزاکت بار سرو سرگرانی
میسر شاهد و خلوت روا نیست / کشیدن سر ز فرمان جوانی
چو حسن و عشق بی پرده باشند / چرا بیکار باشند کامرانی
ترا ناچار باید با من آمیخت / که با الفاظ خوش باشد معانی
بافسونت دگر نگذارم از چنگ / نه آنم من که بودم گر توانی
کشم در بر ترا با تیغ بر سر / نباشد این سخن را چون تو ثانی
زلیخا ساز میکرد این ترنم / لب یوسف تغافل در تبسم
که خندان گوش کردی حرف نادان / بود تحریک بر تکرار هذیان
چو چارم بزم را شرق شب کرد / سپید از صبح خورشید تب کرد
زلیخا با خیال جام بدست / در بند سر چون دیوار دربست
نشست باده انصاف میکرد / تمام سر گز رصاف میکرد

بروی‌اش صبح استغنای یوسف / نمیزد چون دم از روی تلطف
بدو گفت از کسی تا کی کشی عار / که شرق پرتوش چشمیست خونبار
ز من مگذر که ممتاز زمانم / زمین گل کف خورشید آسمانم
کمر تا بم کند چون تاب مو را / گشایم سینه سوز درنگ و بو را
کسی گر بو سپارم لذت پذیرد / گر آب زندگی نوشد نمیرد
نگاهی گر ز چشمم حاصل کند کام / برد نام رخ خوبان بدشنام
ز زلفم گر رسد دست تخیل / زند مقراض بر گیسوی سنبل
حباب نور رم از پستان خجل شد / صدف با گوهر یکتا دو دل شد
میانم را میسر نیست دیدن / کشد بیچاره مژگان دگر دیدن
ز تو بی سایه‌ام گر بر سر آید / نهالم جان دهد چون در بر آید
زند خورشید تیغم بر سرش پا / نگردد گر براه من چمن سا
کسی در چار سوی سروری نیست / که جنس خوبیم را مشتری نیست
تو جسم از پیروان دلبری / چرا با من سر سودا نداری
من از وصل تو گیرم حلاوت / تو جسم خواهی شد از من محو لذت
ز چشم شیر میش یوسف تیره گردید / چنان کز سایهٔ جرم خورشید
ولی آن خیرگی از حسن خود یافت / که چون خورشید بر آیینه‌اش تافت

وز انجا یوسف درمانده در کار / طلسم چهچمین را شد گرفتار

ز در بستن چو فارغ شد زلیخا / علم زد بر سر میدان غوغا

بخونریز سراسر طعن و توبیخ / زبان آراست چون شمشیر مریخ

دو ابرویش بسکه بی‌تابی بهم مو / برویش موج سیمابی شد ابرو

ز خاطر شرم واز دل باک بگریخت / سر ناموس بر فتراک بگسیخت

که تا کی تیغ بیرحمی کشیدن / ز وصل خویش پیوندم بریدن

ملامتش کام اگر گویی گناه است / تقاضای جوانی عذرخواه است

گناهی کش کند رایل معاذیر / نباید زار تکالیش بود دلگیر

قضای حاجتم دانی تو غفلت / نمیدانی که خونم ریخت حسرت

من غم را بخون ریزی مده راهی / گناهی به که خون بیگناهی

نبودی عفو اگر منظور وهاب / نمیشد توبه و کفاره واجب

نخواهی گر در آغوشم کشیدن / من و قصد خود و در خون طپیدن

چو شمع از زندگی کامی نگیرم / بسندم تیغ بر خود گر نمیرم

چو تنهی کشته‌ام شاید که با ویس / شوی از کرده و گویی که افسوس

حیاتم بار دیگر بخشد آن دم / ز جا برخیزم و گرد تو گردم

همان گویم که با من مهربان باش / زمین تشنه ام آب روان باش

دل یوسف از این شورش بکین بی / بجوش آمد چو مغز استخوان پی

ولی سویش چو شد خشمش بر انگیز / بگوشش الکاظمین الغیظ میخواند

چو بودش حافظ تن درع عصمت / نکرد اندیشه از زخم فضیحت

بتمکین غنچه تا پیدا اشکلم را / شد آنکه مشتری همدر شتم را

زلیخا باز چون در بست بگشاد / لب آری برگ غنچه از باد

که ای اوج شرف را سعد اکبر / سعادت را ظهورت داده اختر

برخسار تو یعنی مصحف نور / گران یکصفحه باشد عارض حور

بابرویت که محراب تمناست / سجود آموز مشتاقان یکتاست

بموزون قامت کز جان دمیده / قلم بر مصرع طوبی کشیده

بآن مویی که از شوقت بلند است / غزال ناامیدی را کمند است

بداغ غم کز تو دارد چشمم هم / نه چون خورشید از صبحی مرهم

بسوزی کز توام با تاب زیست / دلم مضمون آتش را کباب است

کزین چشم بخون دل بگردان / در آغوشم در آ منزل بگردان

مکن کاری که بگذارم رهت را / کنم یکدل بگیتی شش جهت را

خردمندانه یوسف گفت باو / گرامی تا بپید از راه وفا رو

اگر در دوستی کامل عیاری / چرا قفل خلافم میشماری

بهشتی صورتی که عشق از سر که بیند
برآهش دامن دل برکمر زد

اگر حسن است تابد از جمالش
وگر عشقست جوشد از جلالش

که خواهم با تو بی اندیشه پیوست
ولی وقتی که دانم وقت آن هست

پس آنگه بسکه خود در آنچه پیچید
ز حیرت راه هشتم خانه پرسید

چو در فانوس هفتم شعله ور شد
زحل پروانه خورشید پرسند

زلیخا بست در بر روی پروا
ادب را کرد بیرون با مدارا

بهفت اندام تن آشوبی آراست
که از شمع شد آرام بر جا نشست

سیه کاریش کرد افسانه سر
که شب کرد دیده روز هفت کشور

بافغان گفت تا چند ای جفاکیش
بدفع الوقت دورم داری از خویش

دگر طاقت ندارم کو صبوری
که دور از دیدنت سوزم بدوری

مهیا خلوتی و فرصت میسر
محالست انتظار وقت دیگر

مدار اندیشه کرداری از کس
چو هست آتش چه باک از خصمی خس

تو شمع افروز فرصت من چو پیله
ز روغن سر چرا پیچد فتیله

مدان بدعت وصال مرد و زن را
بیا دار اتصال جان و تن را

ازین صورت مصور داشت کرده
که ظاهر بر در و دیوار کرده

تماشا را نظر بگشا درین کاخ
که دانی دایم انسان بود گستاخ

بجز بو

چو دید آن تشنه‌ها یوسف برافروخت
برنگی کافتاب از سایه‌اش سوخت

بدو گفت ای بغفلت دایم اصرار
شراب معصیت را موج تکرار

بس کن از سخن راغب چرایی
مخور آب از پی هم با شتابی

سخن باشد یکی صد بار گفتم
که از حکم خدا غافل نخفتم

زلیخا باز تعظیم جنون کرد
وداع صبر و بدرود سکون کرد

بیوسف گفت کای آیینه ناز
که چند از تو کارم عکس پرداز

تو ابر تر من آتش دیده خرمن
مروت نیست بی لطفی تو با من

بگنج سیم و زر زرت خریدم
در آغوش محبت پروریدم

که یکدم از رضایم سر نپیچی
وگر پیچی دمی دیگر نپیچی

بحکم شرع باشد نامناسب
خلاف بنده از فرمان صاحب

جوابش داد یوسف بنده کردار
که نافرمان نیم الا درین کار

بهر خدمت که مشکل از آن نیست
قبولم تن و با ترسم بجان هست

ولی همت بکاری کی گمارم
که زحمت از القهاری در آرم

زلیخا از شکوه نام قهار
بخود پیچید آن ماه همچو زنار

بدستی کوته از دامان یاران
تنی آورد بیرون از گریبان

بزرگش پرده پیچید و نهفت
بپرسید یوسف مضطرب گفت

که معبود منست این شکل زیبا / پرستارم ویم پنهان و پیدا
تنش از زر دست و پا یاقوت و مرجان / سرش یکدانه مروارید غلطان
خداوندی از و سنگین بهاتر / ندارد صومنات هفت کشور
ز گردن زان بر آوردم که با من / نباشد چون کنی دستم بگردن
نداند آنچه در رو ویرانیم / که با او خلوت آرای خطاییم
بسست این بند بر کار آید / که بدتر بود پیشش خداوند
بدو گفتا یوسف کای کج اندیش / شدی خوش با بدین کاری خویش
چو بر بد کاری خود داری اقرار / مرنج از من گرت باشم در انکار
ترا شرم از وجودی ریخت در سر / که باشد موجدش حکاک و زرگر
مرا چون شرم از آن صانع نباشد / که از کل جوهر جان میتراشد
بحسن و قبح در صد پرده بینا / بامر نیک و بد قادر توانا
بهشت از قصر لطفش یک نشیمن / جحیم از کاخ قهرش هفت روزن
بحکم اوست کاین دریای ازرق / شب و روز است جریان در معلق
مشو غافل کز و تا راه کردید / سر کو سعادت چاه کردید
دم یوسف زد آتش در زلیخا / ولی خالص نشد آن سیم کالا
نزد انصاف از آن شوریدگی دوست / که غافل بود و شیطانش در پوست

چو یوسف گفت ازین افسانه چونی / چه حاصل پیش کی دهد خواب گرانی
تلاطم زد بقصد احتلالش / بطوفان داد کشتی احتیالش
بگستاخی دلش گستاخ تر شد / بجنبش دست و پایش بال و پر شد
ز جا جست و گرفتش تنگ در بر / شد آغوشش عرض را بر جوهر
چنان چسپید بر یوسف بابرام / که آمد بر زبان از هر دو یکنام
در انحالت که شیطان جوانی / کند روح ملک انفس پرانی
قوی برهان نبی بعثی نبوت / اشارت کرد یوسف را بعصمت
چنان شد قاصد دفع زلیخا / گران شد دور چون آدم ز حوا
ز گردن ساعد ارساقش کمر گست / سلامت زان و گرداب خطر جست
ز بیم حق نشش با عشه آمیخت / ز نخلش هر که آمیزش فرو ریخت
بقهر میکرد غنش راه در بر / که از بیم شکستن باز شد در
غلط گفتم کسی کز خلوت کام / گریزد در ره عصمت نهد گام
گشایش بر زدش توفیق در کار / برد قفل در پیش چون مرغ دیوار
بهر در کافتاب آسا شتابید / بروی خود در مشرق باز دید
زلیخا در قفایش مضطرب حال / گریزان شرم و پیشتر می زد بنال
که از رفتن بگرداند زیش را / بر جهت ملتفت سازد همش را

نمیدانست آن غفلت گرفته / که برگشتن ندارد عمر رفته
گرفتش پس بهر در آخرین در / نمودش چون قلم چاک از سر سر
بگوشش یوسف از لیش محزون / رهیدش باز جست و رفت بیرون
بر غم صید بند خام حلقه / برآمد زان کمند هفت حلقه
زلیخا زبخت تنگ آه و افسوس / چراغ ناله را کرده فانوس
بخویش آنچه نصیب از فیض تقدیر / مثل میزد که آب و خاک تدبیر
خراب اندیشه را زبخت در سر / که سازد خانه بر بازه پیکر
فرنگی لعبتان از موم کافور / ز نیرو از لطاف پیکمن حور
طراز در بر در و دیوار صنعت / کند خورشید را تکلیف صحبت
پس از عمری که فارغ شد ز کارش / بر آورد آفتاب از انتظارش
بصد ره از روش تا بر افروخت / تمام آن شکلها شد آب بل سوخت
در و دیوار پاک از هر صور شد / دماغش نقشبند شور و شر شد
که فکر سست زد بر شیشه ام سنگ / رخامی گشت ویران خانه رنگ
بنائی را که خود دادیت معمار / مدامت در پشیمانیست دیوار
کنون گر آن خراب اندیشه میبود / ز بخت خویش میکردید خشنود
غم بیگانه گردش گر تشوش / مرا در خانها افتاد آتش

ز دم صد در به صد جائی بر نیامد / ز بخت آواز پاپی بر نیامد
کلید چار یار بر کف مهیاست / ولی دندانه اش دندان عنقاست
درین ره دگر پریدم ور دویدم / نشان از منزل مقصد ندیدم
صباحم شام گردید از دمیدن / که دارد تیره روزی باد چون من
نشستن نیست در نقش مرادم / شود دلبستگی پیش از گشادم
رخش در گرد غم خلوت نشین بود / ز خستگی لب چو چینی پر چین بود
گهی چو سرو استاده پیاده / چو بستان در زمین آب داده
گهی میریخت اشک و دشت تما / که چشم تر در فیض است بگشا
گهی هی میزد آتش سوداگه سوز / چراغ آه از این بهتر برافروز
چنان از درد میزد سر به زانو / که دشمن دشمنی را شب برد رو
قفس در سینه اش افسوس میریخت / بهم مویش دریغی رنگ میبیخت
بکار خویش در صیادی کام / سراپا چشم حیرت بود چون دام
سپاسا پس تویی پرهیزکاری / بجامم زیرا گر در شیشه داری
که از معشوق شور انگیز عصیان / شوم مستانه چون یوسف گریزان

بیرون آمدن حضرت یوسف ع از خانها و رسیدن عزیز با کنیزان
و دست مبارکش را بدست دلجوئی گرفتن و بخانه درآمدن و بند منطقه

و المعصوم را بالعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن الطفل شیرخواره بعصمت او
و کید زلیخا عزیز را و با تعرض او استغفار مخصوص نمودن حضرت یوسف را
نگاهداشتن این سر از کدخدایان و از خانه بیرون آمدن

درین در از هوس گیرم چو بندند — چو کارت سخت شد دل بر خدا بند
که از سختی توان جستن نه زیرنگ — نه چون تیر از کمان چون آتش از سنگ
چو نور عصمت یوسف ز خانه — برنگ صبح بیرون زد زبانه
چراغ شکر حق میکرد روشن — که چون شمعش نکرد آلوده دامن
درین حالت عزیزش بر سر آمد — نه تنها با کنیزان بر سر آمد
برو پیدا از سیمای آثار — که شمعش را نسیمی داده آزار
سبب پرسید و از یوسف نه زو پس — کل اظهار آن مضمون مضمر
عزیزش دلنوازی کرد و با خویش — بجایی برد کانجا دید تشویش
زلیخا تاخت غفلت بر تمیزش — که خواهد کرد بی غیرت عزیزش
ز حکم عشق سر پیچیده بر دوست — پسندید آنچه از عاشق نه نیکوست
چو بلبل مست شد بر طرف گلزار — زند بر روی گل با حسن منقار
بدیوان عزیزان تهمت آهنگ — تظلم برد و نالان شد با جنگ
که یوسف بر سر من امروز در خواب — شبیخونی چو زلف آورد بیتاب
که بر سیمین حصارم آن خطاکیش — نهانی شیشه عصیان برد پیش

فساد اندیشی خود عام سازد — مرا رسوا بر ابد نام سازد
چو شد دستش با عضایم حمایل — مرا چندان که کرد او را به سک پا
بقهرم برد پی در پرده راز — گریزان شد چو خاموشی ز آواز
دو دیدم از پیش محزون و غمناک — چو دنبال رفوگر سینه چاک
درین در سر غمم با سیرش آمیخت — گرفتم دامنش شد چاک و بگریخت
حمیت را ابراری گر ز پرده — نه با من این خیانت با تو کرده
ممیز گر کنی مر دانگی را — چرا نشست دزد خانگی را
عزیز آشفته زین حرف آنچنان شد — که مغزش شعله گو کرد استخوان شد
مخاطب کرد یوسف را بشدت — که ای شایسته زجر و عقوبت
چرا کردی بشاخ خشک عصیان — گل آلوده دامانی بدامان
شدی بی سیر باغ و سبزه دلگیر — پسندیدی بجو در زندان و زنجیر
هوای ناخوش نفست خوش آمد — رمیدی از نسیم صبح سرمد
چو یوسف شعله قهرش چنین دید — چو دود آه خود بر خویش پیچید
باستغفار ازل واصل شد و گفت — که ای ذات تو با رای رزین جفت
عجب دارم که با این عقل و فرهنگ — که پیش نور در دل ماند در سنگ
ندیدی آب در شیشه زلیخا — نبردی پی به تزویر زلیخا

زلیخا با تو عمری شد که یار است
مرا هم در کهت دار القرار است

نبایست اینقدر غافل بمانی
که نشناسی مرا او را چه دانی

کسی را صاحبی زیبنده باشد
که آگاه از ضمیر بنده باشد

بحرف هر شریر تهمت اندیش
نسازد تنگبختی را جگر ریش

تو گر نشناسیم من چون شناسم
بود شکر تو واجب بر حواسم

نیم نادان که قدر احترامت
ندانم بدر و دادارم بهامت

توام در غربت از بخت خریدی
چو مهمان عزیزم پروریدی

شد از لطف تو زهرم آب کوثر
کنم چون در حرامیت خاک بر سر

گر انیهان نیز منظورم نباشد
خلاف شرع مقصودم نباشد

همیون مرغ اوج کبریایم
ندانم پست پروازی نیایم

نجوش گفتاری از خویش نکردم
نیم مایل بگوهر کوششم دم

خدایم بنده مخلص شمرده
مرا تا داده جان ابلیس مرده

مرا روزی که کردی شمع خانه
زلیخا را و تسخیرم زبانه

شبم میکشت و روزم زن میکرد
بعکس شمع سر با بنده میکرد

کرم بر دین زد انگشت الماس
نمکرا چون نمکدان داشتم پاس

ورم چون گل بغل بکشود آغوش
نکردم شرم ناموست فراموش

وسادستخانها پر نقش نیرنگ
بر اهرمن بخت از کرد فسون رنگ

بشیر هیچ یک پروا نکردم
در صحبت برویش وا نکردم

بسر وا زره با فسونم که زن بود
سلیمان کی زبون اهرمن بود

زلیخا در حضورت بی زبانست
چو خلوت شد بلای آسمانست

نبودی که مرا هنجار این زن
جهان کی میشد از راحت سترون

چو زن بر پشت پایت بست تلبیس
نهد بر خاک پشت دست ابلیس

بزن پیوسته زنبور جفا کیش
که بر دلها زند زو دیکیش نیش

رگ خامی ز خود چون بگسلد زن
معطل میشود پیرشته سوزن

سراسر حال خود گریان و مقبوض
بعرض استماعش داشت معروض

زلیخا دید کز تقریر یوسف
عزیزش میکند دور از تلطف

سراپایش ز اشک حیله مضمون
کتاب فتنه را شد یک الف خون

قدم زد در ره تکذیب و بهتان
بایمان دروغ آورد ایمان

که گفتارم ندارد رنگ تهمت
ز دانش در نهادم جوش غیرت

وگر باور ندانی گفته‌ام را
خذف دانی در ناسفته‌ام را

مکن زنهار در جورم دلیری
که از شاهی خطر دارد وزیری

نیم بیکس عیان خود نگهدار
شکوه شاه مغرب را بیاد آر

که گر داند جفا کاری به من / کشد تیغش نگون مصر گردن
کند پامال آتش خرمنت را / بسوزد ریشه بستان گلشنت را
چه نالایق ز من دیدی امتحانت / که عصیان کرد با من بی‌گمانت
چه بد کردم که شد ای ملک پرور / غلامی پیشت از من نیکوتر
نیم من مرد و زهر قاتلم هست / توانم خورد و از ننگ چنین رست
عزیز آن کدخدای خانه جبر / برش داوری زد شانه صبر
بدان سردی نگردش حرارت آهنگ / که موم از سردی مفرط شود سنگ
چو بیکس دید یوسف را ز انظار / در آزارش ندید آزار خاطر
ندانست اینکه بیکس را کسی هست / که از غم رست با او هر که پیوست
بسویش بار دیگر از غضب رو / گره زد چون دم عقرب بر ابرو
که چون دیدی زلیخا خفته تنها / چرا بیرون نرفتی از اینجا
کنون گر غیرتم خونت نریزد / کند زندانی حبس مؤبد
برو در روز چندین بدان طلب باش / ز من آماده قهر و غضب باش
سپهر آزاد یوسف شد مشوش / که یک گو بود و صد چوگان آتش
لب از چون و چرا ناچار در بست / بزنجیر رضای حق کمر بست
چو مفتاح کشایش بود پنهان / بدل صبرش چو قفل افشرد دندان

و در بیان ... [illegible]
... [illegible]

ز مژگان ریخت در کار از ناله / گل خونابه بر رخ لاله لاله
بجز خالق ز خلق امید برداشت / که قادر بود و از خاصش خبر داشت
ز نسوانی که در آن بزم نیک ورد / در آمد پی فرستادندش از غیب
بگوهر با زلیخا خویش امّا / چو خاتون صداقت استیزا
نه زن شاخ گلی از گلشن طهر / بدوشش کودکی چون غنچه نور
چو کودک دید یوسف را در آن درد / زبان چون برگ گل نازک بیان کرد
پی منع عزیز قهر پرداز / برسم مصلحان آمد باواز
که مشکل پیش ما باشد پشیمان / نمانی گر کنی اندیشه حیران
چراغ راز در فانوس روشن / تعجب دار از خفیا ندیدن
نبودی غم اگر بد در شنعت / مت میکردم آگاه از حقیقت
کنم در پرده اظهار سخن زان / که نامردیست غمّازی ز مردان
شود تا بر تو عریان سر این کار / سر از پیراهن یوسف برون آر
اگر از پیش دارد چاک بگشا / در تصدیق قول زلیخا
وگر از پس چو روزن چشم زحمت / به یوسف باز کن در کاخ تهمت
پس از ایراد این برهان قاطع / بحال اصلی خود گشت راجع
عزیز از حرف آن طفل سه ماهه / چو یک بین شد درین و از گواه

برنگی حیرتش بر هوش پیچید / که رفت از خویش و بر گشتن نفهمید

تعجب کرد از برگ و برش گل / که چون شد در سخن آن غنچه بلبل

نگاهش پس بیوسف مضطرب تاخت / چو چاکش چشم بر پیراهن انداخت

برآمد از لباس ابراز و فهمید / که یوسف خرقه عصیان نپوشید

بتندی با زلیخا گفت کافسوس / که شد از تو چاک جیب ننگ و ناموس

ز کید آراستی صد خوان سوگند / مرا دادی بشورش عهد و پیوند

عظیم الکیدی خود فاش کردی / بمهرم خویش را خفاش کردی

لبت از حرف صدق آرا عقیمست / دلت از راستی چون لب دو نیمست

زنی و زن بجز عصیان نزاید / گلاب از شیشه می بر نیاید

شمار و فعل بد را زن نکوتر / بدختر پیش باشد مهر مادر

زن خورشید را تا آسمان خواست / هزاران فتنه اش در خانه برخاست

بدین حرمت نبایستی دگر زیست / گرت دادم امان بیحکلمی نیست

بکنجی بعد ازین چون داغ بنشین / نفس را مو کش در ماتم دین

باه و ناله شاید بار دیگر / همای رستگاری را دهی پر

براه توبه باید پا فشاری / که رحمی ور دل رحمت در آری

پس انگه کرد با یوسف سخن سر / که ای از صبح صادق راستگوتر

بدین نا گفتنی گفتن میندیش / که غمازی نباشد مرد را بیش

جوابش داد یوسف کای قوی فر / صدا از که [illegible] زند سر

زدی بر روی غم آئینه گرد است / سرش بر تیرگی مشهود پیوست

عزیز از خانه چون طی شد مکانش / برون آمد ولی چون بر زبانش

نبر می داشت آن تلخی ز خود دور / ولی در کیش غیرت نیست معذور

درانحالت که خود داری نگه داشت / نمیدانم که چون خود را نگه داشت

بیا ساقی بجامی کن مرا شاد / گران شد طفل گویا یوسف آزاد

که سازم مست گویایی زبانرا / کنم صاف یقین دُرد گمانرا

بدنام شدن زلیخا و تهمت نمایی زنان مصری و ضیافت طلبیدن و از حیرت جمال یوسفی ترنج وار کف خود داری ان بازیچه نهارا بریدن

ترنج عشق رسوایی بهار است / اگر در ریشه بر شاخ آشکار است

دل مستی گران شد چاشنی سوز / چو بار بخشش بر و آنهم ز پوست

زلیخا مادر او لا و حیرت / بدامن پرور طفل مصیبت

در تدبیرها بگشود و بسته شد / زمی چون ساغرش پر شد شکسته شد

بهر راهی که فکرش رهنما شد / چو تیرش بر نشان آمد خطا شد

نگارش بسکه مستی سحر افشاند / براز ناخن چو گردون در گره ماند

کهی با عشق میگفت ای دلارام / مرا بگذار یا ناکام مگذار
کهی با چرخ کای پر ستم تا چند / نهی بر دست و پای اخترم بند
برنگی گریه میکرد آن جفا سنج / که نارنجی نمودی برگ نارنج
بسوزی میکشید آه آن مشوش / که میشد کوی گردون پر آتش
زنی گفتش ز غمازان در آن حال / که ای مرغ ندامت را پر و بال
دو بید از غنچه بیرون بوی رازت / برفتن داد رنگت را اجازت
فتاد از بام چرخت طشت ناموس / برآمد از جهان فریاد و افسوس
زنان مصر دمسازند باهم / بتشنیعت هم‌آوازند باهم
یکی گوید زلیخا خوش نسب نیست / که در ذات نسب ترک ادب نیست
وگر باشد گنه مادر اوست / که گردد طعمه مغز از خنده پوست
نمیداند سلیمان‌زاده هرگز / شعار برهمن بر خویش جایز
ازین غافل که سازد عشق جبار / بسی شهزاده کافرزاده بکار
یکی خندد که چشمش از نکو رفت / وگرنه یوسف از خیل ملک رفت
گرش می‌بود دستی در تصرف / گرفتی دامن تسخیر یوسف
چو زن در پرده معشوقی نگارد / جوان از صورت پیری برآرد
نداند کاب رنگ حسن فتان / ز جوش عشق میریزد ز مژگان

یکی چون بر چمنش پا فشارد / که با این حسن هم غیرت ندارد
غلامی از ملاقاتش چو بگریخت / نبایستی دگر با هستی آمیخت
گلی کز صحبتش میل گریزد / بود بسیار اگر از غم نریزد
تهی زین نکته آن سرشار عصمت / که در بستان عشق این نیست تهمت
سخن کوته به بو تنخت و بانی / شده مصر و در و سرزان بانی
زلیخا سوزی از رو سوختن دور / کباب عشق یعنی داغ ناسور
چو دانست اینکه زاغان بار گشتند / هدف سازان خدنگ انداز گشتند
بران شد تا کند حجت نمایی / که دانندش خدایی نی خطایی
بیوسف محو سازد دیده‌ها را / کند معذوری خویش آشکارا
ضیافتخانه ترتیب فرمود / که وسعت بر معاش عالم افزود
درو از بار نعمت هر چه خواهی / چو نعمتخانه لطف الهی
هوایش عطربار از بوی یوسف / گل جیب تماشا روی یوسف
بوصفش پیش ازین گر دل بپیچید / گل مضمون توان از رنگ و بو چید
مقامی را که این بگشت و این بو / ز شرحش می برد رنگ سخنگو
بیوسف گفت کای روح روانم / فدایت چیستم جانم جهانم
ز سودایت گلم شد داغ لاله / می بدنامیم شهرت پیاله

زنامم بر زبان طعنه وارند | تمامم دیده عیبم میشمارند
بدین اندیشه ام دل داده رخصت | که گردم مجلس آرای محبت
کنمشان صید خود شاید در ایام | بآب و دانهٔ احسان و اکرام
که آرند از نمک چون بعد ازین یاد | نپاشندم بداغ جان ناشاد
بگوش فتنه حسب الشرع حکمت | ضرور است آبی افشاندن ز تهمت
چه خوش گفت آنکریم مصلحت دوست | که ریزش سرنه او از بدگوست
نظر دارم که چون گلزار مجلس | شود زان شوخ چشمان باغ نرگس
زبان آرزو پیشم گشایند | باخلاص تو تحریکم نمایند
ز خشت خانه دیر آشنایی | درآیم چون بتکلیف برآیی
ز مهمان پروری چون میزبانان | دمی جویی رضای میهمانان
ز رویت شاید این یکشهر مدهوش | روند از خود کنند از من فراموش
در آن خلوت چه کردی خوار و زارم | درین کثرت نسازی شرمسارم
خجالت گرچه باشد نیم شبنم | ز دریا پیش دم میزند دم
قضای حاجتش چون مصلحت دید | سر از حکم رضا یوسف نه پیچید
صلا زن روز دیگر شد زنان را | بگوش گل رساند آن گلستان را
ز نخوت کرد تعظیمش فراموش | گرفت از مهر یکیک را در آغوش

بجای خویش یکیک را نشاند | ازو هر کس بقدر پایه جا دید
کنیزان مرصع پوش چالاک | بخدمت آشنا چون دل با دراک
رسیدی هر چه مجلس را بخاطر | بدون خواست میکردند حاضر
درین مهمان سرا یکسفره هر روز | کشد گر آفتاب عالم افروز
زلیخا پیششان بنگر ومهید | دمی صد سفره میگسترد و میچید
تکلف بر تکلف چیده میشد | یکی گر دید صد نادیده میشد
چو سیری بر طبیعت گشت غالب | بساط حاضری گردید غایب
ز اقسام حلاوت دست شسته شد | چو ترشی دافع صفراست جسته شد
درینوقت از کنیزان عشق سنجی | درآمد بر سرش خوان ترنجی
نهادش بر زمین چون خرمن گل | دل صفرا دیانرا کرد بلبل
زلیخا گفت آوردند بشتاب | تنک کردند در مجلس بآداب
درین دم شد زنی تا که نوازن | که بود آن حلقه را زان چشم روشن
که بیش از حد ز نشاط مهربانی | زلیخا کرد بر ما گلفشانی
نه تنها محو لذت کرد ما را | سزا را کرام و عزت کرد ما را
همه رو خرم و شادیم امروز | اگر دی سبزه شمشادیم امروز
کسی دیگر چنین بزمی مزین | نخواهد کرد این خورشید روشن

بجا آورد انواع تکلف — بجز مهمانی دیدار یوسف
بروییش گر کند ما را گرامی — دهد ما را ضیافت را تمامی
زنان دیگرش تحسین نمودند — بتصدیقش بپاپی لب گشودند
که ما هم سر بدل بود این تمنا — ولی میشد ادب مُهر لب ما
بخون شد روزگاری کز شنیدن — نشسته در ره ما چشم دیدن
زما صد رنگ شکر خود دمانند — شنیدن را بدیدن گر رسانند
زلیخا گفت منعی نیست در کار — اگر باشد شما را تاب دیدار
از آن ترسم که دیدارش چو بینند — بمرگ دیدن از حیرت نشینند
گروهی از شما دیوانه گردد — گروهی با اجل همخانه گردد
بحکم خود چو بازو کشایند — ترنج آسا بخود تیغ آزمایند
زنان را بر لب آمد این عبارت — که پر اغراق کردی در صدارت
ز سیم و زر جرس می روا نیست — تو ساقی شو کمی در ظرف ما نیست
زلیخا گفت وقتی کان پری نور — کند ایمخانه را میخانهٔ نور
ترنجی را ببرید گر توانید — بقطع این دعوی بیجا رسانید
باین شرط از زنان فریاد برخواست — زلیخا چون غبار از باد برخواست
بسوی خلوت یوسف خرامید — سر خود را زپایش تاج بخشید

چو کرد اظهار مطلب بی توقف — بحکم وعده قد افراخت یوسف
از آن خلوت برون آمد بدان رنگ — که لعل و لاله شد از خاک تا سنگ
زلیخا خنجر رو در پیش چون گل — کنیزان از قفا یکدسته سنبل
لباسی در برش کز حسرت آن — گریبان چاک میکرد دیده خاقان
لب از کان نمک لعل خوشابی — رخ از نور الهی انتخابی
چو صبح انجمن شد گشت صادق — که جای شب نشینی بود مشرق
چنان از سایه اش مجلس برافروخت — که دیو از شکیبایی چو در سوخت
زنان از اضطرابی رخت برجوش — که چون می زد خم تمکینشان خروش
ز حیرت چشمشان از گردش افتاد — خرام از پا در آمد جنبش افتاد
در آن دم شد هوس تحریک بیجی — که تیغ خود دهند آب از ترنجی
یکی زخم از گل حیرت بکف زد — گهر بگذاشت مثقب بر صدف زد
برانگشت از یکی شد تیغ گستاخ — ترنج آسوده آفت ریخت بر شاخ
از آن سیمین صدفها خون جوشید — وزین شاخ آب نارنجی تراوید
حنا بندی نمود انگشت پنان — خضاب شد بر کف لیک از میان
رخی گردید سطح آن نشیمن — زنی چون زلف هر سو دست و پازن
یکی گر سوخت دیگر با جنون ساخت — گر این را برق زد آتش بر آن تاخت

پیک جولان نسیم صبح سرکش / به تگ کرد هر یک را مشوش
زنان دیدند حاصل زان تماشا / که شهر میبرد از گفتار زلیخا
ز راه گفت و گو تکذیب رفتند / بحرفش معترف گردیده گفتند
که یوسف اشرف اولاد آدمست / ملایک زاده عرش صفاتست
از آن آمد برایر عرش والا / که سازد خاکیان را پایه بالا
کسی کش بشنود شیدا نگردد / نگاهش دیده بینا نگردد
لبی کز حرف حسنش نیست خندان / زبانش خشک بر بادا ز دندان
دلی کز تاب مهرش در نگیرد / چراغ دولت آتش بمیرد
از آن روزی که شد عشق آفریده / چنین شایسته معشوقی ندیده
بهار حسن تا گردیده ایجاد / ندارد این چنین گلدسته یاد
ز رسوایی مشو اندیشه فرسود / نمیبودی اگر رسوایی بدو بود
چو خورشید آنکه رویش دیده از دور / ترا معذور دارد در بلا مجبور
زلیخا گفت و این مدعا هم / که باید آگهی از حسن ورام
ندانیدم بر آن صورت نظر باز / که طعنم را توان شد چهره پرداز
چو این کز من گریز افتد دیگر / ندارد عیبی آن پاکیزه گوهر
اگر سوزم نریزد رنگ آبی / وگر میرم نمی‌آید نگاهی

زنان گفتند اگر یابیم رخصت / برو خوانیم افسون نصیحت
ز قهر و لطف سازیمش خبردار / نماییمش ره زندان و گلزار
زلیخا شد بدین تدبیر خورسند / که شاید پیششان بگشاید این بند
ز دهشت نرمی از یوسف کند گل / شود زنجیر ناسازیش سنبل
وگر نه گردش زحمت پسندی / کند زنجیر پیش ناچار چندی
مگر زندان کند از نخوتش دور / که تاریکی فزاید شمع را نور
بیا ساقی مشو بیمار پیما / مبادا کم شود ظرف علا را
که چون صبر زلیخا یافت نقصان / ز یوسف ریخت می در جام زندان

ترغیب نمودن زنان مصری حضرت یوسف را به مواصلت زلیخا و از قبول مایوس گشتن و به فتنه انگیزی زلیخا را بحبس آنحضرت متفق گردیدن و قبول نمودن آن شوریده احوال و آنحضرت را به زندان فرستادن

شب و بخور این پرده چو در سر / ز صندل یافت صبح انداخت چادر
سهیلی فتانی از مشرق برون تاخت / کنیز مغربی را منهزم ساخت
زنان گشتند با هم بی توقف / روان سوی دلالتگاه یوسف
زبندش حلقه بر گرد آرد وار / کمر بستند ایمان را بزنار
زبان حیله را جنبش فزودند / لب تزویر پیمانی کشودند

برآمد از پس هر زن صدایی / چو مو پیچیده بر فکر خطایی
یکی گفت ای ز خوبی چشم خوبان / بروی دوستی بگشای مژگان
ز سودای زلیخا در گداز است / بهر مویش ز غم دستی دراز است
ز چرخ از دوش بر روزگاهیست / شبش در آب مژگان پشت ماهیست
ز احسانش چو عمری کام دیدی / بمعراج نوالش بر رسیدی
مکن از لطف او فرخود دوافی / فرامش باش در فکر تلافی
مکن زین بیش از وصلش کناره / دلش چون گل مگردان پاره پاره
گرفتی دل بده کام دلش را / که شرط است اینت در بازار سودا
کجا رسم است این دنیا و دین من / گرفتن قیمت و کالا ندادن
یکی گفتش دمی کز خاک آدم / تولد یافت با زن بود توام
حلال یکدگر باشند زن و مرد / خدا این حکم در روز ازل کرد
نباشد مرد را از زن گزیری / بود جفت کمان هرجاست تیری
چنین معشوق آنکه مایل تو / تو چون داری شکیب آه از دل تو
وگر جایی سری داری بگو راست / که حکمت بسکه جاری بر زلیخاست
ز غیرت خویشتن را یکسو براند / ترا اول بکام از وی رساند
وگر ناکرده کاری نیست دشوار / فرو بردن در آب صاف منقار

که در بزمست مشقت آمد ز بستان / گره بگشاست انگشتی نخسبان
یکی مضراب در بر تار این چنگ / که فکری کن مشو بر خارج آهنگ
که باشد ظرف دل هرچند عالی / چو پر شد میشود درحال خالی
دل پر میشکافد استخوان را / ببین در پسته مغز این بیان را
چو بینند سرکشی از مهر بسیار / کنند ره در کشوفش سعی بسیار
مکن کاری که برگردد زلیخا / گذارد در ره همپهلوییت پا
کنند از باغ آزادی برونت / نشانند در دل زندان نگونت
چو یوسف دیدگان جمع مشوش / عبث بر آب میپاشند آتش
چراغ شرمشان دودی ندارد / تضرع پیششان سودی ندارد
بقفل آفتاب آمد بسایه / نمود انشای تصریح از کنایه
که بر من پیش این افسون مخوانید / ندانم راه بدکاری بدانید
نترسد از کسی در دل هراسم / مسلمانم خدا را میشناسم
زلیخا گر کند خاقان عجم / وگر زنجیری زندان قدم
ز من کامش نخواهد شد میسر / مگر وقتی که دین گوید بکش سر
اسیر صد بلا دار و از آن / خوش آزار زندان و فارغ بال گشتن
ولی زندان زنی دارد چو در نام / نه بینم تر بسم آنجا نیز آرام

ز دل یوسف چو تخم این دعا کاشت / بآمینش اجابت دست برداشت
زنان را شد چو این مجهول معلوم / که دور است از هما صیادی بوم
ز سعی خویش سرتا پا خجالت / برون رفتند در جوش سراشت
زلیخا را خبر دادند کامشا / ز خورشید وصالت دارد اکرام
خیال چشم جادویت ندارد / دماغ عنبرین مویت ندارد
غرور خویش در پایه نیست / که پیدا هست کند با چون تویی زیست
مگر چندیش در زندان نشانی / گران همچو پسی مهربانی
برو زندان ز مغروران چه ایلم / طلا در بوته میکرد ملایم
زلیخا انچنان بر خویش پیچید / که صد مو بر تنش یکموی گردید
زیادش رفت ناموس محبت / باستخفاف یوسف بست همت
چو شب شد با عزیز این خبر گفت / که از یوسف برسوایی شدم جفت
بقیمت دادمش گنج و جواهر / بهای گوهرم بشکست آخر
عجب تر انکه سر زد زو خیانت / منم مطعون ولایت در ولایت
بزندانش نسازم تا نشیمن / نخواهد شد زبانها کوته از من
عزیز مضمحل زین حرف بشکفت / چو حلوا در سخن شیرین شد و گفت
که بود آنروز هم این اندیشه در سر / زبانم بست طفل نطق گستر

کنون هم نیست در فرصت گرانی / غلام تست حبسش میتوانی
نمیدانم چه مشرب داشت اندرو / که خون مرده را می نام میکرو
شدی از بس تمیزش آشنای نقصان / چو سوزن در لباسش نیزه پنهان
کزش میکرد فیل کینه پامال / تمیز و شیر چیتا پیش پامال
کراتش را زلیخا گفتی انیست / شدی عریان که غسل انجا صوابست
زلیخا پیش یوسف روز دیگر / بشور آماده شد چون روز محشر
که از استغنای جستت بسوختم صمیم / هوای خشک مغزی دارد ابرم
چراغ خلوتم شو ورنه از من / همان بینی که شمع از باد دامن
جوابش داد یوسف کای خطا کیش / همانم من که بودم بلکه زان بیش
زلیخا زین سخن دیوانه تر شد / ولش زنجیر ساز شور و شر شد
بسرهنگان سپهر مایه فرمود / که یابند از زبان حکمش شنود
بر آرند از لباس اعتبارش / نشانند از حماقت بر حمارش
بدین خفت ببازارش در آرند / بزندان گلستانی برآرند
ازین غافل که دریای حقایق / ندارد باکی از جوش خلایق
فزاید اعتبار از رخ اخلاق / خرید و بیع کب وخشی در اسواق
ازین غافل که پیشش هر چه بدرو / بود زندان ز بزم باده خوشتر

بکاوش باز و شاهین چون برد راه   قفس باشد بهشت مرغ آگاه
دگر تعلیمها در کارشان کرد   که باید این چنین گفت و چنان کرد
بدستوری که فرمود آن پریشان   روانیدند یوسف را بزندان
ولی هر کس که در راه تماشا   نگه شد دید روی آن دلارا
لب از طعن زلیخا بست و بگشود   بنفرینش زبان آتش آلود
گمان بودش که زین تیر ابتر   شود بدنامیش کم شهره تر
یکی ترسید در کشتی ز طوفان   در آب انداخت خود را تا برد جان
زنی از خانه عریان شد به بازار   که تا محرم بود و مستور دیوار
بکش از فکر زن یکباره دامن   که ناقصتر بود فکر زن از زن
بیا ساقی برو یعنی بهوش آی   سر مینا بنه و گوش بگشای
که آمد قصه یوسف بیادم   لب دل چون در زندان گشادم

در آمدن حضرت یوسف ع بزندان و از شکنجه تکلیفات زلیخا نجات یافتن و فارغبال بعبادت حضرت پروردگار پرداختن

مدار از زشتی زندان خجالت   که خوب از چشم بد می بیند ملالت
بس است این حسن را زندان شکسته   که از زندان ابر باز رسته
بخوبی دین و دل کار دارد   بزرگی در دو سر بسیار دارد

بجرم حسن گل را میگدازند   که تا در شیشه زندانیش سازند
دل آیینه در زنگست بی غم   چو روشن شد خطر بیند دمادم
چه بود از جوهر خوبی سرشته   گهر شد بسته زنجیر رشته
ز خوبی دید صاحب حسن کنعان   غریبی و غلامی چاه زندان
ولی چون از رضا گردن نمیتافت   ز هر ناری بنوری راه می یافت
ازین محنت اثرها دید آخر   وزین ظلمت گهرها چید آخر
خدایش کبریائی داد کاعدا   نثار سجده‌اش کردند سرها
چو در زندان غمین یوسف درآمد   ز صد زندان الم یوسف برآمد
در آن غمخانه بال شکر بگشاد   که از دام معاصی گشت آزاد
ز رخسارش در و دیوار زندان   صفا دید و لطافت یافت چندان
که سقفش وز زر کرسی نظاره   نمیشد مانع سیر ستاره
ز بویش کسب نکهت آنچنان کرد   که کار نافه در جیب جهان کرد
در آن دود دلی کز آتشش دید   بگردن نور طوق از زر وزیش دید
وگر آهی ز محبوسی برآید   برنگ پر ز طاوسی برآید
گرفتاران چنان گشتند دلشاد   که میمردند اگه میکرد آزاد
چو بر خویش زندان بان نظر کرد   ز خود رفت و شعورش را خبر کرد

که نور است این تلاش خدمت نور
چنان باید که موسی کرد در طور

بفرمان شعور آمد و رانا
بجا پیش ره نمودش خاطر آرا

ز زندان گوشه‌ای دور از تزلزل
قرار آباد چون دار التوکل

فکنده فرشها مجمر نهاده
بهشتی تنگ و بود در وی فتاده

در آن بنشست یوسف وی محراب
ولی مفتوح شد بر رویش این باب

که در زندان چنین جایی مهیا
زلیخا کرده شوقش هست بر جا

بخود لرزید و واد این ناله را ای
که در دامش نخفتید بار دیگر

بچشم عاقبت بین کرد زندان
به از کاخ هوای باغ عصیان

بیوسف شد در آن این در کشوده
که جای جنسی در مصر بوده

ز یوسف خنده در زندان بر آمد
زلیخا در چمن گریان در آمد

شد این آسوده چون دل در رضا بست
چو شمک آن خورد خون چون خطا بست

دم دل زن نکرد این احتراقش
ندامت کشته از آن انس سرکش

رهی تا از شکست خام رایی
دل آگه طلب فی مو میانی

نه پستی تا ز بد خوبی خطر هیچ
دل آگه بدست آورد کر هیچ

دل آگه ز حرف فتنه کیشان
شود کر شد بهم پیچو شد پریشان

زلیخا کشت نان هیچ دندان زرا
تمیز قدر او لی امید هست آگاه

نشیند جوش بدخویی در ان دار
نبیند یوسف خود را دلازار

اگر لب ضیق نباشد دل اگر چه روا
ز اعراض خواص و قهر بیجا

شود انسان چو آتش گر غضبناک
چو دل منعش کند آبیست در خاک

بیا ساقی ز دل آتش بر آر غم
چو روح از مستی نفسم برآور

که از جادستانم چون زلیخا
عزیزان از غم خوار بیچا

نادم شدن زلیخا از محبوس ساختن حضرت یوسف عم و در بیابه جا چو شمع بنقصاص لیفین لالی و استبرن

فسون یار گیران زمانه
از آن دار دمکن گوش این فسانه

که باشد ماهی کوثر کرادم
نمایندش بیکدم اژدها دم

فشانند آب بی نم بر لب دل
کنند آتش فراجی بر سر دل

بجوشش از دل آنکس تا بیتواند
خرانچا نیست خوش حرف زبانی

گرت بدخو شدن امر ضیقت با چار
بظاهر شو دل خود را نکهدار

یکی را بود دل نرم و زبان تند
نشد چون شمع تیغ دو لبش کند

یکی بر عکس چون آیینه پرداخت
دم از سر کس که سهر ذه تیزه ابدانخت

زلیخا داغ و مهمانی پرورده
فریب گرمی از مهتاب خورده

شده از حرف بدگو خانه قهر
سرایش گرده ده زندان سرا شهر

شب اول بخود داری بسر برد
چو شد صبح آفتاب طاقتش مرد

[illegible]

ندامت بیخ خشک و تر ش زد / پشیمانی چو سودا بر سرش زد
بطعن خود زبان را تیغ دم ساخت / سوار شور سر بر خویشتن تاخت
که ای ناکس چرا این کار کردی / چنان زیبا کسی را خوار کردی
به از خود دور کردی سختی این کرد / ولی تقصیر از عشق بدی این کرد
کدام آیینه شد زنگار مطلب / که لب از خنده می‌بندد به یارب
که راضی شد که این در میگشاید / که جانش در تن زندان درآید
دهد زندان گل را زندگانی / کند گلزار دل را گور زانی
کباب شرم گرد این فکر خامت / شراب عاشقی بادا حرامت
گهی میکند رو می بست زمو / که بست این پا و کار حسرت او
گهی طشت فغان میساخت خود را / زبام صبر می انداخت خود را
چو مردان گاه بد گفتی زنان را / بنفرین دست بگشودی زبان را
که یارب بینوا گردید چون من / ز آسایش جدا گردید چون من
به برگ زندگانی موکشاید / بچشم خواب راحت در نیاید
چه در چرخ سلوکم دین نبود بد / چه بد بر سر زد و کم دین نبود بد
که قطع هوشم از ادراک گردید / چو مقراضم گریبان چاک گردید
تجیر بکم کم گسستید چندان / که گردم یوسف خود در از زندان

مرا در آب چون شمشیر راندند / بخون صد پشیمانی نشاندند
گهی میتافت گوش از دست سودا / که رویت ای سخن‌چین برد بادا
دمی کای حرف میزد از زبان هوش / چرا از کرشدن کردی فراموش
زبان را میدرید از تیغ دندان / که یوسف را چو کردم حکم زندان
نگشتی چون ز حال خود در انکار / نگردیدی ز شرم گفتگو لال
بدل میگفت کای عشق از تو بدنام / تو خود میافتی از صحبتش کام
چرا منعم نکردی تا من اکنون / نغلطم بر دم خنجر تو در خون
اگر میشد دمی از ناله خاموش / قیامت میزد از خاموشیش جوش
بسوزی پیش از اول بر سر خویش / فشاندی آتشین خاکستر خویش
که عشقت نیست در سر ور نه آن گل / گرت میسوخت میکردی تحمل
نخواهت گر دوا تا بی رسیدی / زعالم در ره شوقش دویدی
زاشک و آه برگشتی خجالش / گهی در خون نشستی که در آتش
بسی بدسیر با اندیشه گردی / بسی دیو و پری در شیشه کردی
چو مشرق لب بافسونها گشودی / که تسخیر آفتابش را نمودی
کنون کامد بدام اختیارت / رها شد از کمند انتظارت
مهش را گر تری در دیده دامان / نمودی ماهی گرداب زندان

شدی غافل ز کف دادی نگاری / که خون خوردی بهرش روزگاری

تمثیل

سفیهی قرض کرد و داد رشوت / که گیرد از شهنشاهی وزارت

بسی شد حلقه در های بسته / بسی استاد پیش در نشسته

چو داد اندیشش گرفت آیین دیگر / بدیعش صرف رعیت زد چو لشکر

دو روزی حکم جاهش بود معمول / برو رستمش کردند معزول

ورید ایام منشور ثباتش / قلم انگشت و بینی شد دواتش

نماندش بهره از خدمت سایبان / کسی جز ناملایم قرضخواهان

من آن معزول از کف داده جاهم / ندامتها بجوم قرضخواهم

بر دار این حاصل عمر رخت خانه / بستاند دیگری جان مهلت نه

چنین اندیشه‌ها میکرد و میسوخت / چمنها پیشه‌ها میکرد و میسوخت

چنین هر روز و هر شب مضطرب بود / گهی دم میزد از آتش گهی دود

سراغ از خود همی میکرد خود را / که گرد و باد و پا رو کرد خود را

بیا مطرب بگو بی پرده این راز / برآر از چیر غم دوری ... غماز

که باشد حسن خوبی عشق سلطان / زلیخا چون فرستادش بزندان

غلبه کردن هجران حضرت یوسف ع بر زلیخا و گاه از زندان بلند

پاره سودا ساختن اضطراب دیدن و گاه از روزن فروشی چون هوای کوشک گیری بخانه درآمدن و خود را به دیوار باطاقی زدن و بیمار شدن و بدایی افسون اجزای بستن مایی دایه صحبت یافتن و سروانه بتمهید عزیمت روز که زندان

زلیخا شانه در مو شکسته / بحسرت در پریشانی نشسته

ز غفلت زیر سر هجران کشیده / ز سر مویش سر ماری دمیده

شده با شانه تلخی هم آغوشش / نموده خواب شیرین را فراموش

نکردی نور در چشمش توقف / که نتوان دید خالی جای یوسف

زدی ناخن بدل کاشفته رایی / لگد بر سر که خالی از وفایی

چو اندر تشش نه اندیشه کو دانست / ره پرواز و رم کردن توانست

نگیر دهانه رو رفتن چو خانه / نکردیدی بگرداشش گرد دانه

اگر هر چه در سر کار ریختن / اخص هر چه در بازار گلشن

فرستادی بزندان بیکه و گاه / ولی از کوچه دلهای آگاه

چو صاحب جدخل زندان محرم تشش بود / شدی پروز آتش این تمهید شب و روز

شدی از بس درو میکرد افغان / ز شرم خانه آتش چون دیده گریان

بگردش مضطرب میجست و میگفت / که طاقت گر شود باری چنین جفت

چو بودی پیش از این جولانگه یار　　توانگر دیده بر گردت چو دیوار
نمودی خلوتش را چون زیارت　　ز گردش دیده را کردی عمارت
در آن کردی چراغ آه روشن　　که میسوزی تو هم از آتش من
بهر جا دیدی روزی پای یوسف　　نهادی بر سرش روی تلطف
که بخت تیره من بو تابید　　سرت زو در گل خورشید گردید
چو دیدی جامه‌هایش در برابر　　ندیدی جز لباس چاک در بر
گرفتی بر سر دست افسرش را　　نمودی افسر زانو سرش را
نمودی بسکه بو از دور بر رخ　　حواس ظاهر و باطن دو نخجه
یکی را حکم کردی دلفشاری　　یکی را بر سمن سوسن نگاری
دویدی گر به بام قصر بیتاب　　بدان سرعت که از بالا به زیر آب
پراندی مرغ آهی سوی زندان　　بپایش حلقه کردی چشم گریان
که از روزن چو در زندان درآید　　برو قیس وین گریان گشاید
گشودی پس لب نالش بیارا　　مخاطب ساختی زندانیان را
که ای درهم کلیچستان آمیخته　　بدام افتاده در گلزار تا مهد
چمن سیران حسن آباد یوسف　　برون گردان ز زندان ها سقف
از و شمعی که خونم کرده روغن　　چراغ بزم شما کرده دیده روشن

بهاری کش بخون دل کشتم آراست　　چرا گل بر شما افشاند بیخواست
گر او در ناخوشی خوش کرد و دید　　چه بد کاری فرامش کرده تو دید
که شد تا پیش امروز آشکارا　　گلستان کرد زندان شما را
ز رویش روز با صبحید دمساز　　شب از بویش عبیر مغز پرواز
رسد گر حکم آزادی کمی بید　　بدرد دوریش چون من بمیرید
چه غم میبود پروایش ز مردن　　گر این مردن نبودی نامبردن
چو در بام از سخن میگشت دلگیر　　چو اشک خود روان میشد به زیر
درای عشق او اودی بیان باد　　زدی بر سر در و دیوار فریاد
اگر گاهی نهان رغبت نمودی　　زبان چون مار بر دیوار سودی
رسیدی گر بپای آتش آب سردی　　فسردی آتشش در کوزه کردی
مدارش چون بلفیسان آتش سوزان　　ضعیفی سر بجانش داد هجران
تب هجرش چنان زو شعله در سر　　که بودی صندلش چون شمع بستر
گلش در جیب زردی رنگ ایام　　نهال قامتش افتاد از اندام
شد از دستش گرفتن رفتن از پا　　ز زور رعشه‌اش جنبیدی اعضا
چو با این حال دیدش دایه رو کند　　سراپا پنجه شد چون شانه مو کند
که راه چاره باید گرفتن　　نباشد کار عشق از کار رفتن

خطاب از غم گرانی چون سبک یافت / تخلص ناتوانی پیکرت یافت
بر او دل که خواهد شد روانه / که خواهد خواند شعر عاشقانه
نمی‌بودی تو گر زینگونه بیمار / چو ورد کی خون دل پوشیده رفتار
شبی در دانه میرفتیم باهم / بزندان چون بجیب غنچه شبنم
تو از دیدار یوسف میشدی شاد / من از زنجیر تشویشش تو آزاد
چو بر بغض تنش زد این سخن دست / عرق ریزان چو شمع از جا بجست
که بیماری که دارد دست در ستم / بچالاکی تو ره سر کن که جستم
ازین شب دی چو روز آرایشت حسناک / که شب گیر در ره زندان دیدار
بیا مطرب ولی کر میکشاپی / قوی کن پنجه نازک ادایی
که قانون سلاسل تار دوران / ندارد گوشه جز قفل زندان

زندان را از اشتغالی عارضه اضطراب و انستن زلیخا و برفاقت دایه بدانجا رفتن و صبح سینه چاک برآمدن

بگیر و باکس الفت طالب دوست / اگر با او نباشد در ره اوست
سراغ دوست گر در شام یابد / شبش روی نگاه از صبح تابد
گر از زندان برآید بوی یارش / بجوش آرد چو خون رنگ بهارش
بقدر پی گر رسد گاهی ز دوری / ندارد پاس آن دولت ضروری

بگستاخی زند چون زلف پیچم / کند خود را مشوش دست را هم
هوس باقی بود در وصل کارش / چو شد مهجور سوزد پود و تارش
زلیخا آتشی در خود فتاده / غباری خویش را بر باد داده
چو روز از وعده زندان سر آمد / سیه پوش شب از زندان برآمد
بگرد وی شکرد این فیروزه خرگاه / درآمد مشعل مهر شب ماه
بشب گردی کمر بستار بسته / ثوابت در کمین بر سو نشسته
عسس را اول از مضمون خبر کرد / پس آنگه لغزش مستانه سر کرد
بتغییر لباس آنماه پیکر / روان شد مضطرب در چادر ابر
چو آمد بر در زندان گشادند / بخدمت دور خی را بار دادند
سراپا وی چون نخچیر گردید / ولی در گوشه خویش پیچید
گمان بوی وشش کی در زندان آلام / فتوری دید حسن آن گل اندام
فشرده غنچه نغمسی غبغبش را / گرفته رنگ یاقوتی لبش را
ز حسن خط بر دلارایی کشیده / قدش گردن ز رعنایی کشیده
شده شوخی ز چشم دلستانش / نمایان از موج ابروانش
ولی چون گشت گلچین تماشا / بهشت تازگی دیدش سراپا
همان از رنگ و بویش باغ مسعود خت / گل از عشق تماشش داغ مسعود خت

همان سیما لطافت بر لطافت / همان بالا نزاکت بر نزاکت
بهارش در خزان آباد کرده / چنان چشمی که در تن جان آگاه
بشکر حسن روز افزون آن گل / سجودی کرد سر مویش چو سنبل
چنان شد گرم دیدن سر نگاهش / که آب افشاند آتش بر نگاهش
گهی از چشم آن زیبا شمایل / چو مژگان چاکها میریخت بر دل
بروی‌اش که چنان میگشت حیران / که مینالید از بیداد هجران
پریشانتر ز آه خویش میگشت / بگرد وی چو نگاه خویش میگشت
ولی یوسف نبود آگاه از راز / که در وی هست پنهان گنج پر راز
وگر بود از مروت دیده میدید / که او رسوا شود رسوا نجنبید
نگاهش را عنان بر سو نمیداد / بهر جانب دلش پهلو نمیداد
بطاعتهای این افسرده محکم / بحق پیوسته فارغ از دو عالم
چو روی بندگی میسود بر خاک / زمین شق قمر میشد ز افلاک
چو سر از سجده بر میداشت زندان / سر خورشید را میشد گریبان
زلیخا تا سحر با چشم خونبار / گل دیدار میچید از رخ یار
چو شد مولود صبح از شب نمایان / چو طفل مرده رفت از بطن زندان
شنیدستم که تا زندان یوسف / گلستان بود اندر باغ تاسیف

بدین اندیشه می‌پرداخت گاهی / جلا میداد مرآت نگاهی
بیا ساقی بگو پیمانه گلزار / نباشد باده نوشیدن سزاوار
که صاف عشق کرد او را دو دیده / گل دیدار در زندان توان چید

خواب صادق و امتحانی عرض نمودن آبدار و سفره کش ملک مصر بحضرت یوسف علا و تعبیر خوش و ناخوش مسرور و ملول گشتن و حضرت یوسف آمده از نعارش بشفاعت خود نمودن از این جهت نه سال دیگر در زندان ماندن

جهان زندان چو شورستید و دلگیر / موکل بر درش سرهنگ تقدیر
برین سرهنگ معزولی روا نیست / که حکم کبریا وداریش خطا نیست
خلاصی مجرمی را گو پسندد / بروی‌اش قهر شاهان در ببندد
وگر خواهد مقید بیگناهی / بآزادیش نتوان یافت راهی
گرفتارش امید از کس ندارد / مگر هم خود بکارش پا فشارد
چو یوسف زحمت زندان بشورش / بحکم حق گوارا کرد بر خویش
بآرام انچنان بنشست خوشحال / که بد می آمدش گر دیدن سال
مصلی بود باغ و گلستانش / قرارت عندلیب و گلستانش
مسیح آسا پس از تسبیح سبحان / شدی دلجوی بیماران زندان
زشربت خانهٔ اخلاق وافی / بهر یک شربتی میداد کافی

جلا داده بدم آیینه‌ها را / صفا از مهربانی سینه‌ها را

حکیم طوس میگوید درین باب / که یوسف آفتاب مردمی تاب

ز محبوسان چنان آزاد چون شد / که در کفرشان درمان دین شد

بتان شرک را چون او شکسته شد / کمر در خدمت توحید بسته شد

رضاجویی دل یوسف همیشه / شراب صحبتش را جام و شیشه

دو تن بودند از ایشان محرم شاه / گشته زندانشان بجرمی گاه

یکی آبداری بود منصب / یکی از سفره گستردن مقرب

ازین آب صفای طبع در جام / وزان نان خیال پختگی خام

شبی دید آبدار این خواب کز وی / طلب کرد آب صافی شاه چون کی

روان آورد و شه بگرفت و نوشید / ز جام التفاتش مست گردید

چو دم زد صبح بیداری و خناک / بیار خویش گفت آن او پاک

که خوابی دیده‌ام امشب چو یوسف / نگویم تا نگفتم در تاسف

بود تا او نگردد همزبانم / چو خاور مهر آتش بر زبانم

تکلّم تا بزرگان خرد و فن / گشاید از در دل قفل این تن

ازان خورشید تسخیر جهانگرد / که کشف اسرارش آسمان کرد

ز قول و فعل آن نیکوسرانجام / زلال وحی جوشد صاف الهام

رفیقش گفت من دارم توقف / درین گر غیب آگاه است یوسف

بقصد امتحان با وی خوابی / کنم اظهار رو رو خواهم جوابی

اگر داند نازم بر شعورت / وگرنه دانم از ادراک دورت

پس آنگه پیش یوسف چون گل و خار / شدند آرایش گلزار گفتار

نخستین کرد خواب خویش تقریر / وزان پس کرد خوش یوسف به تعبیر

که فردا کارساز و کارسازت / دهد با لطف شاه بازت

فرا آید آبرویت را تجدید / دهد تبدیل همت را با امید

کند صبح از شب ظلمت تراشی / بخاک سایه گل آب پاشی

ولی خواهم که چون در خلوت شاه / شوی محرم شود کار تو دلخواه

نمایی قصه مظلومیم عرض / که باشد دوستی دوستان فرض

مرا از قید ناکامی برآری / ملک را هم ز بدنامی برآری

کند شاه از عدالت گر فراموش / بود تقصیر نزدیکان خاموش

مشو غافل ز شکر پرفشانی / ز دام افتادگان تا میتوانی

نهاد انگشت بر چشم آن جوانمرد / ولی یوسف از آن گفتن پشیمان گرد

سروشی گوشمالیدش دمادم / که آب از خون بجو شادی از غم

نمودی چون بغیر یار توسل / تحمل کن درین زندان تحمل

یوسف شد عیان کان ساز بی سوز	شده حق را جمال غیرت افروز
عرق کرد از خجالت لیک چاره	نبودش مینمود از شب ستاره
بآب استغفار لب بکشود و دشست	که تا کی گیردش لطف خدا دست
حریف امتحانی گفت دیگر	که دیدم خوان بانی دو شش بس
ازان نان طعمه میخوردند مرغان	مرا آگاه از تعبیر گردان
جوابش گفت تا از شاه جبار	تنت را کند خدای خانه دار
سرت تا چند خواهد بود داری	وزان هر مرغ خواهد شد شکاری
بجوش آمد که تهدیدیست خواهم	چرا کردی باین آتش کبابم
جوابش باز یوسف گفت کز من	مدان هم خود شدی با خویش دشمن
چنین گفتی و تعبیر اینچنان رفت	برو جان دگر طلب که او رفت
نکو جز راست گز نار استی مو	چو سر برزد میکشند شمع برزو
سخن با اهل حق سر کن باداب	که از وی میرود آتش گردد آب
چو گردون مجلس روز دگر خند	برآمد آتشی تر بود و پیچید
یکی شد وار هیرای سیاست	یکی از شاه مخصوص ریاست
جوان آمد از کوهر پاک	بشه پیوست چون اختر بافلاک
چنان میشد سلوک خوش آداب	که شه را باده شب میگشت و روناب

دمی صد حرف باشه بی تکلف	زدی جز حرف استخلاص یوسف
بلی آنرا که واجب دوست دارد	کیش در خاطر ممکن گذارد
بیا مطرب نوای مژده سر کن	پریشان یوسف دل را خبر کن
که نزدیکست کز زندان حسرت	مقام آرا شود در صدر عزت

خواب دیدن ملک مصر و عاجز شدن کاهنان و دانایان در تعبیر و جوان آمدن و شرح حال ماضی بر زبان شدن و با استغفار و طلب حضرت یوسف عم رخصت یافتن و بزندان شتافتن و از بهار گلشن رنگ و بوی مطلب رسیدن

نماند ار پستان را پای در گل	بجو پیوند شاخ از ریشه مگسل
گرت رو بند ز تن زنجیر بیداد	چو داری راستی چون سرو آزاد
چراغ راستی هر جا برافروخت	حوادث شد پر پروانه و سوخت
ز کارت عقده گر سر بر آرد	گشایش در بغل چون غنچه دارد
نمیخواهد کلیدی کار بسته	دل پاکی بدست آور شکسته
مخواه از خلق یاری در تب و تاب	که از ممکن نیابد کار رو آب
اسیران گر تحمل پیشه باشند	نماند حلقه زنجیر در بند
گرت خواهد درین باغ آزاد ایزد	کند گل آشیان سازی ز صیاد

گرفتاری که پیچد بر تو گل   ز دام آید برون چون بوی سنبل
صبوری اختیار دستگیر است   شکار تیر در آرام سیر است
چو وقت آمد که بخت یوسف از کار   شود چون ابر نیسانی گره بار
نماید اخترش پرواز امید   بر آمد از شب زندان چو خورشید
کند شاهی بفرمانش قوی دست   که نقش حکم بر آب نگین بست
شبی سلطان مصر آن حکم پرور   چو پهلو سود بر پهلوی بستر
گرانخوابی بچشم آگهی دید   که چون بیدار شد بر خویش پیچید
چو خوابش بر زبان گفتگو بست   مصور در کتاب رنگ و بو بست
ز شرحش حرف من افسانه تاتر   ز نقاشش فرو آمد با لاغر
فشانده بس که نخلش برگ آسعت   شده بر عالم از تنگی و وسعت
ز بکر از سخن اندیشه کردم   وزان می اینقدر در شیشه کردم
که شه را داد جنبش ذوق تاویل   عروج جستجو را گشت جبریل
طلب فرمود هر جا عارفی بود   که سر غیب را زایشان مشهود
خبیران هنر از عالم خاک   رصدبندان کنگوی افلاک
چه استادان کامل در کهانت   چه استادان والا در فطانت
سوالش را جواب آماده گشتند   خمار مقصدش را باده گشتند

ولی جام خیال کس نگردید   بکام از ذره طعمجان بجز شید
ز عجز دانش خود جمله در تاب   بمرگ خویش راضی گشته زانخواب
ز هر کس پادشه تعبیر پرسید   بجز آواز پای ناله نشنید
غضب بر روی حیران کرد غالب   که بر خود قتلشان گردید واجب
در آنوقت آمد از بحر نسیان   بر آمد بر زبان شد پس سلطان
که عمرت را درازی در جهان باد   دهی از عالم حاجت جهان باد
مباد از بلبل رایت نهفته   گل رازی که خواهد شد شکفته
در آنعهدی که من محبوس بودم   ز پابوس درت مایوس بودم
جوانی بود در زندان مقید   منزه از خطا چون شیخ زاهد
بفرمان عزیز ناخردمند   بجرم بیگناهی مانده در بند
چو عقل از فیض آگاهی سرشته   زمین را خضر و گردون را فرشته
چنان در غیب دانی بود قادر   که گفتی هرچه بگذشتی بخاطر
ز خواب خویش و همراهش آنگاه   حکایت کرد و شد معلوم از شاه
شهش گفت ای ز دولتخواهیم دور   ز من چون داشتی این راز مستور
فرو بستن ز ظلم عاملان دم   بود با شاه خصمی بالعالم
چراغ بنده کی پرتو فروزد   که چون بیند بد صاحب نسوزد

ملالت فی باشد اکنون این خطا را / که بگشاید پی در زندان سرا را
زما خواهیش عذر آنکه ازین راز / زنی دم گوش دل وا داری آواز
بخاطر هر چه گوید نقش بندی / کز آن آید نوید دلپسندی
وگر اتمام حجت آید راه کن سر / دلیل خضر شو سوی سکندر
بحکم شه روان شد سوی زندان / نسیمی غنچه را کرد خندان
چو یوسف از زندان عنیم دید / بجوشیش از درد چون زنجیر جهید
چنان شد آب دار از شرم چهتاب / که چون فواره مو شد بر سر آب
جبین در پیش یوسف سود بر خاک / جبینی چون رخ گردون عقباک
که گر دم زان سفارش کرد فراموش / که گردی با من نسیان همدوش
خداوند است کاین نیک و بختیاری / نزد سر زین شرار شرمساری
چنان غفلت شعورم کرد زایل / که با چون تو نبی شد محرم دل
کنون ممنون ز خواب شهریارم / که سر زد گلشن راز تو ز خارم
بشستم زو رسید یوسف که این / نه غفلت بود آن هست آن که تیتن
بحلق آنکس که از حالی گشند رو / شود بسم خود خجل هم یاور او
باهداو کسان آنکس که دل بست / ز دور پاکستی خو را بگل بست
وهد قطع تعلق رونق کار / نماند رخنه چون افتاد دیوار

خجل منشین که از یاران جانی / نمی آید خلاف مهربانی
بگو خواب شه روشن روان را / که عاجز کرده تعبیرش جهان را
زبان دل گشود و کرد اظهار / رموز خواب و پیغام جهاندار
بانشای جوابش نطق یوسف / درآمد چون بدلجویی تلطف
که در آیینه این خواب موحش / دو صورت دید بین صاحب دید بینش
یکی چون پرتو نعمت بخشش انوار / یکی چون ظلمت شب روی دشخوار
بزور آنکس که ریزد شمع تدبیر / تواند رنگ شب را داد تغییر
کند گر چاره گر نماید اهمال / علاج مشکل آید آنشه در حال
وزیری شاه میباید خردمند / که بگشاید ز کار دوستان بند
نبودی عقل اگر دلرا معاون / نگشتی ملک تن از رخنه ایمن
نمود از گوشش گوهر کماهی / نفاذ حکم تقدیر الهی
بروا ابها که شد پیش تو مذکور / بعرض شه رسان چون مه مخمور
بگو بیکو بدان اندوه فرسایی / که در تعبیر و تدبیرم قوی رایی
در اندام جهان تا گشته پیدا / عوارض هست بیمارم مداوا
ولی این بند از او بی نکونیم / بغم خو کرده ام شادی بجوییم
مگر وقتی که شه چون فکر دانا / کند دیوان کل این معما

گروهی انجم اند در برابر / که تهمت را شدند داور دفتر
من مظلوم را ظالم نمودند / در زندان به گلزارم گشودند
شود روشن به اشیای چو بیدار / که من بودم جلا انگیزه زنگار
زلیخا چندی از من کام جو بود / دلش آبستن این آرزو بود
بسی زد چون شیطان گردنم / نمک گیری ندید از آنکه خیشم
ز من چون عاقبت نومید گردید / بجور و عصیان من زندان پسندید
گواه خویش کرد اول زنان را / بدعوی بر کشید آنگه زبان را
زبانی دستیارش دیده و تیز / ز حرفش راستی در خون شناور
بود کار زنان گرینده بهتان / رطوبت را التعفن میدهد جان
بتصدیق زنان و گریه او / عزیز نجیر گردید بدخو
بقیدم داد فرمان سخنانیت / چنین داور مباد ایدر ولایت
درین زندان کنون شد هفت سالم / که میجوشم بخون چون باده در خم
که پیشش این گمان هم بود الهی / نمیکردی گرش این هیچ اندیشه
ز قیدم نیست پروا لیک آنم / که شد بدنام عالم شخص دینم
ازین بدنامیم گرشد برآرد / نظر باش و ظلم کردن کند آزاد
جوانمردم بدارم دل درین بند / که زندانی شوند زنان پاره چند

ز عدل شاه بس این عذر خواهم / که داند پاک بود و بیگناهم
چو شد جبریل ازان پیغمبر / پیام آور بسوی شاه زو بر
بیا ساقی می پاک از مناهی / بن از شیشه لطف الهی
که یوسف را چو این می داد هشیار / بخواب دیگری شد بخت بیدار

بازگشتن آبدار از زندان و سبب تعلل حضرت یوسف را معروض داشتن و ملک باحضار نسوان امر فرمودن و در مرآت دیوان صورت بیگناهی آنحضرت را مشاهده نمودن و ارکان دولت احترام را باتفاق سپاهی و رعیت ولایت احتشام باستقبال آن برگزیده خاندان نبوت مامور ساختن

دم خوش گفت گوی یادگر را / که در بزم شهان بلبل پیرا
سخن را چون شود زنجیر جنبان / برآرد بیگناهی را از زندان
نفس را تا دهد چون صبح تابی / زند دم غم برآید آفتابی
چو آمد آبدار پاک گوهر / ببزم شاه چون ماهی بکوثر
بدروی قصه یوسف بیان کرد / که شه را چشمه آه و فغان کرد
ز غیرت شه چنان بر خویش پیچید / که تیغش بر کمر زنجیر گردید
باحضار زنان فرمود مأمور / گروهی از مدارا چون غضب دور
بیکدم جمله را کردند حاضر / بدیوانخانه سلطان قاهر

شه عادل برآورد رنگ جلالت
گریزان از نگاهش استمالت

مخاطب کرد انگشت خطا را
پریشان زلف وی اقرا را

که خود را گر نمی خواهید معضوب
بشوئید از زبان گفتار ناخوب

مسازیدم بحرف کذب خوی را
محیط آتش و خود را شناور

حکایت سر کنید از راز یوسف
که دارد از چه در زندان توقف

چه دید از وی عزیز بی مروت
که دانستش سزاوار عقوبت

بشرط آنکه سازید راستی تار
شوید و بگسلید از ناله زنار

کنم کاری که قابل بر کشه شد
خلاص از گیر و دار پادشه شد

وگر بر حیله و انکار پیچید
یکی گر بود انکارش دو گردید

چه حاصل از دروغ راست مانند
شکر زلفی نسازد دفع از بند

در آن دیوان که باشد عقل داور
بود انکار جرم از جرم بدتر

زنان مصری از بیم سیاست
شدند آشفته چون مو در مهیبت

کهی چون شانه عاج از زبانها
تراشیدند و گردیدند گویا

که یوسف از خطا در آب و گل شست
چو ما از فعل ناخوش منفعل نیست

بهر جا نقش پای او نشسته
گل عصمت ز میمش دسته دسته

بهشتی آدمش را خلق گشتست
که شیطان ورش بگرفته نشست

اما

شرابی از خم آنجا خورده
کمال بوشش هوای نفس مرده

زخش در مجلس و بدچون دیدم
ترنج آسا کف حیرت بریدم

ز ما هر کس که دید آن اثر شاهد است
ز شوقش تا بود دیوانه چون ماهست

بصد اعزاز امیدش فزودیم
بخواری نیز تهدیدش نمودیم

بروی ما که هر یک بود ماهی
نکرد از شرم و دین داری نگاهی

وگر میکرد و میدیدیم آسان
طلاق پاک و دینی عقد عصیان

زلیخا زین نوای غیرت آور
که مهر یارش از اغیار زد سر

او برا از رعایت کرد پنهان
نشته گفت ای سر صاحب کلاهان

ز حال یوسفا بسیار اخبر هست
خس بحر محبت چون گهر هست

ز من بشنو حدیث آنقدر هست
که بر عرش دلم نعیم گشته

چراغش روشنست از نور ایزد
نپیچد بر دماغش دود تلبیس

نبوت را بسایی کوه دادش
کرامت را عظیم الشان بصفاتش

در اقلیم تقدس چه نکو هست
اگر دارد گلی در غنچه او هست

عزیز از عذر من آزار جو شد
گنه من داشتم زندانی او شد

بدین خود پس آنکه خورد سوگند
که یوسف بیگناه افتاد در بند

زند سر دم ز عاشق نغمه جوش
که سوزد مغز در سر پنبه در گوش

اگر گویند اندر زبان چیست | وگر پوشند نمیفهمد روان کیست
بهر کاری که رو آرد چو پرکار | کشد خود چو پرگاری بار آزار
نیابد کام با جانان شود بد | بجدی کش روا دارد و معتقد
ورش پیوند گرفتار زمانه | بجوید هیچ چو آه عاشقانه
گهی گوید گر از عصمت تباهیست | گهش پاکدامانی گواهیست
هوای عشق تا پاک از هوس نیست | سر آسودگی بر دوش کس نیست
چو جام می نگیرد عاشق آرام | نگردد تا تهی از خویش کام
چو شه دانست از اقرار زلیخا | که زندان جای یوسف گشت بیجا
بجباری زنان را کرد بیرون | بردان ساخت مجلس را دگرگون
بخاصان گفت باید شاه عادل | من از سعی عزیزم شاه غافل
عزیزم خوار در چشم شهان کرد | که ظلم اینچنین از من نهان کرد
ستم در پرده غافل چو گیرد عام | شود بی پرده دولت شاه بدنام
کنون باید بکوشش از عدل آغاز | که او را سوز و یوسف را دهم ساز
قصاص ظالم این باشد که مظلوم | شود فرمانده و معزول محروم
مقرر کرد کز زندان بهنگام | خرامد شب آن نیکو سرانجام
کند با شستن تن از غم آغوش | به آسایش ز محنتها فراموش

پس آنکه در لباس پادشاهی | درآید همچو تقدیر الهی
برآرد آفتاب از آب چون سر | برآید از حمام زیور
کند تخت روانی را مزین | که باشد شاه و دولت را نشیمن
خرامد سوی ما چون نوبهاری | دهد اقبال ما را برگ و باری
ز فکر جشن و استقبال یوسف | چو فارغ شد شه صاحب تصرف
سراپا انتعاش از بزم برخاست | که تعظیم عدالت شرط داناست
روان شد سوی خلوت اقتدارش | که بنشیند براه انتظارش
حکیمی گو که دل را برفروزد | بمعجونی و میهمار البسوزد
که بزم امروز مستی را مقامست | که پیشش نام می بردن حرامست

بیرون آمدن حضرت یوسف عم از شکنای ملال و سلیمان وار بر تخت روان اقبال تکیه زدن و از شاه و راه استقبال به بارگاه ملک ستوده خصال درآمدن و بمنصب عزیزی بلا زیال معزز گردیدن

خوش آن خرم صباح مشکبو گشاده | که دولت را کند ابروی گشاده
ز چشم بخت بیداری دماند | بهار عزت از خواری رهاند
چو نرگس چین را در راه دیده | دهد پالیک پای شوخ رفتار
شب فرمان شه چون کرد دربر | لباس نقره باف از صبح انور

طرب شد ترکی آتش تازیانه   بفرق انداخت شب را شامیانه
زبون گردید چون افسون زاعجاز   شب زنده انگر از روز چمن ساز
فلک در طاس بازیچه نو کرد   برون از آب طشت آتش آورد
زمین زرین گشت خالی سفت گلشن   گل زردی همیداد از برگ سوسن
جهان در جوش استقبال یوسف   سران گشتند پای بی توقف
روان گردید بار رکاب دولت   سپاهی در عدد بیش از ز غیبت
غبار نهضت آن عالم آرا   چو چشمت از گرد روی دیده یارا
سیاه پوشان ز رکاب دست بر سر   درون رفتند و بیرون ماند لشکر
چو یوسف را بدان خسار دیدند   نگه را پشت بر دیوار دیدند
چراغ شکر شد گردون روشن   که داد انصاف دولت را امید تن
پس از عرض دعا گفتند با او   که چشم شاه دارد بر تو رو
ز جا برجست یوسف پای تا سر   بعکس شاخ گل در جامه زر
برون آمد پشیمانی که خورشید   شب بی صبح را آئینه گردید
فشاند از خویشتن بر منعر و نیا   ز رو رنگ یمن بر روی صحرا
سواد مصر از آن گلزار امید   گل خرم بهشتی آنقدر چید
که خود را گر سری خم اندی فضایش   شدی ناظم گواه او دعایش

پرستاران بخدمت تا فشردند   همان تخت روان پیشش بردند
نکو تختی روان با غ روانی   سپهر از حسن تختش داغ روانی
همایون منظری شوخ و بنیاد   ز آب گوهر و خاک زر آباد
نگارش بحر و کان را دیده حیران   ز بحرین آب و رنگش تابد خشان
روان چرخ او جولان طرازش   چو گردون بهشتی فرازش
مشبک چار دیوار از زر ناب   بموج چشمه‌سار آتشین آب
بفرشی کرده مخصوص لطافت   گران خور روی پشمین تاب حسرت
مبارک سایبانی دار بر سر   که ظلش سروری میکاشت در سر
زبان گنجینه خسرو از شرحش   نگاه آئینه شیرین طرحش
پریزادی سراپا زیب و زیور   سلیمانی ز ظلش سایه پرور
با جامی سعادات آن نکو بخت   چو دولت تکیه زد بر گوشه تخت
مبدل شد بجنبش آرزو امید   ز سالک رفتن از رفتار خورشید
سمندی گرد آن تخت روندی   ز سر سو چون رگ غیرت جهندی
بکر و گنج هر یک از دو پایی   رکابش حلقه چشم طلایی
ز بس شد در نفس آتش عود و عنبر   فلک چون کار عنبر سد معطر
جهانی تهنیت خوان از عنایش   ز هر جانب رکابان هم زبانش

کند در پرده تا روشن نظاره / فلک شد عینک چشم ستاره
ز روی پر روی آن شاه کوهر / دعا جای نگاه از دیده‌ها سر
یکی بر آن نگاه اصرار کردی / عزیز آمد یکی تکرار کردی
ز بس کردند اعیان و اکابر / نثار مقدمش خوان جواهر
در آخر هر که سالی بعد از او رفت / چو مشغب در کهر پایش فرو رفت
نگاهش گل ز هر شاخ نگه میچید / ولی در پرده روی خنده میدید
لب رغبت بدزد از حسن بهار / که ریزد خوان دندان حسن بار
رهی طی کرد کز بس شیخ و صحبت / نگردید آگه از طول مسافت
خبر وقتی شد آن دولت سرا را / که دولتخانه نشه شد نمودار
حصاری دید دور از شل و مانند / بدستور سپهر خشخشت در بند
گذشت از پیش و پیش آن شاه و برد / سوار و در رکاب اعیان پیاده
بهفتم در او برا خویش عنان کرد / فرود آمد زمین را آسمان کرد
بشیران شاه را آگر ده آگاه / که از یوسف گشایش یافت درگاه
بتعظیمش چنان بیچ و شتابید / که خود را پیش او آمدن دید
بحکم مصلحت میخواست یوسف / که بوسد دست شه شه بی تکلف
گرفتش دست و پای جلوه بخشاد / بسوی تخت شه داو مردم داد

ز فیض اتحاد آن دو پیکر / سریر جاه شد برج دو پیکر
بروی تخت بنشستند با هم / جلال و جاه پیوستند با هم
بگرد بزم سرخیلان کشور / کمر بستند گرد و نرا باختر
نشستند آنکس که شایستی نصیحت / ستاد آنکس که بایستی بخدمت
ز شه کل کرد تا حدی تلطف / که شد یعقوب محو از یاد یوسف
نشاط آراستند آن بارگاهی / که آراید جلوس پادشاهی
بهرسو شد در آن مجلس منور / چراغ مجمری از عود و عنبر
معاجین کرد الغشاه مفرح / دماغ انجمن شد حقه روح
ز رنگین میوه‌های خوش حلاوت / مذاق خوشها دریافت لذت
نوا سنجان نوای ترتیب ساز / ندیمان مرحبا گو بذله پرداز
تکلفها چو شد طی شاه دلجو / ز مطلب گشت با یوسف سخن گو
سراسر کرد خواب خویش تقریر / که پیدا پیش بخشد صبح تعبیر
جواب آماده یوسف آنچنان شد / که پیش از گفتگو معنی عیان شد
بشه گفت ای خدیو ملک ایجاد / ز عدلت مصر دولت آباد
حدیثی چند گفتم زین فسانه / بعرضت شد مشرف خانه خانه
گرت تفصیل آن مجمل مراد است / بگویم چاره حکم اتقیاد است

قوی تن گاوهای شیر گردن — سر آمد خوشه‌های آن خرمن

که مرئی گشت در صحرای رؤیا — بچشم دوربین شاه دانا

پس آنگه هفت دیگر زار و لاغر — برنگ خوشه‌های زرد بی‌بر

برآنها تاختن بپچیدن آنها — زبون لاغران گشتن سمینها

نزاران فربهان را زار کردن — چنان کان چند پیها را خوار کردن

دلالت میکند بر چارده سال — بشارت خوبی و ناخوبی حال

ازان هفت آسمان عیش گستر — زمین خشک پهلو هفت دیگر

ز یک هفت آرزو شهرت کرده — ز دیگر عافیت در هفت پرده

بخوابت پیشتر زان لطف جبار — شود از وسعت و تنگی خبردار

که دنیا را بدانی بی دو رنگی — کنی در وسعت استقبال تنگی

درین ایام کاغاز نکوییست — جهان را روزگار خوبرویست

نخشکی ابر دامن میفشاند — هوا از دانه خرمن سپید ماند

بود سرسبز بخت صاحب املاک — مطیع حکم دهقان کاو افلاک

دهی فرمان که سکان ولایت — کمر بندند در کار زراعت

کنی از حاصل هر سال نیمی — بسبز در مقام خوش نسیمی

نگه در خوشه داری تا بهارا — کنی همطرح خرمن خانه‌ها را

نه پیسند تا شکستی از زمانه — گهر به در صدف در خوشه دانه

بدین تدبیر روزی گر بروم — نروید سبزه جز آه مظلوم

شرار افشان شود ابر معیشت — زمین تخم افکن محصول آفت

ز دود سودای سختی عالم تنگ — شود نان در شورش آسیا سنگ

ز قحط قوت از دندان و کم — کند رخسار گندم گون توهم

شود در ریشه سوزی خاک مهتاب — چنان کز بیم سوز موج در آب

شکم چسپیده از جر نان گندم — چو انبان تهی بر پشت مردم

بهر کس طعمه هر جانب غذایی — گریبان چاک هر سو اشتهایی

توانی فتنه‌ها را دست بستن — طلسم شدت قحطی شکستن

در روزی گشادن بر خلایق — گرفتن دست مرزوقان چو رازق

بود واجب بشکر حکم بر شاه — که نبندد فتنه بر در سیل دروار

ز آفت خلق را باشد نگهدار — زمین را در بغل گیرد فلک وار

بکاری خوشه آسیا افشار — که از مردن جهانی را برآرد

کشد آزار در تحصیل راحت — چو حاصل شد کند بر خلق قسمت

ببخشد بر فقیران راحت امنیت — طعام خسروی را لذت امنیت

دوای درد بیماران روزی — بس از امروز تا فردا نسوزی

ولی باید درین کارت وزیری / سلیمان فطرتی آصف ضمیری
که سازد چون بدلسوزی و بهی تن / ورای هیچ گفتت را خوش بکردن
چو با تیغت زند کلکش زبانه / بسوزد و بال بدخواهی زمانه
دو صاحبدل چو باهم یار مینی / جهان مستست از هشیار مینی
چو از تقریر یوسف یافت شاه / که دارد دل بقدر خوبی آگاه
بدو گفت ای ز دولت کاردانتر / بخلق از لطف از رو مهربانتر
بدو گفت ای بکار ملک لایق / وهم علم و عمل را صبح صادق
ز غیبم بود اقبالی حواله / که ماهت را ز سر گیرم کشاله
ندیدم از تو بهتر کاردانی / کز و باید نسق کار جهانی
بعذر آنکه در عهدم بدینسان / کشیدی بیگناه آزار زندان
ز هر کس پایه‌ات را بیش کردم / ترا نایب مناب خویش کردم
تویی بی من بعدیار جمله اغیار / تویی زین پس عزیزم دیگران خوار
فلان منزل بتملیکت مزین / فلان کشور باقطاعت معین
برو بنشین بصدر ملکداری / که چون من در ولایت شهریاری
ز بحر گفت وی شاه کشور / چو گوش حاضران شد گنج گوهر
نثار شاه تحسینها نمودند / در تعظیم بر یوسف گشودند

مبارکباد زد جوش از زبانها / سعادت مست گردید آستانها
نحوست شد چنان زایل ز انجم / که شد با مشتری همکار بهرام
چو ریان شد نهال بخت یوسف / ز الطاف شه مینیان تلطف
دعای شه لطاعت کرد چندان / سپاس آن زاکه شه را داد فرمان
بحکم رخصت آنگه شد روانه / بسوی خانهٔ خود خسروانه
بیا ناظم که یوسف یافت دولت / بعزت تکیه زد بر تخت شوکت
بیارا بارگاه خوش بیانی / بتاریخ جلوس کامرانی

شرف اسلام یافتن ملک و اهل مصر از برکات انفاس دعوت حضرت یوسف و تاج وزارت را بجواهر نبوت و سلطنت مرصع ساختن و از روی کمال استقلال بلوازم فرمانفرمائی پرداختن و درگذشتن عزیز بمرض الموت حسد و خواری بر زلیخا مستولی شدن و در خرابهٔ بیکسی بسر بردن

بزرگی باطن از اقبال ظاهر / نگیرد و مباهی بر مفاخر
چه گل چینند از رخ زیبا ز دیدن / چه افزاید بخورشید از دمیدن
ولی آن تازه گردد جان عشاق / و زین رونق پذیرد کار آفاق
بود در کار دنیا فیض سیما / نباشد کارکن گر غافل از کار
بود گر عدل و احسان فیض مرد / وزارت چیست شاهی منتهی کرد

اگر سلطان عادل بیت ترا شد — کم از تعمیر بیت الله نباشد
نظر بر عرضه یک شکوه گستر — بود با ختم صد قرآن برابر
بفکر کار درویشی غنودن — به از یک عمر شب بیدار بودن
چو یوسف تکیه زد بر مسند جاه — در و دیوار گفت الحمد لله
ده و شهر از جلوسش یافت اقبال — لبالب شد ز نور خوش مه و سال
امینان را بمنصبها نشانند — شریران را چو می در خون نشانند
بگشت آباد ارباب طبیعت — شد اول ابر دامنوار رحمت
ز شوکت آبرو دادش چو دریا — که روزی قطره ره زد در دریا
بکارش لشکرش اقبال بخشید — بسرداری علم گردش چو خورشید
چنان دست ضعیفان را قوی کرد — که خس در ملک آتش خسروی کرد
برنگی بارگاه معدلت چید — که غنچه از ظلم مظلومی ندید
رواجی یافت همواری که سوهان — زدی آیینه بر رخسار چوبان
چنان بر راه تقوی اندر محمل — که شد تسبیح خوشخوان چون جلاجل
چو در گلزار دین آرامی نشستی — حیا منقار بلبل را شکستی
خطیب خامه کش منبر بنانست — ز فرد و سبحه نیسان خطبه خوانست
که وصف شعله شمع نبوت — منور ساخت چون محراب دولت

بران شد تا بروی شاه کشور — کشاید کعبه اسلام را در
بهنگامی که بر طاق سرایت — بلال وقت منبر با بانگ صیت
بحق گویی در آمد کنیت پادشاه — که ای تاج سر شاهان آگاه
درین مدت که تخمم کشته فیروز — شبم را داده قربت پرتو روز
ندیدم از شعورت جز رسایی — ز ادراکت بجز مشکل گشایی
تمیزت در پس آیینه دل — بحق رو آورد تا بدر ز باطل
بدرک نیک و بد فارغ جنانی — که بی اندیشه فرق از سم توانی
عجب دارم که این عقل و عرفان — پرستار نبی غافل ز یزدان
تهیکش صدره از زرگر گدازد — نمیداند چه خواهد شد چه سازد
پرستش را نزیبد دست زنهار — بیاد زر مکن در کیسه مار
خدای اینچنین نیکو نباشد — که زرگر گر نباشد او نباشد
اگر داری نظر ز نقش هستی — شنو گر جای هست زرگرستی
خدایی کش توان در دید یار — بود چون بنده خود در نگهدار
گرش وای خدا وقت طلایی — که میپرداخت در کار خدایی
خدایی را پرستش کن که افلاک — بحکم اوست مزدور کف خاک
فشارد ابرها را تا ببارد — زمین نهار شگافد تا برآرد

شود تا که سر باران محشر / هوای خشک ازو باز دگر تر
شب و روز آب و تاب حکمت اوست / تن و جان رنگ و بوی قدرت اوست
بچشمت سر به پیشش کشیده / که بگشایی به رخسارش بدیده
ولی اگر ده روشن بیدانی / گر افروخت شمع زندگانی
جز او از هیچ کس فیضی نبینی / به بین آن آسمانی این زمینی
بتاثیری ز وحدت داستان زد / که شد او ز وی شرک آتش بجان زد
بت غفلت شکست و شد مسلمان / نصیبم کن خدایا او ز خوبان
بقلب دین چو شه افراخت رایت / صف آرا شد خلائق را بدعوت
بهر سو عزم یوسف کرد جولان / بحکمش کافری آورد ایمان
بکم وقت از میان کوری خیت / ز روی مصر نیل کافری رفت
چنان تعمیر اسلام آمد پدید / که بتخانه مسجد ساز گردید
در آن کشور نماند از مرد و زن ها / کسی در بت پرستی جز زلیخا
بدین توفیق یوسف چون ظفر یافت / کمان شوکتش زور دگر یافت
شدندش خلق یکدل از دل و جان / و وی برخواست شد سوی نگاران
ز اجلاسش چنان شرمنده گشتند / که مغروران ملکش بنده گشتند
که از ناسازی اخوان بیدرد / نعلشی چند چندی بندگی کرد

چنان افزود از احسان خویشش / که بی قیمت جهانی شد غلامش
عزیز بی تمیز خوار گشته / در افسوس او بیزار گشته
چو یوسف را ستود اول وجاه / قوی شد بدنیر خیمه آه
مخاطب شاه را میکرد در دل / که ای نومید از قرب تو حاصل
شدم فرسوده در کارت قلادار / چرا دورم فکندی آخر کار
حریفان روی از شاهان بدیدند / که رخ دور از شه شطرنج دیدند
اگر تقصیری از من پدید بودی / زخدمتگاریم رنجیده بودی
کسی بایست جایم نشاندی / که باشد به ز من در کار دانی
نه غافل کودکی کش من خریدم / زنادانی ز رنجش کشیدم
مروت کی به زندان شخص موهوم / که باشد بنده حاکم خواجه محکوم
چه پیشی داشت با من خوبی خوب / که من معزولم او گردید منصوب
بتعبیری که صبح امتحانش / وعده بعد از زمانها در زمانش
چو شمع انجمن خورده دارد گردی / سر شب و ولتش بیدار کردی
چو من کی در عمل دفتر گشاید / کجا از غنچه کار گلبن آید
گر او برناست من چندانکه پیرم / که نتوانم کشیدن بار تدبیر
هنوز از قوتم بارو تهی نیست / زنشان و شوکتم پهلو تهی نیست

بزرگی باید از فر بزرگان ‌ ‌ نه از اطفال اندک سال نادان

ازین غافل که می آید نهان کار ‌ ‌ نه از چشم سمین و ریش و دستار

بچشم اعتبار قیمت اندیش ‌ ‌ ز صد صندوق باشد یک کدو بیش

ز بیمغزی کدوی خشک آیی ‌ ‌ طرف گردید با تنگ طلایی

که جریان می کند از پهلوی من ‌ ‌ معاشش چون نی پر کوتاه گردن

سر معمور و نشو و نمایم ‌ ‌ وه فربه تنی را که خندانم

ترا چون قرب شاهان میسر ‌ ‌ چرا بر روی من بستند این در

جوابش گفت غواص بحر غیرت ‌ ‌ تو همواره که پر بادی بخود زی

اگر خواهی که یابی عیب بازی ‌ ‌ چو من بگداز و پیدا کن عیار زی

ز تن پرور شدی کز کام حاصل ‌ ‌ شکم بالیست باشد بهتر از دل

سخن کوته غزرا از رشک [illegible] ‌ ‌ بجدی بود در تاب تا سقف

که تب در استخوانش بر آمد سخت ‌ ‌ در اعضایش گرانی لنگر انداخت

چنان گردید زار از ناتوانی ‌ ‌ که پنهان شد ز چشم زندگانی

جهان باشد خطی منقوش درهم ‌ ‌ ده و شهرش حروف اعراب آدم

که دارد اینچنین خطی بجا سر ‌ ‌ که سازد نسخه اش را اگر آخر

برین مضمون قلم پی برده گویا ‌ ‌ که گر یا نیست جا می نهد یا

برگ آماده شو کشتی چو زنده ‌ ‌ که هر آینده باشد رونده

زلیخا پی عزیز از باغ اعزاز ‌ ‌ سوی صحرای خواری کرد پرواز

ندید از روز و شب الا و [illegible] ‌ ‌ در وسعت بر ولش بست [illegible]

رسید از مفلسی اعیان بپاداش ‌ ‌ مبادا کیسه ای زر کاسه ای آتش

نمودند از حضورش دوستان رم ‌ ‌ چو خوان بی جوانست میکرد و مگس کم

رهت در روز دولت خلق پیوند ‌ ‌ چو برگردد همه همراه او بند

مدار از اهل دنیا چشم یاری ‌ ‌ مگر در روز کار مالداری

اگر داری بکف نانی کند آیند ‌ ‌ وگر در کوزه آبی گرد آیند

چو خالی شد کف زین کوزه و نان ‌ ‌ شود انگیخته زان مور و انبان

بود گر دانه چیندت در انبار ‌ ‌ چو سنگ آسیا چشت گشاید بار

وگر آن نیست [illegible] ‌ ‌ خمیر اسازند [illegible] بر دل

جوانعارف که برد نیاز [illegible] ‌ ‌ خود در گوشه چون پنبه در گوش

کسانی را که عمری داد کام ‌ ‌ شوند احد چو برگردید ایام

نه از پهلوی خورشید است زنده ‌ ‌ چو شب شد سیه در پهلو خنده

شب تبت شمعت که تابی بهر یاری ‌ ‌ سپید و لو است کو آبی نیاری

گروهی گرد علامانش [illegible] ‌ ‌ گرفتی خلعت اقبال و دولت

رعایایش و امین میکشیدند / بجای جامهٔ الفت میبریدند
غلامانش بسوی هند و حبشت / سفر کردند بی او اجابت
کنیزان از تمرد شاد گشتند / بفتوی گریز آزاد گشتند
زلیخا شهری از رونق فتاده / بغل بر کلبهای آفت گشاده
مقیم گوشه گردیده بیچار / خراب از بام و در ویران ز دیوار
دلش محزون بکنج سینه افتاده / ز دست روشنی آیینه افتاده
بدل شد اطلس بخشش بکرباس / بر آنهم بخیه‌ها از چاک وسواس
شد از تاب حوادث خشک چندان / که ایمن شد لبش از زخم دندان
تنش بس کز رطوبت گشت دلگیر / نفس میزد صدا مسکر ز زنجیر
ز اعضایش لطافت مو بمو رفت / بخود چون ناف پستانش فرو رفت
کنیزی بود غمخوارش در آن دار / ز رنج پیری او هم رفته از کار
در آن عهدش کس دیگر جز آن پیر / نشد بر گوشهٔ بالین زمین گیر
بجز وی دستش کسی بر سر نیامد / بر ویش غیر ناخن در نیامد
اگر بر سر فشاندی چون زمین خاک / کسی گردش نگشتی غیر افلاک
وگر صد بار چون سیماب مردی / جهان نوحه گر ماتمش وی
ولی آن عشق آتش دم نه عاشق / سراپا صدق محکم بی مضایق

نمی آمد بخاطر ماه ماهش / که روزی بود جا بر تخت جاهش
بهاری بود باغش ملک داری / سواری بادپایش حکم جاری
سپاهی در رهش میر و مبارک / جهانی بر درش میسود تارک
مکانش داشت فرشی با زمین بود / متاعش بود و از هیچ همین بود
در آن ویرانهٔ عمری چو بسر برد / ز گنجش دزد دهری سیم و زر برد
دکان بر چید صراف جوانی / روا گردید قلب ناتوانی
شد آفت را جهان پیش نظرگاه / چو یوسف مردمک افتاد در چاه
سفیدی بخت در چشمش زمانه / پر از برگ سمن شد آشیانه
نگهگاهی چنان بر پس سپید / که الماس از سلیمانی تراشید
چنان چسبید مژگانهاش بر هم / که شد راه تراوش بسته بر نم
بناخن سینه کندی تا برخسار / که ترک گریه شو انگه دلی بار
ز حسرت گه چنان پیچ و تاب میگشت / که نقش خاتمش گرداب میگشت
که از حیرت نگشتی جنبش آهنگ / گر آتش در بغل بودش چو سنگ
همان با یاد یوسف در سخن بود / تمام از شوق یوسف شعله زن بود
چو قرآن سخن در پیش میماند / بغیر از سورهٔ یوسف نمیخواند
نکردی جز بنامش خویش را رام / که باشد یک نگین مخصوص یک نام

سپاه فرقت یوسف در آن درد / شبیخون بر شکیبش ره نمی آورد
بحکم نیکخواهی آن پرستار / تکلم کرد کای یار وفادار
نیاید کس درین ویرانه آباد / که گوید حرفی از یوسف شوم شاد
اگر نومید گردیدم ز دیدن / شود باری دلم خوش از شنیدن
بجای آرزو دارم توقف / که باشد چون سحرم در راه یوسف
رسد وقت مرورش گهگه آن سو / بگوشم آواز پای اشتر او
دماغ عنبرآلا گیرد از بویش / دل و جانم کند پرواز سویش
رفیقش زان سفر کردن بسنجید / پی نقل مکان آماده گردید
بیا ساقی که عشق سرکش افزا / ستم بر سینه آمد بر زلیخا
من جامی که شاید بی تکلف / تمام عرض حالش پیش یوسف

حکایت نمودن زلیخا از آنچه با یه تحریک عزا می بر سر راه حضرت یوسف خانه از نی ساختن و در آنجا ابتلای دیگر بکار عشق پیدا کردن

بیکجا کی شود دیوانه پابست / ز سر ویرانه تا ویرانه می جست
نه بیجا باشد مکان عاشق زار / که عشق اول ز خیل آمد پدیدار
ز شهرستان بصحرا راه جوید / بصحرا چون درآید جا چه جوید
خوش آید گوشه از روزگارش / که باشد بر سر راهش نگارش

زلیخا مضطرب بسیار شکسته / نی در ناخن حسرت نشسته
ز سودا یک نیستان دید در کار / مقامی ساخت از نی در ره یار
بطرح چشم اما چشم گریان / سفید از گریه اش گردید مژگان
حصاری نی برو چون گشت دیوار / بکارش سیمیا گردید معمار
به پشت افتاده گوی عنکبوتی / هوا در وی چو بادی در بروتی
بنزدیکش رسیدی چون نوندی / شدی ساکن بر وی خرگاه چندی
در آن بنشست چون شد از دو بالا / چو شیر زخمداری در نیستان
ولی در پنجه صد شور و شر بود / بحفظش نی الحق نیزه گر بود
ز روش خیمه جانبش فتاده / طنابی چند گردش ایستاده
غلط گفتم شهی بود آن نکوفال / علمها بر سرش در موج اقبال
شکوه عشق اگر خواهی بدانی / ورا در قلبگاه ناتوانی
ضعیفان را نوازد عشق ممتاز / طناب خیمه نتوان بست بر ساز
مزن بر مردم افتاده خنده / که راه افتاده است ما را شنده
نمیرد گر شرار عاشقی خوش / کدوی سر تهی بود بر دوش
مدار از رنگ زرد عاشقان ننگ / که هیچ شد گل خورشید از این رنگ
نظامی گر قلم برپیخت پروین / محرک عشق شد نی حسن شیرین

گل عشقش نی رنگ زلیخا | که تا شسم بر ورق شد یوسف آرا
زلیخا را در آن بتخانه مردم | چو دیدند آتش آمد پیش هیزم
ز حرف منتمک سرال و اوباش | شدند بس بر احتیاط نگهبانش
ز پرستش زن رُدنی زن نجابش | ز شوخی نی در آتش کودکانش
یکی می‌گفت تا در ملک دیدم | چنین دیوانه قرنی ندیدم
بدون چشم دارو چشم دیدار | خصوص از یوسف خورشید رخسار
یکی می‌گفت این زالیست پرفن | بزور حرص و نیار شسم افکن
چه بسیار اند محبت چیست با عشق | بجستن سیم وزر دارد گدا عشق
گرفته راه بر یوسف که زین دام | برآرد یوسف و نیاری انجام
درین سن گر رضا بودی بقسمت | کی این خفت کشیدی و فضیحت
لب انسان بود گر بر لب گور | زند بر پای و نیا بوسه از دور
سوال خلق را گر دی اشارت | که گوشتم را گرانی کرده غارت
وگر گاهی جوابی کردی انشا | فکندی مستمع را خنده بر پا
اگر بسیار دلگیری درین کوی | گری پیدا اگر با او سخن گوی
کشیدی این ستمها لیک و محزون | نگشتی تا بل شدی از بخت ممنون
که تاب رنج در راه ولا ام | ولالت می‌کشید حسن انجام

سحرگاهان که یوسف صبح تابید | سوار برا کمر بستی چو خورشید
ز میدان ورزشش تا طرف هامون | زمین بر خویش لرزیدی چو گردون
ز جوش لشکر دریا تلاطم | نمودی کشتی گردون توهم
بجولان هر طرف زرین لوایی | کلید آسمان کبریایی
میان قلب یوسف مرد تکاور | سوار ابلقی چون چشم دلدار
خرامش بلخ دولت را هوایی | صهیلش کوه شوکت را صدایی
چو نرگس شاه چتری از زر و سیم | گشوده بر سرش جولان تعظیم
نهیب چاوشان و چوبداران | شکستی شاخ بی پروا سواران
زلیخای حزین از جوش مردم | شدی خندان که شستی آن تبسم
که این غوغا و هم جانم حیاتم | نماید ره بصد التفاتم
لطبعم برد این شور استقامت | که بوی نیز می دارد قیامت
ز حجت رفتی از بی بس بیرون | چنان کز بحبهای زخم دل خون
نشستی بر در و کردی تماشا | بچشم دل بر رخ از ماه سیما
ز بویش مغز جان کردی معطر | فشاندی بر رخ آب از گرد لشکر
طلب سیدی چو ان شدی خلوت برابر | غبار آلوده تر گردیدی از آه
که شاید رخ تواند سود جایی | که آنجا رخش یوسف سوده پایی

پس آنگه با پر و بال غم و درد | بکنج آن قفس پرواز میکرد
بقدر آرامی آن شب بست در دل | که کامی کرده بود از بخت حاصل
چو میشد روز باز از مهر آن پری | شدی شاکر که جانش آب جاری
خموشی را سخن پرداز کردی | شکایت را بلند آواز کردی
که چون من تیره ایامی درین دار | ندارد یاد دهر عاشق آزار
وجودم تا بپای آتش نشسته | جفا کردم جفا دیدم جفا شد
یکی کردم خراج روم و ری را | خریدم یوسف فرخنده پی را
کنون او شاه و من زینسان گدایم | تعالیش بخت زر این خانه جانم
ز لطفش عالمی شادند امروز | بغیر از من که میسازم بدین سوز
نمیگوید زلیخا را چه افتاد | که گوشم را نمی مالد بفریاد
نمیگوید چه شد آن عاشق زار | که کردم ساعتی محنت بصد بار
گر او بد کرد باشد کرده او راست | چرا من مغز بخشش را شوم پوست
بدی کز عاشق بیتاب جوشد | بر معشوق عاقل پرده پوشد
نه تنها من خطا پیشم ز عشاق | بسی افکنده اند این شیوه از طاق
در این فکرها میبرد شب و روز | بنور و سایه پا میزد شب و روز
همان بر کار یوسف با صد اعزاز | بسمت خانه اش میشد بگتاز

برون می آمد آن تا در قدم | همان کاری که اول کرده میکرد
نمیشد کس بحالش ملتفت لیک | که وصلت دور و غوغا بود نزدیک
بیا ساقی می چون رنگ اسلام | بریز از شیشه توحید در جام
که عاشق مست وحدت تا نگردد | بکار عاشقی بینا نگردد

آگاه شدن زلیخا از تکرار سر راه گرفتن و توجه ندیدن و آخر بت شرک را بسنگ توحید شکستن و صدرنشین کعبه امید و آمال گردیدن

میان عاشق و معشوق حایل | نباشد جز دوئی از غیر بگسل
دل عاشق چو گیرد مشرب یار | شود شام فراقش صبح دیدار
دو دم نعمت با توفیق هم پشت | دوئی را سر که در قلب فنا کشت
یکی گشتند او را دو مقوا | که گر دیده نه پیشیبان اجزا
بر آنکس باده وحدت حلالست | که از دیدار خود مست وصالست
بحق پیوستن است از خود گسستن | مسلمانیست مر بت بشکستن
زلیخا بعد ایامی که هر روز | در آن بتخانه میشد آتش افروز
گهی آتش چو قصد آسمان داشت | از آن نی بسته ترکش در میان داشت
گهی از ناله میکرد آن المناک | درای کاروان جان چاک
مدام از فرقت یوسف حزین بود | دلش در چاه غم زندان نشین بود

نه از یاری امید یاری اورا | نه از کس طالع غمخواری اورا
اگر می‌رفت از خود هفته هفته | نمی‌شد بر دلش ظاهر که رفته
بسی در راه یوسف ناله پرداخت | کسی بر ناله‌اش گوشی نینداخت
شبی پیش بت خود با دل تنگ | نشست و زد بدرد این راز بر سنگ
که تا حکاک در کار تو کوشید | خداوندی ز اندامت تراشید
پرستیدم بجان و دل مدامت | کمر بستم بطاعت صبح و شامت
ترا پروردگار خود شمردم | بر او احترامت پا فشردم
ز بس سودم بپایت روی امید | شبیه داغ ناخن خورده گردید
در آن روزی که صاحب جاه بودم | سر بر سروران پادشاه بودم
خرامیدی سمندم باد در سر | جواب ناودان کعبه از زر
کهت بر کرسی دل می‌نشاندم | کهت با جان مقابل می‌نشاندم
بندرت درهمی کز خواست سایل | بکنجی کردمش پیشت منزل
بامید مکافات تو پیوست | گرفتم بندگانت ای الهی بدست
مسلمان اهل مصر از خاص تا عام | شدند و من ترا بردم تمامی نام
شدم بتخانه صدقت پیرا ما | بدین اخلاص کردیم بندگیها
که کارم گر شود مشکل درین دار | گشایش بینم از لطف تو در کار

کشند گر پیش صاحب بینی آهی | برافروزد ز غیرت تا بماهی
تو خود پروردگار صاحبانی | چرا با بنده خود سرگرانی
خدایا چون تو سرکش را که باشد | ز درد بیکسی چون دل خراشد
مرا عمر است بیکسی بدین روز | منیکردی چراغ رحمت افروز
نداری از شمکر رنجها دور | نظر دارم که چشم را دهی نور
که از دیدار یوسف چون شوم شاد | شوم ز آزار الم خواهد شد آزاد
اگر بینم رخش را بار دیگر | با خلاصت کنم اقرار دیگر
وگر مانم بدین حالت که هستم | می انکار خواهد کرد دستم
مکن قطع امید بنده خاص | که نومیدی ندارد پاس اخلاص
ازین گفتار دوم میز دگر دم | مسیح صبح و احیا کرد عالم
سپاه شوکت یوسف بدستور | صف آرام را بر هم زد از شور
صدای کوس و آواز دمامه | فکندند از تارک گردون عمامه
زلیخا تا که پرسید از سر سوز | شتابان شد براه اندر فروز
بسی فریاد زد آن زار مسکین | نداد وش بخت پیغام شنیدن
چراغ نالهایش کمتر از و | نزد و هیچ پنبه گوش ستاره
بجای خود خجل برگشت از آن راه | چو شمعش اشک بست اشک آوراه

ز سر مویش برآمد بیت توحید
بکس شان شرک آماده گردید

ز جا برداشت بت را او حدیث است
زدش بر سنگ چون مینای کثرت

کم از پاره‌ها کثرت همین است
که هم وحدت افشانی چنین است

شد از سر پاره‌اش تعمیر در حال
همایون کعبهٔ امید و آمال

بسر زد و در زمان از گلبن آه
گل لا تقنطوا من رحمة الله

بتعمیر خرابیهای ایمان
زمین گل کرد و از آب مژگان

چو شب شد پاک دل از غسل توحید
بدرگاه خدای پاک نالید

که ای سرمایهٔ امیدواری
برحمت دستگیر آه و زاری

نقیضم شد تویی در زیر و بالا
زمین و آسمان را رونق افزا

کرم جوشش بگدایی از تو دارد
ز در حاجت روایی از تو دارد

دهی مور از سلیمانی زمام
ستانی بحر گرد و چاه پی نم

شهان را بر سر ریفت کشور
بزرگی ده تویی الله اکبر

مدار و بر درت گردون برکی
نباشد سر بزرگی چون بزرگی

لبش گر سکه از نامت پذیرد
گدای مرده نقد جان بگیرد

تجلی وار از نور تو سر ذات
دلیلم شعلهٔ نور السموات

تو یوسف را بدان حسن آفریدی
تو روح عشق در جسمم دمیدی

۳۰۶

تو پروردی بنور خود گل او
که گردیدم بدینسان بلبل او

تو سودی بر سرش تهای دیجور
که چندین چشم اعمی را دهد نور

کشند سر صبح فرمان تو تصویر
جوانی بر جبین عالم پیر

مرا هم آرزو باشد که فیروز
کنی بر آنچه کردی با شب و روز

جوانم سازی از پیری ایام
دهی چشمی که بر یوسف گشایم

دمی آمان لب زین گفتگو چید
که زنگ شب ز روی صبح گردید

برآمد آفتاب ملک داری
علم زد بر سر کوه سواری

زلیخا باز بیرون رفت محزون
چو نیر چشته از دل غرقه در خون

ولی امروز پیش از نالهٔ زار
سرایت کرد یوسف را خبردار

که یوسف بر اسم اسلام زلیخا
نهانی کرده بود از روز اینجا

گران کم گشته یاد تیره احوال
نماید یاد بعد از پانزده سال

بجو میگفت آن مسکین کجا رفت
که هر جا رفت همراه وفا رفت

نمیدانم چه شد اندر دیر
که هم سر در رهم میداد و هم زر

جفا از دیدنم بسیار دیده
ز عشقم جای کام آزار دیده

رسیدی گر بدستم دستش امروز
تلافی را بگرمی بستم امروز

سر خوان محبت میگشودم
ادای حق نعمت مینمودم

نکویی دیده بیدر رو ملافی | گرش نامرد گویم نیست کافی

نکو پشت است شکر اهل دنیا | مبادا این شیوع بالاتر نهد پا

مباش از ذکر خیر الناس خاموش | مکن بدگویی خویش از خدا گوش

وزین اندیشه چون ذکرش نقص گیرد | که پی آید ز راه مقصد الی

چنان بر اضطراب از وی در آن جوش | که گفتی پادشاهی شد دو چارش

بنزدیکی اشارت کرد کاین زار | که می بینی به پیشش اینچنین خوار

بهر بسراه خویش آرا بعزت | بیاور پیش من هنگام فرصت

بیا ساقی بدار از پیرم عار | وگر داری همان پیمانه بردار

گران خم شد دماغ عاشقی تر | زلیخا را جوانی بخت در سر

داخل شدن زلیخا ببارگاه رحمت مکافات و بعنایت الهی و دعای حضرت یوسف از حسن جوانی و نظر بینایی بهره مند گردیدن

نکو کاره وفا پیمود کاریست | که داغی را تلافی چشم یاریست

ز تن گر بگذری جان میدهد دست | گر این از کف بسی آید به دستت

هنر ثابت قدم در راه دلبر | شود گر خاک از آن دولت نهد سر

ولی بر آتش وقتی زند آب | که باید اندر او غش آوری تاب

کشد دست محبت از دل تیر | که بوسد بهر زخمی پای شمشیر

ز نومیدی اسیری کرد آزاد او | که ساز و رشته جان وام صیاد او

مکن از دوست گر پیری کناره | که باشد ضامن عمر دوباره

چو یوسف از سواری باز گردید | طراز مجلس اعزاز گردید

ز کار ملک و ملت گشت فارغ | بساط آرای خلوت گشت فارغ

درآمد پیش ماندار زلیخا | بعرض مدعا شد سفره پیرا

مرخص شد بآوردن درآورد | کبابی را که میجوشید از درد

زلیخا شد در آن مجلس چو داخل | بگل خرد و ضعیفی گشت واصل

هیولایی درآمد در نظرها | ز نقش صورت معنی مبرا

ترنج خسرو در دشتش زرد | همه چین از فشار پنجه درد

ز بس دندان او آزار گشته | لبش دندان چو مروار گشته

شده سرموش از جور زمانه | سفید و خشک چون دندان شانه

لباسی تار و پودش رشته غم | کمر از لیف خرما بسته محکم

پرندی بر سر آن کرده دیگر | گران نطفان گروهی خاک بر سر

بدست رعشه پرو ازش عصایی | عصا کش جذبه شوق رسایی

چنانش بوی یوسف مستی افزود | که از خود رفتنش باز آمدن بود

ومی چون در مقام بیخودی ماند | بروی اش اشک شادی آب افشاند

بحال آمد ولی جایی که مردم / نمودند از حضورش خویش را گم
به آداب مسلمانان سخن کرد / سلامی تحفهٔ آن انجمن کرد
چو یوسف پی بحالش برد و بخواست / جوابش داد بل از جای برخاست
طلب فرمود و نزدیکش بعزت / بدان ضعف آنچنانش داد عزت
که خاصانش استاده از جا درآیند / بمنع تند نیشش تلخی نمایند
غضبناکانه یوسف گفت کاین زار / که می‌بینید ازو این پایه بسیار
بچندی پیش ازین در مسند دولت / بزرگی بود صاحب شان و شوکت
بصورت گر ندارد برگ و باری / بود در عالم معنی بهاری
مگو پست است خاک از وی چه خیزد / که دیواری ترا بر سر نریزد
نمیدانید اگر نامش زلیخاست / که ایوانش همین آرایش اینجاست
زلیخا چون شنید آوا ز یوسف / بدینسان قصه پرداز تلطف
ز خود چندان شد و آمد بخود باز / که گیسو کرد از سر مشک نفس باز
بسی در سینه بزم انگیز آتش / چو او بسته لب بجنبید بر خوش لبش
که کرد شورش از روی محبت / به یوسف از زبان بیخودی گفت
که ای جانم فدای گفت و گویت / شب و روزم نثار رنگ و بویت
تویی بستان ز هجر من تباهی / منم گلچین لطف جان چو شاهی

بشکر نیکیت چون نی بجوشم / که آواز تو می‌آید بگوشم
خوش آن روزی که چشمم پیش‌بینی داشت / ترا می‌دید و گل در سینه می‌کشت
ز گفتار تو جان می‌یافت جانم / روان از فیض رفتارت روانم
مدام از مهر بودم دلگشایت / نمی‌بستم بجز بند قبایت
نگاهت گر ز من میخواست جانی / تهی میساختم چشم جهانی
براهت استخوانم عود می‌سوخت / بپایت دیده‌ام نعلین می‌دوخت
ز من میکرد هر دم نغمهٔ گل / شبت پروانه بودم روز بلبل
بجوش آورد یوسف را مقالش / بماضی تاخت از میدان حالش
سراپا دلنوازی گفت چون شد / که آن گنجینه‌ات خام آب چون شد
شبیخونت که بر روز خوشت آورد / چه پیش آمد که اختر طالع کشت آورد
نگویم جاه و اقبالت کجا رفت / جمالت را چه شد حالت کجا رفت
کشید آهی و گفت ای کرده تاویل / رموز مبهم تغییر و تبدیل
نگردد بر سر شکر و چالی / که چون گه میشود برگاه حالی
تو تا بودی بعالم میل از آن بود / که گر خواهی تو زان سود آنکم بود
ز کف تا گوهر قرب تو دادم / نیامد دیگر آن معنی بیادم
وگر آمد برایت نوز تا بار / تصدق کردم و گشتم سبکبار

کرم از دست دولت رفته باشد — سر عشقت سلامت رفته باشد
مرا امید زو این کرد بیش (خجلت) — تهی گر بیش مانم معصیت کیش
ترا هیچ جرم در زندان نشیمن — پسندیدم که لعنت باد بر زن
امید رحم با این جرم منکر — کرم باشد تو را تقصیر دیگر
ولی هر جا تفضل بخشش آراست — خطا گر قاف باشد پاس عفو است
چو میدانی که عاشق را خود نیست — جنونی زان تمیز نیک و بد نیست
جوانمردی چه باشد کاین زن زار — شود گلگون عقوبت را خطا کار
برون آید ز چاه شرمساری — شود سرچشمه امیدواری
بعجزی گریه کرد آن ابر حسرت — که یوسف گفت چون در پای رحمت
که این خود سهل باشد دل قوی دار — ز تقصیرت کند چشم چون گل از خار
بگو گر آرزوی دیگرت نیست — که گر مقدور باشد کردنیست
زلیخا زین عنایت شد چنان شاد — که سنگینی خاک غم را داد بر باد
بزاری گفت چون دادی اجازت — گر گستاخی کنم در عرض حاجت
قضای حاجتم معجز نمایست — مرا دم را برآوردن خدایست
چراغ این تمنا تا بامروز — نگردیده است کس را خاطر افروز
ولی چون این خبر دارم ز حالت — شناسیم ما بیش و ذو الجلالت

طمع دارم که بی چون و چرایی — کنی در کار اخلاصم دعایی
خدا بپسندد چو سوگندم ز رحمت تو — شود بازم بروی دعوت تو
بچشمم بینش آغاز بخشد — جوانی و جمالم باز بخشد
بدان حسنی که بودم باز گردم — بدان قانون که دیدی ساز گردم
چرا نیم نیست از چشم و جوانی — مرادی در جهان زندگانی
که دیدارت چو وقتم خوش نماید — ترا هم دیدن من بین نیاید
چنین تا عمر باشد بگذرانم — ز وصلت بهر نفس کامی ستانم
بدردی باز کرد آه و فغان سر — که یوسف شد بمهرش مهرباتر
نفس تسبیح خوان شد آسمانگرد — ولی از بیم گستاخی نمیکرد
درین دم طوطی عرش آشیانه — فرود آمد در آن آیینه خانه
بیوسف گفت نیک و بد خدایست — بتاثیر آشنا ساز اجابت
که در وقتی که زد بر سنگ نیسان — بت خود را زلیخا شد مسلمان
زد او سنگی بسنگ و دست عزت — زدوش و کی خطا بر سنگ رحمت
جبین مالید بر خاک آنگه از بیش — رها درخواست حسن اول خویش
دگر آمیخت تا زنده باشد — بر آه آرزو تا زنده باشد
نگردیدم از کرم رد سوالش — مثنی گشت در دم در سن حالش

گشودن دست دعا بگشاد گنجی / زمانشا طلبکاری و نازنینی

دم یوسف بکار جوی پسندی / دعا را او و دست نقشبندی

ز دود وی ساخت نرم آرا چراغی / بر آتش دید از قفص طاوس باغی

گلی آمد برون از داغ ناسور / ز نگشت استخوان یک پرچمن نور

مصور تام رکب در صدف رخت / سواد اوش با بیاض و تیغ آن بخت

طراوت گر شد روی شکن گیر / بر آمد بال بلبل را گل از زیر

باندامش سفیدی بخت ارنو / بجالش چنین مجاور شد بزار و

قماشی یافت حسنش بایی نامی / که دارایی شد پس شیشه در بر

مسلمانی فرو دوش آب و رنگی / که عاشق شد بهر مویش فرنگی

ز نخل رعشه اش نکمین بر آمد / چنین چون آفتاب از چمن بر آمد

سخن پرداز طوسی گو بد آدم / که پیما شد زلیخا نوجوان هم

چراغ بزم یوسف بود یعقوب / با وشد از خدا این کار منسوب

بوحد بتخانه جا چون آتش داد / ورش بسته دعای او بست بحشناد

رنا تشیر دعای آن یگانه / برون آمد بدان خوبی ز خانه

زلیخا را چو این حاجت روا شد / بپای شکر یوسف جبهه سا شد

بگرد وش مضطرب می‌گشت مردم / کمان انگشت چرخ این بود نا هم

ولی در عرض مطلب دم نمی‌زد / لب ترک ادب هم نمی‌زد

تامل داشت یوسف هم دگر بار / سروشی کرد از رازش خبردار

بحکم حق چو یوسف گشت آگاه / که خار احتیاطی نیست در راه

ز نقشش بر تامل ساده کردید / لب فکر کار خیر آماده کردید

بپاس اسپ قبی می‌تا بگویم / طلاق خویش و وصلش در جویم

که باشد دست مزد بیت شکستن / زلیخا را بیوسف عقد بستن

رسیدن زلیخا بشرف ازدواج حضرت یوسف و تفرق حواس محبتش باتصال تبدیل پذیرفتن

قبول امهات ایجاب آبار / وجود آدم و ایجاد حوا

کند بر عالم و جاهل مبرهن / که زن زاد مرد باید مرد را زن

جهان و نق پذیر از اتصالست / تفرق راه هستی را وبالست

بود یک حجله این سرو صلت آباد / عروسی را سوی تقدیر داماد

اگر داد پیه مزاج چرخ و اختر / نه بینی یکمونث بی مذکر

ازین نسبت بوجه اشتباهش / مزن لاف خدایی کدخدا شو

بیک لب گفتگو خانه گشایست / عزوبت اعتبار کدخدا نیست

عزیز آن سپار احکم عزبت / زو خشت ساخت چون یاد دون تو صلابت

بعزم عقد او تمکین شاهی آراست | که از جنت طلاقش حور عین خواست
خلیل آسا بشد خوان صلا را | طلب فرمود از شه تا گدا را
وفور همتش در مصر خلقت | بحدی کرد نشر نان و نعمت
که هر کس گر نخوردی سیب زرین | شدی سودا و صفرا چوب شیرین
ز بذلش بسکه نعمت گیر گردید | گدا از پادشاهی سیر گردید
بحکم صنعت وقتی که ساعت | سلیمان بود و بلقیس سعادت
مسیحا با خضر زانو نشسته شد | زلیخا را به یوسف عقد بسته شد
بسوم شرعشان این کار فرمود | بهمشان عرصه پیوند ازل بود
زلیخا شد چراغ حجله خانه | بشکر این تجلی روزبانه
که آخر ماه بختش بی کلف شد | کنار یوسفش بیت الشرف شد
پرستاران بپایش جبهه سودند | بگرد اوش دعوی خدمت نمودند
چنان کردند از آنکه کسب الوان | که شد خط شعاعی بر پرستار
لباس و زیوری کرد و در بر | جمال آراست خوبی را ز زیور
پس آنگه منتظر چون آیین نشست | براه نور چشم خود نظر بست
وشش خالی ولی از آرمیدن | که ساغر پر چو شد باید کشیدن
لبش تر زیک جام امیدی لبالب | نگشتی پور زن بر گفتار

گهی گفتی بروز ای پای شکسته | شب هجران نه رخت که بسته
بزن تا شمع من از در درآید | چو شمعم زندگانی بر سر آید
گهی با عشق میزد این چنین جوش | که ای مینی تو خضر چشمه نوش
خدایی گر کنی دعوی توانی | که هم جان میدهی هم میستانی
برو گر صد در از دردم کشی | چو زنگر اشتیاقم تاب دادی
بدرمان آخرم لطف تو پیوست | رسانیدی بزلف مقصدم دست
کرم با ما اول صد آشوب کردی | حلالت کردم آخر خوب کردی
زیانهای تو باشد ضامن سود | مباد آن کز تو غمناکست خشنود
چو فارغ شد ز کار جشن یوسف | نشست نزدیک شد رو بی تکلف
قضا آراست خلوتخانه شب | چراغ ماه شد پروانه شب
کواکب منبسط با هم بدامان | گدا و اما دان خوشخو باغبانان
زمین کان سیاهی تا فلک شد | طلای روز پنهان در محک شد
شکستی از دم آتش نخورده | ز نیلی بیضه بیرون جست زرده
برآورد این سر از زانوی سحاب | هزاران گوش بر افسانه خواب
فلک تخت سعادت بر زمین زد | قران چشمک بماه و مشتری زد
زجا برخاست یوسف همچو سروی | پی دلجویی محزون تذروی

بسودای حجال افشاند دامان / روان شد سوی ایوان شبستان
فروزان پیش پیش آن دلارا / هزاران شمع چون آه زلیخا
درآمد در حرم چون باده در جام / چو زمزم موجپوش موج اکرام
چو بخشایش چراغ رحمت افروز / چو آمیزش رواج الفت افزای
زلیخا دید یوسف را چو در پیش / بتعظیم حضورش رفت از خویش
نشاندش یوسف اندر فکر چاره چالاک / گلاب افشاندش از روی عرقناک
گرفتش دست و گفت این جستجوی / بهر کام وصال آگاهی اوست
ز حاجت اینچنین رسم نیازی / که شرمش با دلیری کرد یاری
نمودش دست در گردن حمایل / ز یوسف نیز شد با صبر زایل
کشیدش در بغل زد بر دوی دوش / برآمد از بهار و باد گلپوش
گلش سیمین ترنج را گشت غبغب / لبش نقش نگینش بست بر لب
لب خوبان بود عشاق را جان / که باشد بوسه خضر آب حیوان
صدای بوسه در وقتی که دانی / بود آواز آب زندگانی
ز لعل غنچه چون صد گونه گل چید / ره باغ نهان از شوق پرسید
برآمد چشمه از زیر دامان / که گشتی ماهی از تشنگیش گریان
دواتی دید پر شنجرف و بیجاست / بشوق کام زانی خامه برخاست

زبس بارید کردش فکر انشا / قلم زن ساخت در شق قلم جا
نهاد از شوخ طبعی پی بتوقف / بحرف بکر انگشت تصرف
بسیماپی فرو شد شاخ از زر / برآمد جامهٔ یاقوت در بر
نهالی شد روان در باغ نسرین / بجیب غنچه شبنم ریز گلچین
چنان در خرق عادت عشق کوشید / که آتش بی گزند از پنبه جوشید
ز انسان گم کند زان یک دلی گل / که از پشت و شکم جوشد سنابل
از آن پستی بلا استند ابل و بنا / که آب آمد بزیر اول ز بالا
ز ندان حصنی از مروارید نا / که افتاد ابتدا خون در میانه
چو ذوق سخت روشن شد که ... / عطش را چاره کرد از آب دادن
قرار از بیقراری یافت میولو / کهر افتاد و اشتقب بجا آسود
ز آمیزش تهی پهلو نشستند / بهم سودند شب از رو که بشستند
چنان کرد هوا از خویش رفتند / که در یک بستر از هم دور خفتند
حکیم صبحشان چون سر برآمد / ز رنج خواب بیداری برآمد
تکلم کرد یوسف با زلیخا / که ای دیوان حسن معجز انشا
بکام دل بغیرت عمرها خواند / معمای تو حل ناکرده واماند
چو ناخن زان شود آبستن فکر / عقیقت از درستی معنی بکر

جواب آماده شد کای حجة الله
ز سر باطن و مستقبل آگاه

تو در خواب آمدی پیچواست پیشم
سپردی از برای خود بخویشم

گل تعبیر آن خوابست کاین حال
ز پیوند تو چیدم بعد سی سال

گشایش زان نشد زین پیش بیدیش
که در دست تو بود این در کلیدش

ازان محفوظ ماند این درج خازن
که بود این گنج را عشق تو خازن

چو دیدم که تا آیی پدیدی
نکردم پیش ازین جا یک زبانی

تسلی کردم زین عرض مجمل
پرسش از خانه ناظم مفصل

که هر سر کش گفتم را تفصیل
درین گنج اسرار کرده تاویل

سپاس آن که درین بزم مکافات
میم ده از سوی کشف حالات

که بگشاید دلم چشم تماشا
بعجز یوسف و ناز زلیخا

روزگار گذرانیدن زلیخا مدتهای متمادی در لباس مواصلت و معشوقی با حضرت یوسف علیه السلام و بدیدار اولاد و احفاد مسرور گشتن و بعد از سفر ناگزیر آنحضرت تنجیک اتفاق محبت رخت انتقال بر ناقه ارتحال بستن و برا ثر او شتافتن

گرت پیچان هوای زندگانیست
ورت چیست سر تاج کیانیست

وگر خواهی بضعف زور بازو
جوان چون صحبت از پیری برآرند

گل عزت ز نعمای خوارست
[illegible]

گشایی برکت بسیار کرد
[illegible]

بدامان ولای عشق زن بست
که [illegible] مراد جاودانی

چو اخلاصت شود در عشق ظاهر
شب [illegible] روز پیر و روزی

زلیخا شیر ازین پستان چو نوشید
بسودای که چون نقش بخوشید

چو باید بود عاشق را مو چه
بجای [illegible] چون شکر فشان

چنان بر عشق ای پیچید خود را
که هر میکشت کم میدید خود را

نکشید جز هم آسم از محبت
نمی کرد دید جز بسیار محبت

چو دائم در سر خود این هوا دید
زمرغ خانه پرواز نما دید

درین جنبش چنان مردانه کوشید
که چون چرخ اش چرخ فلک شد

و عاشش را ز عشق جاودانی
اجابت کرد معشوق نهانی

دعا نید از کمال صبح تفتیش
برآورد از غبار کفر و تشویش

جوانش کرد و حسنش داد و خوبی
بهشت قرب اگر دید طوبی

ز رحمت کم کس این بهم اسر آشفت
بنازم عشق را کاین ابرو داشت

درین گلشن گلی با شکفته
که رنگ عاشقی رویش گرفته

چراغ مرگ اعشاق بادند
در اینجا پس بگیرند آنچه دانند

نیازش با زلیخا یافت چندان / که بود از صحبت یوسف بزندان
ز یوسف هرچه اول شد مصور / نمود آخر بلا بل فزونتر
چو ماهی چند با یوسف بسر برد / مجازش را حقیقت پیشتر برد
حجاب آب و خاک از پیش برخاست / باشک و آه زمزم دیگر آراست
ز صورت صاف چون معنی بر آمد / دوئی رفت از میان وحدت در آمد
بخوبی چون نگاه افتادی اش / که یوسف رفت از یاد نگاهش
ز یوسف عاشقی میبرد یارانه / از و معشوقی و ناز و بهانه
ز پهلویش تهی میکرد پهلو / کنار از دامنش چون ریگ از جو
گریزان که شدی یوسف چو دیدی / گرفتی دامنش از پی دویدی
شدی زین طور سر امّا وی اشاد / نزاکت زان چه از شعرا ستعاره
گهی بر عکس رایش کار کردی / ولی در باطن استغفار کردی
همان از عشق یوسف بود بیتاب / ولی از روی رحمان چون موجه آب
بکف میخواست ایم انقد و صحبت / که ساز و صرف در بازار طاعت
نمیشد در شرط صحبت شناور / که شد از گوشه گیری قطره گوهر
چو یوسف از ضمیرش آگهی یافت / ولش چون خورشید رحمت بر و تافت
کشید از جام وصل و آگهی دست / گر چون شیشه بر دل جو میش بست

عبادتخانه از بهر او بساخت / که چشم چرخ تا زخاکش وضو ساخت
بنای طاق چون قصر تفضّل / سر بامش پر جبریل کاکل
گل صحنش حنای دست معمار / شب و روزش نگار پای دیوار
چو کاخ جسم صورتخانه جان / چو قصر دین پر از تصویر ایمان
چو مهر گردبالا خشتش مطهر / منقش از جبین سعد اکبر
زمین از سایه اش چون آب شفاف / بکاخش باده خورشید صاف
ستونش ساعد دست الهیت / همیون شمسه اش مهر نبوت
ز خاکش گر شدی آدم مخمر / سجودش از دل شیطان زدی سر
در آن بود از وفور فیض وهاب / نماز عابد صورت با آداب
ز اعجاز هوایش مرغ تصویر / بلند آوا ز لبیک آوا ز تکبیر
درش باب الصفای کعبه نور / غبارش غازه رخسار حور
چو مشرق مظهر انوار لاهوت / بصدرش تختی از یکدانه یاقوت
چو استادان نگارش بار بستند / صفاکاران ز نوآئینش نشستند
هم آغوشش زلیخا رفت یوسف / بسیر آن گلستان تصرف
بدو گفت ای بحسن و عشق ممتاز / که از شمع تو سر زد شعله ناز
چو نازت از گل عشق خدا رست / سر از حکمت کشیدن بی وفاییست

تو گر بتخانه کردی در عمارت
برای من در ایام امارت
بیاباد آتشش کردی که ویران
شدی چون خانهٔ مانی در افسانه
کنون بهر تماشای کعبهٔ من
مهیا ساختم زین سان مزین
تو آنجا رو نمودی بر خطایم
من اینجا با دلت سوی خدایم
تو آنجا تیره کردی گر بدو دم
من اینجا دین به نورت گشودم
تو آنجا باد کردی بیکر و دم
من اینجا خاطرت را جمع کردم
زلیخا زین سخن شد گریه آلود
چو یوسف گفت کای شاکر به معبود
در آمد مر دشت عشق آشفته حالم
کنون هستم از واماندهٔ حالم
بهوای عشق در مغزی که پیچید
ز نیم بوی خوش و ناخوش نفهمید
پی هستم چو نی در یای شور
بود بدمستی که داب معذور
تمیز نیک و بد کار شعور است
وزان خود وحشت عاشق ضرورست
چو واماند قطره کز ابر بگسیخت
که خواهد بر زر یا چین یا لکس بریخت
تو هم زان باده مستی چون من اکنون
ولی مردی و باشد ظرف افزون
دم مرد از دل زن بیش باید
ز همت کار هم چندین نیاید
مرا گر عشق ورزی مضطرب یافت
از آن خورشید عکسی بر تو هم تافت
بدو دم چون رسیدی بود لایق
که در رو دیم بیاری جرم سابق

بیانش زد چنان جوش از شرف
که بوسیدش دهان انصاف یوسف
اشارت کرد کاین تخت سرا آمد
مصلای تو وین کاشانه معبد
درین معبد بطاعت خوش نشین باش
بشکر آسمان گشتن زمین باش
کسی را سجده کن در خلوت دیر
کز او شد ذره ات همچشم خورشید
و ما نید ار جنت کلبهٔ گدا مال
ترا بخشید از سفالت جام اقبال
ز دلگیر تیت خشنودی بیاور
ز معبد و بیت موجودی بیاور
ترا من بعد خواهم داشت معزز
در آغوشش تو خواهم بود مهجور
مگر وقتی که از کار آب آرایی
شوی فارغ مرا پیش آوری خواهی
زلیخا بوسه زد بر پای یوسف
که آمین شد ز استیلای یوسف
بدین دستور با هم داد دادند
در دل بر رضای هم گشادند
بهم صحبت میسر بوده اند
که از هم رسته که پیوسته بودند
چنین در بزم آمیزش بسی سال
بروی یکدگر بودند خوشحال
تناسل را قوی بنیاد دیدند
گل کام از رخ اولاد چیدند
ز تاب یکدگر والا ارثه یابیم
بکو صر یا رسید آغوش حالم
درین غمخانه بودند آن شاد
که شد فرزندشان هم صاحب اولاد
چو عشر اول از قرن دوم طی
نمودند اندر جانها جاودان هی

قضا زین خرم بستانش تهی کرد | که در مینا و جام دیگران کرد
ز نهر عمر خورده بد آخر آب | که میدانی ندارم پیش ازین تاب
بشرح این قصه کلکم زان نپرداخت | که نتوان عالمی را نوحه‌گر ساخت
ولی گر نیست خوش تفصیل ماتم | بمجمل گونه‌ای باید زدن دم
شنیدستم که در روزی که یوسف | برون زد خیمه زین دیر از تأسف
ازین کثرت سرا دل کرد و برکند | بوحدتخانهٔ اصلی خرامید
قیامت ریخت در صحرای ایام | تزلزل در قوی پیمان آرام
پریشان کرد دولت مو چو نامه | گریبان چاک زد شاهی چو جامه
بماتم یافت سور مصر تبدیل | زمین چون آسمان غلطید در نیل
بقصد خود زلیخا شد کمربست | ولی دست مرادش چون زدی بست
به بیهوشی شعورش اقتدا کرد | نماز تعزیت داری قضا کرد
ز خود میرفت و می‌آمد بخود باز | ولی با سوز رفتن آمدن ساز
چنین تا سه شبانه روز میزیست | که آخر یافت دردش را دوا چیست
طلب فرمود چاوش کفن پوش | بتابوت عماری داد آغوش
رمان از ساز و برگ خان و مان شد | بسوی تربت یوسف روان شد
چو دید افتاده سر و مرقد او | بیاد آورد شمشاد قد او
گرفتش در بغل اما چنان تنگ | که گر دیدش در اعضا جای جان تنگ
بخاکش جان فشاندن آن یار جانی | نگارش آخر آمد زندگانی
گل افشانی بخاک دوست از دست | بدین رنگ از نهاد عشق بگذشت
بشکر بخت باید پا فشردن | تواند گر کسی پیش دوست مردن
درین مردن که عمر جاودانست | مصیبت داشتن با مهر باشست
چو نقد جان ستانند از کفت به | سپاری گر بگنجور وفا به
اجل باشد علاج درد مهجور | شود شیرین بخاک این آب شور
شود در مصر هستی تشنه جاه | که باشد خون یوسف آب این چاه
جوانی گر دهد صد بار افلاک | زلیخا وارت آخر میخورد خاک
بقا و دولت بیجان برسمی | جهان گردی بی خیبار یتیمی
زدودی چند زیر شمع محفل | زگردی چند واری پای در گل
اگر پیغمبری عالم بدینت | وگر شاهی جهان زیر نگینت
اجل چون بر سرت تازد تکاور | ندامت یاورت گردد نه لشکر
تو از خاکی مبرا ساز خود را | مکن چون آسمان بر باد خود را
شو از غم شادی از فرمان پذیری | تهی شو بمردن تا نمیری
نگردی گر بلطفی نوحه رونی | لبت را چون شکر از شیر کلانی

بغفلت مگذران با فرصتی هست
که خواهی سوخت چون فرصت شد از دست

زغفلت صبح کس نوری ندارد
قیامت گر شود شوری ندارد

درین گلشن ز پرواز تو چه خیزد
که پیش از پر گشودن بال ریزد

فرو نوشی غمی اینجا گر گذاری
سر از جیب نشاط انجا بر آری

چه امنیت درین دار غرور است
که از دیوار او یک رخنه گور است

بکوش امروز در کاری که فردا
توانی سرخ رو گشتن چو صهبا

کند باری که انجا گشت بی پر
شکار سایه در صحرای محشر

ولیک گر از تعلق دور گردی
وجودش را غنیمت دان که مرد است

ضعیفان را قوی کردن امیریست
کلید ملک گیری دستگیریست

گشاد جبهه مرد از خجسته است
که میتابند قفلی را که بسته است

در انجلس که باشد حق شنو کر
زبان خوش بیانی لال خوشتر

مگو بهتر ز خاموشیست گفتن
که رو بر ریختن دارد شگفتن

سخن گر سر کشی باید چنان گو
که گوش دعوی منکر شود زو

میاسا در ره طاعت نفس وار
که فرصت اندکست و کار بسیار

بسوی رفتگان لب تشنه بشتاب
که در زیر زمین صاف نهرست آب

چنان محکم با ایشان دار رشته
که پیوندت بود با جان همیشه

بسا مطرب ترنم چند یکدم
دعای رفتگان گوییم با هم

که دارند احتیاج امروز ما را
روان یوسف و روح زلیخا

ترشح آبحیات و تموج هوای زندگانی و کیفیت سلوک آدمی زاد درین غفلت آباد

شراب عاشقی خوش رنگ و خوشبوست
چو پی بردم اول کیفیت اوست

درین کیفیت آن صحبت مکن گرم
که چون آیی بخود بگدازی از شرم

مرا این نشاه تا مغز استخوان بود
سرم تا سینه میدان هوا بود

صلاح اندیشی از من دور میگشت
فساد از دیدنم مسرور میگشت

شقاوت ریشه محکم در گلم داشت
قساوت پادشاهی در دلم داشت

بلطفم تا کند شیطان مباهات
نمیترسیدم از قهر الهی

هوای نفس اگر آتش فشاندی
رخ آرم گل ز گل شبنم دماندی

نسیم ز هوا اگر بر من وزیدی
ز بیقیدی چو گل رنگم پریدی

چنانم داشت لهو و هوس سرمست
که میرفتم چو جام خالی از دست

ندیم بزم بودم معصیت را
نسیم جهل شمع معرفت را

ز کار خیر چون شر میرمیدم
ببال حرص چون پر میپریدم

دلم هر شب چراغ می پرستی
سرم هر صبح بر زانوی مستی

ز شور من اسکندر دل شوریده میشد
که موی دماغ دین میشد

گزیدی مسجدم چون خانهٔ شیر / کشیدی بر سرم محراب شمشیر
چو شبها می‌شنیدم بانگ یا حی / با حیا میزدم بر مطربان هی
عبادتخانه‌ام بودی خرابات / دلم را غلغل مینا مناجات
رکوعم بهر عبادت پشت داران / قیامم پیش مخلوق ایستادن
دلم در صحبت پیران حزین بود / که در عهد جوانی این چنین بود
ازین غافل که آن نامهربان یار / نه با گل میکند یاری نه با خار
چو ساغر پیش هر کس خنده کرد و رفت / چو گردش مست خویش از انجمن رفت
چو کیفیت بشب با هر که آمیخت / چو خوابش برد و از آن آستین بار بگریخت
زروی لعل خوبان زندگانی / بر رویت نور افشان جوانی
شبستان پر ز ماه عید است / که تا گرد این سپیده آفتاب است
نه پنداری که عیشش مستدام است / که ربطی در سخن با وه ندارم
ازو دارو وجود زندگانی / بلی با یار شد باشد روانی
دلم را ناتوان پیری جگر سفت / که میلرزید چون نبات و میگفت
جسد وار از که ضعف از پا فکندم / جوان مردی به این پیری الهی زنده
جوانی هر چه خاطر خواه دارم / ولی بد عقلی همراه دارم
چو با او پی به غفلت پرستی / و گرنه بی اقتضای عمر مستی

الی

زن نستیش باکس بسته پیوند / نه زهرم زهره نه قدم بود قند
خزان پیریم در بر کشیده / بهار شوخی از شاخم پریده
به بوی لشکر رنگ دماغم / ز دود چشم شود دیشب چراغم
چو خورشیدم کلاه عشره بر سر / چو گردون تم لباس لرزه در بر
بجای جام بر لب دارم انگشت / بجای نشاه بر آتشین مشت
خمیده گرده انگشتر نمایم / خورد بر داغ سر ناخن زبانم
دلم آئینه آغاز بسته / زبانم تیغ اما دم شکسته
پشیمانی گل جیب و کنارم / ندامت نقشبند پود و تارم
خورم چون مجمر از بس آتش خشم / بجای اشک جوش شد دود دم از چشم
نسق گردیده از بر غم غمان گستر / بخاری آب وار در کل آتش
بدین حالت که از ضعف قوی‌ترک / اجل نتواندم دیدن بعینک
تعلق همچنان بر خویش دارم / امید از ناامیدی بیش دارم
چو در شن بادم آید از گلستان / چنان لرزم که عریان در زمستان
نکن عیبم که از مردن هراسم / که قدر زندگی را میشناسم
گروهی سست ظاهر باطن آلخت / خزف بر سینه و بر لب جواهر
بخلق آزاده تا خود را نمایند / زنند این لاف هر جا که بنشینند

که مارا هم بمردن نیست اصلا   چو زیر خاک مردارا چه بالا
ولی دانند دانایان اسرار   که می بندد تکلف نقش اینکار
بود این تاب چون پیغمبرانرا   چه حد صبر کردن دیگران را
ز مردن آنکه میگوید چه پرواست   هراسش زنده کش نفس مسماست
لبش گر این ترنم می سراید   دلش از آه گیسو میگشاید
شبی کافور مغزی گفت با شمع   که ای صد شعله سودا در سرت جمع
چو لازم بهر یکشب زنده بودن   در جان سوختن از خود گشودن
جوابش داد شمع آتش افروز   که من گر شب تو میسوزی شب و روز
بیا ساقی که مردن در کمین است   علاجش باده جان آفرین است
بده جامی که گردد تازه جانم   شود فرازه روح استخوانم

الله ولی التوفیق از آراستن بارگاه اتمام این حکایت حسن
الآغاز و الاشرف الانجام بشعشعهٔ سپاس چراغ افروز
کلام الهام نظام شکر مرفق شدن
بساط اختتام و شرح بعضی از مرقومات بتأیید ملک علام

خدا را شکر کاین نور السموات   که پرتو بر صفات افکنده از ذات
کلامش را فروغی داد تابید   که بزم آرای عالم شد چو خورشید

شد از رنگینی این نامهٔ ژرف   سیاهی در دوات فکر شنجرف
نشستن بر نگین عزت و جاه   گرامی نقش توفیق من الله
خدا را شکر کاین زرین تماثیل   که داد آرایش ایوان تکمیل
نگارش خامه گشت آرام پرداز   ستون ختمت را شد بر انداز
شد از زر در ول لقب الهام   ورقها شقه رایات اتمام
نشستم فارغ از تحریر دفتر   قلم چون ناودان کعبه بر سر
خدا را شکر کاین خیر النتایج   که آثار سعادت راست منتج
چو یوسف شد عزیز مصر دلها   قبولی یافت آخر چون زلیخا
بخاقانی علم زد شاه کهبار   کز فتح از نظم گل وارث درکار
گل شهرت دمید از خوش کلامی   شراب ارحم تخلص یافت جامی
ز فرزندش ازین یافت قوت   بر ارشد مادر پر طبیعت
با استعداد این شیرین شمایل   سخن پرداز گردد آینه دل
که چهرش تا فلک را در سر افتاد   چو طوطی مست شد در شکر افتاد
ز بهر علمی افلاطون رای فطرت   چو عقلش داد بختی بی شفقت
شریعت را ز بهر نقش بادست   که خورشید حقیقت نیّر اوست
تصوف را کند چون باده در جام   رساند فیض اعرابی با نجام

چو ساقی نامه در میخانه خواند
همین ساغری بر جان فشاند

بر آرد چون نشیند عاشقانه
زند معشوقی از عاشق زبانه

در آن گلشن که زد گلبانگ رحمت
گل خجلت هزار از نام خود چید

به شعر خوش چو زلف یار مشهور
ولی از ننگ شاعرپیشگی دور

بس در این عمل تکرار کرده
چو عمرش دیده از خود عار کرده

نه جنس کز جهانی لب گشاید
بجز مدح از زبانش بر نیاید

گمان دارم که با این خصلت و خو
کند تعلیم خوشگویی به بدگو

سخن چین را کند گلچین انصاف
حسود از راز درد ما دمی صاف

نمیدانم درین سودا چه سود است
که نادان دشمن و دانا حسود است

نظر بگشای بر نور الهی
چو ماری بر قلم رو بر سیاهی

بدین حرف محبت کرد گویا
زبان طفل و زنخ را نیست پروا

نگردد دیده پروانه خونبار
که آتش را برد چون زر بدنبار

چه غم صافی دل از تشویش دارد
رفو کز زخم آب از خویش دارد

ندارد چشم گوهر هیچ از دود
فلک را نیست باک از تیر نمرود

سخن کش صبح بیداری دهد دم
شکافد سنگ را چون نقش خاتم

چو حسن یوسفی باشد بیان را
زلیخا میکند آخر جهان را

بلی

بلی تاریخ این میخانه نوش
هم از یوسف زلیخا میتوان جوش

ولی این می که می از جام برآید
که معقولی حروفش را شماری

از این هم گر نبردی پی باسرار
حزین منشین کنم ظاهر باظهار

ز هجرت در هزار و شصت و هشت
ز مولودش سخن خوش داستان گشت

به هشتاد و دو زد چتر تمامی
چو ماه چارده گردید نامی

نگارش زان درین فرصت فرو رفت
که سال چارده سن بلوغ است

هلا از من درین اندیشه تا خیر
که من بودم زبان گوینده تقدیر

اگر میگفت دستان ساز بودم
دگر نه گوش پرداز بودم

بگویم الحذر این سنجه وان گفت
زمینی هست این حرف آسمان گفت

پریشان شد رخ اندیشه گلگون
که عمری داشت فکرم ریشه در خون

شبم رو بر در فیض ازل بود
چو مشرق روز من آتش در بغل بود

برم از حق شو خالی را قرار
که باشد آنکه مستم کرده هشیار

بسی دیدم ز موزانان جاهل
که از تحسین چون خود چند غافل

طرف گشته با مردان تحقیق
بجنگ سنگ زر بردند ابرق

زبان چون تیغه نخوت گشادند
سر خود چون شرر بر باد دادند

تمثیل

سیاهی ریش را ای چون قلم مو | که گشتی از تراش ریش بی رو
بمشکین خط جوانی زد چنین دم | که در خوبی مرا از خود مدان کم
چو در بند استاد بس ریش و خندید | که با این رو که صاحب حسن گردد
چو سگ شاعر عارف را بقرآن | که ریزد در کمال علم نقصان
خرد باشد تهی اندیشه جانش | دل از علم و شعر جوشش زبانش
ولی داند کسی کو اهل معنیست | که دل را بی زبان آوازه زینت
بود بحر محیط فیض بیچون | که باشد گوهرش گفتار موزون
کتاب الله که دین بوسد در او | رموز زینت بسم الله سر او
ز علمش معلوم است کاین ساز | به تعلیم خدا آید به آواز
بقول مصطفی شاعر برآرد | هر آن گوهر که گنج عرش دارد
نه هر شاعر ولی صاحب یقینی | که چون ایمان ز لطف آید یقینی
ولی گر مش زبان آسمانها | دمش روشن برآرم آفتابها
رصد بندانه گر یستی کریند | فلک را چاه زیج خانه سنند
برآرد از سر مصرع ذوالفقاری | کزان بشکافد عالم زنگ داری
بر تشا افتاب از ذره فکر | برآرد کوه طور از ذره بکر
اگر باران فشاند ابر خاکی | دلش فیض ازل ریزد بر افلاک

شود غوص

محمد وزنی

شود غواص دریا بار آتش | که در گوش دلی گردد گهرکش
کشد از راز نگهبان همت | چو من بر جام گستاخی زند دست
ندانم چیز کی منت خدا را | که اخراج از سرم کرد این هوا را
چو بیند کس بروی چین بیایم | گره ریزد چو ابرو بر زبانم
حیا پرورده ام چند انکه بلبل | کند چشم عرق از خنده گل
ندارد شعله بی شرمی آسم | گداز و دیده چون شمع از نگاهم
اگر خورشید بیند سینه ام را | کند لوح مزار آیینه ام را
دلم را بسکه از آتش زدودست | رخ آیینه بر دیوار کردست
چو گل در خون نشیند شور بختم | چو صیقل زنگ گیرم شور بختم
طپید از شرم همت در برم دل | چو با بوسیده گیرم دست سایل
دم صبح دعا از لطف خالق | نمیخواهم بجز کام خلایق
نمیکردم ز رنج خویش محزون | چو چشم از درد مردم میخورم خون
نسوزد آرزوی زر چو داغم | زبان زرفشان بس چون چراغم
بود راز بحر دکانم خواهش عیب | چو دارم دست رس بکنجران غیب
بود گر حاصلش صد خرمن انجام | نکارم دانه در خاک ابرام
گر ساقی دورم بیاد | گرفتن میکند داغم چو لاله

وطن گر شد حصار استنیم   نیفتادم بهر در بهر بیش منیم
نراندم جز براه کعبه محمل   چو گردون گشتم اما گرد منزل
گذشتم از تلاش منصب و جاه   که این دو قدر مذمت داشت همراه
بخود پیوسته ارزیدم چو خانه   که باشم از معاصی پاک مانه
بحکم عقل با قرب سلاطین   زدم پا بر غرور نفس خودبین
دعا کردم اگر نفرین شنیدم   شکر دادم اگر حنظل چشیدم
ز عجزم شد ملایم خصم مغرور   چو لیت مار شد ره مور سو مور
چو بود این فطرتم هرگز این دار   ندیدم از فشار تنگی آزار
بمزد اینکه وحدت بود کارم   گذشت از فیض یکدولت مدارم

حسن جان تاج استعداد را   که در ملک بقا باد اسکندر
همان حسن جان شاه موت که دم در ب آستانه مقدسه رضا خوش خون است
و لوح وفات خود را خود نوشته بعد از سیر عالم و شکل کسی نوشته با حی
دعامی که بخشقی مشهور است از جمله مزدیت در قضیات اوست

شد اول خیز طبعم را شناسا   دلم را زنده کی داد از مواسا
پس انکه ایران افتخارش   که رایج باد جاه سکه وارش
فروتر از پدر شد دلنوازم   نمود از ناز عالم ...

مرا نگذاشت محتاج زمانه   بکارم بست همت خسروانه
چنان قدرم فزود از قدردانی   که کردم با بزرگان سرگرانی
ز فیض التفاتش در خراسان   شب و روزم گذشت از هند و ایران
فروغ از سایه اش دیدم بران شق   که صبح کاذبم گردید صادق
بنظم این کتابم ساخت مأمور   فلک جنبید و مشرق شد دم از نور
بخود صد گنج از این فرمان سپردم   که در تفسیر قران رنج بردم
بصورت گفتم ایک عمر گشتند   بلندی گاه معنی هم رسانند
بزرگانی که ممتاز جهانند   بزرگ صورت و معنیش خوانند
وجودش آیتی باشد ز احسان   که نازل گشته در شان خراسان
عوض داوری مطلق ندارد   بجز ناکس رضای حق ندارد
چنان در پاکی طینت مسلم   که در پیش کعبه گوید کعبه زمزم
جوانمردی برجبریل و آتش   بزرگی کرسی عرش صفاتش
برادر ز نسب تاج السلاطین   در اقلیم حسب راس الخواقین
بدولت در خراسان نایب شاه   بزرگی را بزرگی جاه را جاه
کسی در عالم دولت چو او نیست   مکن بیهوده دعوی پشت را دیت
بکس کی چتر شاه چون هما زد   بقدر خویش باید دست و پا زد

تو مور تشنه در چاه صحرا
کجا کردی نهنگ بحر پیما

بدون فکر شورش وار دوان رنگ
که بر نظم جواهر سینه تنگ

قلم چون سر کند خط سرفرازست
زبان لفظ بر معنی درازست

چنان نقش معما سخت بسته
که چون کاشی که فغفوری شکسته

کنم من وصف او پنهان و پیدا
گهی شعرم خوش آید که معما

جز این قانون نباشد رسم و راهم
نباشد این معما بس گواهم

با اسم نواب مستطاب فلک جناب قمر رکاب خورشید احتشام بهار علیخان
که در مشهد مقدس مدرسه و کاروانسرا و حمام بنا کرده و بعد
از وفات جهت تعمیر آنها املاک بسیاری وقف کرده و از عالیجاه حسن علی جان سردار
و مشهور است باغی و قدری املاک و حمامی که مشهور بحمام ... است

چو باشد صاف دل خود چون دل و جان
خدایش دیده لایق بر جهان

زیک مصرع که استخراج این نام
تواند گر نه قابل باشد الهام

از آن تاریخ نادر وین معما
شود ثابت که بیجا نیست دعوا

خداوندا تو ام کردی موفق
که این کلام معنی یافت رونق

تو گفتی من که در گفتار گشتم
تو کردی من مرصع کار گشتم

ره دینم ز هر مصرع نمودی
ز هر جیم در ایمان گشودی

زربخ

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۰۹

زر بخشم چون خبرداری درین کار
هم از لطف تو خواهم اجره کار

بامیدم که در اقلیم آمال
کتابم را دهی منشور اقبال

مساوی یوسف پاکیزه گوهر
کنی در عالم لطفش پیمبر

تنش را از قبول خود دهی جان
مبارک سازیش بر شاه و بر خان

کنی در دیده خوبان عزیزش
چو آن را دوست داری از تمیزش

چو دادش نسبت قرآن شرافت
چو قرآنش نگهداری ز آفت

کتابت را چو دری در قلم ریز
که صافم را انسانی دردی آمیز

زند جائی که کاتب بر تصرف
کشاید شعر گیسوی تاسف

چو گشتی بر سر اسب عیب راند
ز بیهوشی شتر بی عیب داند

غلط میکند خوبی خرابی
بتاویلی کتابی را کتابی

چو میگویم نشار از حسن بالخوار
کند مشاطه گر تقصیر در کار

بیا ساقی که زینت یافت گلشن
چراغ باغبان گردیده روشن

بده جامی که مست باده کام
کنم آغاز شکر حسن انجام

تم التالیف شاه زنبیل شهر
جمادی الاول سنه ۱۲۳۳

۱۳۳۳
۱۲۲۱
۱۴

بارالها این نفس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درا نفس

درا نفسی که بکیدم درآرزو [illegible] باشم

درا نفس که بکیدم درآرزوی [illegible] باشم

۱۲۶۳

رحم شیر شو

دحم شیر شد آرزو آب تا لوب تا [illegible]

۲۵۶۱

۲۷۳